

۱۷۵

کتاب
۲۵۵۱



لا اله الا الله محمد رسول الله
صادق الوعد
الامين

تمت في شهر ربيع الثاني سنة ١٢٥٤
بمصر
بأمر
١٢٥٤

وحل في سلك العظمى
كرم الله الملك الجواد الكريم



٤٩٥١



وهو السلطان الادب الارست وحلته بحاف الجسد السليم
علم الاعضاء ما لغير علم الادب وفار مقامات الصفة عليهم
السلطان من السلطان السلطان ابو العروج والمعار
مجموع من السلطان مصطفى خان حلا الله سلطان
وانا في العالمين ترها واما العفة الله
مصطفى طاهر المفسر من الشعر
الحمد لله



تمت في شهر ربيع الثاني سنة ١٢٥٤
بمصر
بأمر
١٢٥٤





اقبال گرم سیکر دار با حبس
از زینت دنیا الم آشوب کز دم
مهرم بیست گذار سیمت
لی بر کی من و اح نه بر دل سامان
این همه ذات از شرف لب آبا
مر خد که نورش کش غاه و صیب
از نقش و نگار و در و دیوار شکسته
در کو سر آدم نسیم باز است
اما بود وصف اضافی صفت دات
این برق نجابت که جدار کهن
وصف کل و ریگان بهوا بار کرد
است نه نمد که نیازم به نسبت
اقبال کند ریحا کیر بخت

ست خور و شتر آرمی و نعم را
زین با و پریشان کج رلف الم را
در چشم وجود از ندیم جای عدم
پهری من نور و کس روی درم
سود است بار این در اگر چه چشم
کم نام نمودند بخت و آفره جم
آیا بدید صفت سنا و عجم
را با می خود و از شرم اصحاب کرم
این من تویی ست بود از بان بجم
مدخت ولی که هست ذات اب و جم
مر خید بهو اعظم و در قوت شرم را
ایست نشنا و طبع لم لوح و قلم را
بر داشت یکدست قلم را و عجم را

نوبت من افتاد بگویند که دوران
نی لی غلط این لغت مودع سرور
دوران که بود ما کند را ایست
آرایش ایوان نوبت که ز عظیم
روزی که پوش شد عید من محلات
تا رایت غم و غمش سیاه بکند
تا شاه علم مجلس چه به بیروت
انجا که سپهر و جیش آید به تکلم
تا شبر و سهم تو از حکم کواکب
انعام تو بر دو چشم و دهن از
زاگوت و دهر و شنی دل که پخت
در کو می تو تبدیل کند در حکم
از بس شرف کوه تو نشی تقدیر
تا حکم زول تو درین دور و کشت
که جو سر اول بحر تو در راه
آن روز که احسان چشم حادثه ارا
تا کون ترا اصل ملمات بخواند
تا جمع اسکان وجودت سر شد
تقدیر یک ناله نشاید و محل

آرایش از بگویند سنجم را
این لغت شیدیت و کرسوت و نعم
مداح شهنشاه عرب را و عجم را
خاک در او تاج شرف و اوقسم را
تاریخ تولد تو شد عدم را
هیات تصور نشد آتش رم
معلوم شد فایده نه پیش و نه کم
ز اسب لرانی بخرد و کوش اصم را
تعبیر و هدیت طبع لغم را
احسان تو شکافه ترطره یم را
روشنکریه انصاف تو نم را
اجزای وجود خود و آب ای عدم
آن روز که بگذشتی اقلیم قدم را
صد ره بعثت باز را شید و علم را
تن در نه بد قاصد عظیم تو خم را
در سایه انصاف تو منو است ختم را
نشید قضا ترجمه لفظ اسم را
سور و متعین شد طلاق اعم را
سلامی حدوت تو و لیلای قدم را

تا نام ترا از این مهرت مگردند
عرفی شتاب این ره نعتی صحرای
بشد که توان یک آهنگ سپردن
شایسته بدست آرد که بشند ویرین
کیرم که حسد و حسد کند پای نقش
شاید تعایت که از آن کام که دلی
از باغ بهشت بدو انعام و بهیمن
آرایش مسکینی حق تو خواهد
دائم زنده در بخورشید و لکن
هر چه طبعی بود این نفس بفرماید
من هم بسوالی لب مت بکشم
مرگه که در مرغ تو یوم تو بختی
تحصیل ثواب و شرف و نصیب
تا نعت تو آمد شربت بهوشن
دانش بخایسته اعدا نعت
مرح تو را خلاص کنم که به نه از علم

شیراز به محبت و بندگی کرم
آهسته که ره روم نعت قدم
نعت شه کوین و مدح کی و جم
شاید یکی جنس بسیار و چه کم
آن جو صید حسد ز کی نطق و رقم
نوبید محفل غریبی محروم و درم
با مطلب او مطلب اصحاب کرم
او دور رخ مت بکشد باغ ارحم
شوق طیران کی شد لایب هم
تا جلوه دهد فضل و اقبال کرم
ای بخت ارباب لوب و خضر نعم
که مرغ بدام من بهر این شده و هم
ز تکیه نخل ساخت حسان عجم
بالا کمر بستن شد از باد و قلم
ایست که اندیش کون کرد و علم
ایست که چون آورم اهو جرم

ای داشته در بیا به هم تبع و قلم را
جم مرتبه خان خاکیان که از نطق

وی ساخته از اینش هم فصل و کرم
چون کل سگی کوش خدرا اضم

این جام که از رای سیر تو فلک است
یک شوه شمسد غضب عفو و کفا
جاوید می بخند و از مایه نکاهد
کنجینه احسانش تکایه مگرد
خرج از شرف خاک و درت ساطعی
مکرت ز انصاف تو در معرکه لاف
گریش و دزدی که مرد و دکت
تا که مهر داشت ز حوادث شهرت
اگر نیم ارشیه تو دانم که نراست
از عدل تو که طبع حسن بعدل آمد
کز کم شد کی در قلم و هم نماز
که جاده حدودت بهر هندسی افتد
بدخواه تو خوشدل که بوی بصلحت
ترش که لب پذیر و آبش خور
از بسکه کف جود تو بی فاصله بخش
وست تو بس انشان و ادب کجا
آزور که آثار شجاعت کند ارد
مر عطف که از مغرکان تو شایه
انجا که نیب تو بت لرزه کند عام

زود که کند غنچه کل شهرت جرم را
یک نغمه شمارد کرمست لاف و غم را
شرح قامت شروت صنف انجم را
که تا به انعام دهد صفر رقم را
کرد در کمت آسود راه پسم را
شادی طرف شادی و غم جانب غم را
پرون بکشد که ز آغوش ورم را
صد گونه تلقی بجد و ثبات قدم را
دوشیزه از دوده شبه تو عدم را
آن عهد رسد عالم فرقت ورم را
ایمان رقم صورت مفهوم مرم را
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
غافل که کشد اشتی کرک غنم را
از بسکه فشر دست کف جود تو مرم را
در جو توئی پیش بود راه و نه کم را
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
بی کجبه هتبعت مکر اهو جرم را
بیزد بکریبان بقا خون عدم را
انمی تحرک نکرد نبض بقم را

سپیدان چشم از عدل تو که کشد شد	در سینه اعدای تو او تا و چشم را
ار که بود یاد تو و طپت شبها	سپیدان تو شرمه کند شهرت
افلاک در آغوش شیت بنهاد	از تنج تناسی تو قانون علم را
در کار که عدل تو ابرس سرخوت	عدل تو یفر زندی برداشت
ار که ز راهی تو پند داروی	عیسی طبابت بنساید مستم را
رویکند اسباب هر دم بخورم	کز زلف بت سن برداریش خرم را
ز که حد جمع کند عینه خست	از سینه افلاک بر دو کوی درم را
خست خور روی صفی لایه کراید	از سردی اویت نکند شیراجم را
تقدیر بی کاهش حسامی وجود	اکسیر فنا داد که دانش کرشم را
محوست عدل تو که در کم شدن	و خطی نبود ما حی بیان عدم را
راشگر عدل تو صد الحان لطف	بنواز دونه زیر کند کوک و نه عم را
ز که حسانت ابدی ختم تو چون دید	سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
ای آنکه در ایام پشانش گری تو	صوبی شرع و عیب کجانی ازم را
مخ تو کجا با و طفت کف ابد	انجا از روشش بود نشاءم را
بخرام و طفت کن که بخولا که حیت	حور قلم زاده کلستان ارم را
انصاف بده انوری و بود الفج انور	بهر چه عینیت شمس زنده عدم را
بسم الله از اعجاز نفس نشان داد	تا من قلم اندازم کویه ند قلم را
اول ده این نظم خود ایسان سپرد	بس مار نمودیم بسم نزل هم را
باله که زلف و کرا فک صد	حاصل بود اکو شمر و کب قلم را

زین است مرا دشتی ان عالم انصاف	کر رحلت خود در دشتی ان عالم را
سبحان سخن بود تو هم کج میبری	دیگر چه توان گفت به من بحر دوم را
چند آنکه درت را بود اویت من عالم	از نسبت من محرو بود ملک غم را
من میح کرم لکت نه هر جای و طالع	کردن سهم منت مریدل و کرم را
دستان زنده بل من کل هر ساج	باید کل خورشید بر این صونت و علم را
یک معجم و یک لغت نیست و کشته	صد شکر که تقدیر چنین را نده قلم را
که جانی آواز دهد کین چه تراست	حاجت بر آید و حبس یار و چه کم را
گویم که بر و زار محبت با و صفا	این بایه سلم بود جام و جم را
امکان امکان بود که نه عمر یار	سرمایه فطرت به سلاطین به خدم را
سلطان و کد او طلب حابه و ناز	تا با ز کج بود جسد و شکم را
مکن سرش منت ز کد طلسم یک	عینش به درشتدن ایثار و نعم را
یار بده این منب که رحمت کجاست	در یون این دشت بر این حکم را
عونی همه لانی مدعایه قلم شو	شهاب که میدان نشو و نیک رقم را
تا از شش حاشی و آوینر منصوص	طبع که در سحر او بود آرزو و نعم را
درخواستش عمر تو ابد با و مولد	ز او برش عهد شرف با و قدم را
ضعف کسان چشم و دل خشم تو باد	تا صفت تجلیل بود اش و نم را

مرجای شایه ایام را عهد شایه	ای تین نوبان بلخ دعای سجا
مرجای اوج شش انصاف و کاف	کز تو بر بازوی عصفور است شهاب

مرجای نوشداری نراج کار
مرجای کرلیاق ناف تجدید
در حضور و غیبت از نور تو عالم مستغ
اقبات کهنم و مهر اشعاف هست
کی عوس بخت اعدای تو کرد و دوا
در محیط عصمت کشت و شوماید
نغمه از احسن نغم اجباب عشق
نثار خرقه قوی چون کلام مستدام
معتبر در ذات تو دولت جویستی
بره از آهوان مرتع جاهت حل
نام عدلت چون برم معور گردون
چرخم ریح تو در آشوبگاه معرکه
میکنند از کشت خفت عروسان
چند جاهت کجا تو بکنای لایکان
در دیار می کش بودم امور غفوت
نوع و نسی دل اعدای حاجت شوم
رشته یورش و می گیرند بر
آفتاب اشوق با بوسه دل خود بخور
چون در ایدمت مطلب گفت در سوال

کر تو در کام حسود است افعی غم ران
آیت جاهت بدون نسخ خون ام الکما
مدح و ذم را من ندادم اقبال اعدا
از خوی کل عارضات بروم افسان
کر سفیدی کشت در کهوان کیسوس
در این آلوده عصیان مصلاهای بیا
نثار از کوکبا بخت اعدای خوا
مطهر چمن قبولی چون دعای سپاس
تعبیه در طبع بخت چو هستی در سرا
تر که از پرخ سید روضه قدرت شها
وصف خست چو کهنم کرد و دل معوی
بیته القدریت در سنگاه رجوا
سنبل اندر چپ زلف و کل در باغ
در فضایی قد خود می کش طرب طبا
معیت کفش دوزخ از کلاه حسا
رنگ زلف نیتاب و مرکب چشم سحر
بسکه دارد آفتاب از رنگ اعدا
تا ز بھر ثمره حکمت آورد زین کار
تر ز بانی چون مناسک ماند در جوا

آسمان در زیر بابت کوه ای لیکان
طوف کاخت کجانی آمد مرا حجب
کعبه ام در کونست زمان چنان
این هم محر و می اندوز از میان
کر نه سیر آسمانها از لطاف اعدا
جوهر خود را عطا و خواهم و دیدم
ای حسودان که عطا و نسیم نسیم
صفت در شکم از ایوان فطرت بکاه
نعمه پستایش بر کی فلک را نیست
آن کس عرفی عیان ستاره مدح خود
بین نوا می رخ لب در خنده کوسری
لا مکان سیر اعدا با عالم از این
اندو ان فوضت که از ازلش کون
عالم و جاهل شدند از بهر این فال
دید و حکمت شناس و بی خبر و می
من که حکم انداز علم تا و کی کس
کهنم ای دانا و نادان در جهان
آفتاب این شیوه دارد و در جاست
این مثل عشم با عوام الناس

جوهر کل استانت کوه ای قدسی
سوزایت کجانی آمد مرا حجب
در حضورت خواهم امانایم دان
بچه بوسید از عیان و دیدم محر و علم
از چه بوسید عطا و خواهم اعدا
زهر خدش لب از مار حیدر زلف
آسمان در زیر بابت کوه ای لیکان
شاه بیت طبع اندو ان فطرت است
هسته وی بکلیه ارباب که دایه
تر که ز بهایم لای سپهر صوا
بس او اگر قطره کز وی ترا و شهادت
ای که باغ عالم از فضیلت کوه
از ده صورت معطل و شستی را صوا
آن یک از کمر اجمال و آن یک از علم
نفس این رلوح شک و طرح آن
که کمان کشاده سپید مدعا کردم کبا
هم ز عرفی گفت سر آفتاب اعدا
کود آمد در حجاب و بایک کبا
در نه جن آفتاب عالم از او حجاب

آن مندر کشن نظر دایم محط است که نه گفتیم نام نمود و این مدح ای جمله دانند و کوسم دانی که این خنده در تجا بل مکنی هم فاش مگویم که و شننا زاکشتم و اجاب اوادم صا تا فنا سطلی رود و زکتر است ص نمراعدای کوشیکر فمرا هم عیان	و اندین معنی که شب هم در طو است جای آن دارد و بد خود را بخت خود بخوا مقصود صدق باشد و ان کجند در لقا میرا بواستح اثاب جمل نور علم این زمان رفتم بر توب و دعای سجا تا بقار و تی رود از کارگاه العلاب عهد اقبال تو نویسی بقار هم رگا
--	--

ان طوم که برک درش دایع و احکرا آن روضه ام که هر بحر اوست با عیان آن پای تابسه زخم و جراحت ان چسبده ام که در تب صفرا و جوشن آن هدم که در چمن لاله زار عشق آن سح آب داده زهر ملاستم آن شعله دوست خیمه شکم که خاک وی آن کشیم که بر زبر بحر شعله موج آن بحر جوی طلب شده و پشتم آن شسته ام که در طلب زخمهای او آن غلیم که از زبر عرش تا بغش	زاع و تدزو با چیه او سمد است آتش رخون دل ند به خشک بولی را کورا با خواب عافیت الماس است فضاوش اش بحر و شعله شسته است بش ز شعله شجر طور بر است کشای با سپر از زخم جومر است صندل فروش با صیه بود و عمر است اشبوکه موج طوفان شس سیم است کشای موج و ابه سینه کور است قفا و خانهای لایب ز سحر است اشیا بد و صورت میهنی سحر است
--	---

آن زه نور و بادیه بیت سمد کوته کم عبارت و معنی کیم مینه	کورا صدای عجب چهره است آن لب که لقمه زن نایع حیدر است
--	--

ز آسمان تو زمین مرده در فغان بلوای فوج حکومت بیدار است و و حبش است که از غایت جلالت قد کشت بجزرت سلطان دین که کعبه و و هم مراجعت غم و مرکز خد ملک بجد ملک شاه رفت و عالم گفت چو با کشت باقصای ملک دوران پشم کف بمل مدح و ورکار جهان کشتی بی که که جهان جهان من این شنیدم و کفتم که کر غرض که خلاصه نقت بدرخان خاست بهر دید که آمد زمین ما را گفت هر قدم که میروزم زمان زمین را در دین دایره آسمان دایره زمین دنی بندگی نامت که تاج تارک نظم پایا که را اقبال است ای بهیم	که آفتاب زمین ماه آسمان آمد همانی ادج سعادت با شملان آمد لباب جمله نوار رخ در جهان آمد سوی مدینه تکمیل پس و جهان آمد به شکار شمشاد الن و جان آمد که صدر محبت و بیابان آمد که روزگار بهر رفت در جهان آمد که آفتاب سونی فتن آسمان آمد لب لب سینه و گردن جهان آمد همین زمین که کوس خدایان آمد که معنای شمشاد الن و جان آمد که کشتیم آمد و فرزند و جوان آمد که با جسم آمد و برق و قدان آمد بهرش وورش کوم که آسمان آمد چو کاک و دنی و حیدر و جان آمد ز نامه بر راز اسید کمران آمد
---	---

مهرگان

قلم بنان بوسنجید و نه فلک کفت	خوشا هلال که هم شکل این شان آمد
اگر هوای سمن داشت بوبهار رسید	و کرامت شد داشت بوشان آمد
فلک عنان تو بوسید و شمس را	خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد
چرخم روضه چاه ترا بودی حنن	که آفتاب در شکل اتقوان آمد
تویی که در ازل ایشات بدین قضا	که شب و برارشش امر کن جان آمد
کرشای تو اربع میکند شکر	که گوش بر در دروان دمان آمد
مرد عای تو جوشد زول که حسن بول	شکافت برقع و پاسبان صدرمان آمد
فلک به لاله پستی بکس و ما	و غوطه زد دست عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقشش پای احسانت	و دو کام ز دیر کج شایگان آمد
فلک بوح تو دوشینه کرد حکیم	چنانکه بطن بزدیک دایستان آمد
ز بحر دم دوم اندیشه لب کزیدت	که از سینه ایش بر زبان آمد
خدا یگانا از دلم تو میدانی	چکویت که دلم خون زخم کزانی آمد
چه چشماج که گویم که مرد و عافی را	چه برپه از اثر مرک ناکهانی آمد
درین مصیبت عظمی که مرگ سبک دل	بگریه مهر سر مو چشم خون فشان آمد
چنان فریفت مرا که بهای روحانی	که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بهر شمع بعد شد که مرگ در شش	سیاه پوشش ترا عسر جاودان آمد
رفت و لطف تو بر کجاست وین بدست	بزد عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی به نسبت اوصاف و وحدت ابوالج	سمان که رفت بزدیک سمن جان آمد
تو آنکسی که مرا از غروب آن خورشید	چه کنجهای سعادت زیان جان آمد

دل
حسینم

سکس

من گفتم که گران شرح کم کردید	چه گویم هم تلافی آن زیان آمد
بهار و باغ مرا اگر قصا بخت بود	بهار و باغ و بهشت هم بوشان آمد
مر آن عروس که مابود شد کجای	ز راه نیست ایک همان آمد
همیشه ماسد از آسمان کون قون	که عهد و دولت همان شد و فلان آمد
ز دوزخ بگویم با آسمان حاش	که دور حشمت این فتن و دوران آمد
ز سر بکلی که هوای دلم نفاک شد	فلک کلین حسرت نوشت و داد و ستاد
مر آن کز که در وقت مدحم	بد این طلب مدح نهاد و کشتاد
زمانه غیر الم نایه نیست تصنیفش	دلم روضه فرست بر گرفت سواد
محمد اگر بفسون زمانه دلی بستم	به حشرم درین همان که کج زو رباو
نگاهم شهوت از آیمای سبزه صاوت	چه نقطه از رسم الهیات ابراهیم زاد
که روزگار ببول و دشمنان بوم	و و صد گزیده سیفا مد در مبارکباد
چراغ مهری میرد ای فلک یک صبح	برویم از نه گشتای در پیکر بیداد
چه خیزد از پیش سر دین بیل کرد	که ز مهر بر جوشد ز کوره حداد
و کربناله می ریزم آب رویش	که چشمه چشمه ازین آب داود هم ربا
که ام ناله میانش شعله بستم	که روزگار منع اثر فرو نه کشتاد
که فیم آن رخ فتنه یاد منع دل حکم	که نه زبان شود این عمر نوح و یلین
بخت بی اثرم آن کند بحالت بحر	که ضعف باه محل رقابت با داماد
مدار ز یکم بر ملاقت کجاست	در نوع مصیبت امیر و پیشه خراباد

از آن دوست نمرای خودنی نالم
میر صفت که بوشحات بکشد
چه دلش بداریم که بعد از پی کوبند
ازین که بعد بریدن تمام نشاند شود
بخش صدق نظر میکنم بر چه شد
که در مداح و دمان طبیعت بیگانه
کو که نمیکند انشای مدح و مرثیت
چونم عهد ابوالفتح اقباب هنر
رما در اطناسه قهر او کد شخرف
اگر بقصر حلاش روند پایه شمار
عجب بدان که قدم سوده بار بس کرد
زنی تکیون چاه توریت امکان
بسیر تلح چاه تو آهوان حرم
شار مقدم اندازد و چشم موکی
نفا و امر کو کریم ز سونم کند
حسود چاه تو صدره زرکت و بوی
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد
بیاض طبع تو جوشند طیار این شست
چو راز دار تو کرد و ز مردن شیرین

که بر طیارین شیوه میسج در کشاد
نزار خشم خون از دم پیش غنا
که بوده است فلان دام اسما
که ده کشته و مکر و دژ طره ستاد
خو این صواب به نیم که دارم و دارم
ز باغ قدس نروم بخت نزل آباد
که جبرئیل بخش فرود بر او را
که از دشت رود اخی غیسوی بر باد
جماد را اثر لطف او کد شستاد
که نیم پایه بود زان شمار سبع شده
سم از بدایت ستم نهایت اعداد
زنی بختی ذات تو علت ایجاد
بد و سفسفه خلق تو کر بهای زباد
غبار دامن آوازه کو گوش طراد
کشد انا مل وی اش از دل فولاد
بستیا ری امید بختش مراد
سما که بعد لطف نام بهشت باشد
چنانکه فوج کس در دکانچه فساد
مال براده نماید بخاطر فرهاد

اگر صبا بزاری برو غبار و رت
بر آسمان ستم صلت از فشار و مای
بدر نام تو وقت دعا جوهر کدزد
برای رفیع تقدم عجب بدان که نذر
خدا یکانا دارم حکایتی بر لب
خیال ندکیت و دوش نفس می
که ماک از در اندیش خانه شاه
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد
من از تعب این حرف و لکشم
به افیام و نه آسمان و نه اجرام
تو خود بحر فک با به تر زبان نوی
جواب داد که این مژده را دلکشی
ببین نفس ادب آموز قدسیان
بسوی کاتب اعمال ماک گرفت
بشوی ناعه غریبی که ایرتال
اگر نه بند کی صاحب بفضائل آمد
من از شانت بر زبان شرم غوطه
بخدمت آمدم ایک بگو چه بخت
کرم تو بنده شمر دی رخواحی صد

کنند تنیت ستم بر خاک بچا
بحر و بعد بسدر سن مگرد و ارباب
بشارع ستم فوج فوج از اعداد
صفیات شمعون بهشت کرا
که چون مدح خواندم لب استا
ز روی کشف نه روی استعدا
که شمع خلوت اسرار سبب است
که عید بند کی صاحبت مبارکباد
که ای ز لطف کلام تو ملک نزل آباد
که این سطا یب کرم رسا ده لوحی
بگو که صورت این مژده از به معنی
که دست فطرت از ابطاق حصر نهاد
در یک ستم قدس را دیده شد
که ای رفیع شکر کردار خوب و عباد
ز بندگان خودش برگزید و کردار
سبب چه بود که جبرئیل این مژده را
شکت بر رخ بادیه رنگ استغفار
بر آسمان تو باید شست سیاه
و کرد قبول مژدی رنای کسی سیر ما

بگویم از کوهش اگر چه بی شربت
ز دودان چشم من کو اشم
مراد پد که نیازم به نسبت ابا
اگر چشمم جلال تو مراد بودی
نکرده گوهر بدی ناپس بر کن
کعبه جا به یارب سوخ و نیست
یکم تخته نطمی که زاده طبعم
نکو مراد ولی سنت زاده وریا
خدا یگانا زان کو به بندم کن
حان زکر که غنم باز دارم
بصد ضایعه ناهای قبول میگویم
کنون رغبتیه با فان رکن در
کمر ز سنی رایت شنیده عالم
همیشه مالب الیایس و خضر سر است
لب عدوی بوسیرا لک لک

مر سوخت جانی که به شیر در
بنکر که فیشش شود کو مرکت

که شمع خراج شود بی بهار کرد
که در حضورم که کم پاش
که شدم این سیم خوی ز چهره مروان
چنانکه باقی است طبع من اولاد
زادی انجم خرمه اراج اجداد
که شمس ضمیرم که کج ری اقا
که بھر کج طبعت سکت و فصل کسا
در و سیر باندیش که لطیف نهاد
نه جوهر است و نه بل افلا
که تمام کند سمری سبوع شده
که حنده ز نر توانم که شست بر حیا
ز شاهان ششی سرش جور زاده
که شمای عوسان خلج و نوشا
که رشتنهای بیغان می می را
ز خشم که منورش که کند را
که فرصت بوجکاند حجب فولا

که مرغ کباب است که مال و پراید
جانی که خبری رود انجا که آمد

از بل خاوشش دل باغ گرفت
با دایم چمن فصل که در ساحت کلزار
کل هم حنک با صبا خواست که عوی
که هفت از شاه کل خانه تنی با
شکفته کل آتش بر رک شاهی
و صفت که کل برکت رفته باز
مساب کل از هم بکا فقه شایخ
فردوس بدروازه کسمر رسیدا
ز پاشی کشر کشرش عشت عسوه
این سبزه و این چشمه و این لاله وان
آن لاله که همن کام بر شیدن خان
آن چشمه که رضوان جور و دشت بوس
تا زنگ کلی شکر از تابش خورشید
از بک کند جذب رطوبت خطرس
حاجت بدو جسم از خورشید قطع
زان که اثرش و نماز حرم حسین
کشمیر شست فرینده که بلی
طاووس شالی که یغسانده روبا
ز پنده عروسی که میفرودده حاس

اورا چنند محل کل ویر تر آید
از لطف هوا چاشنیم سحر
آید سدی شیر گلش بر اثر آمد
تا بل شیراز دین باغ در آمد
که پای سیم خون کلم تا که آمد
ز انسان که ز فانیس پی اغی در آمد
از لعل او دست قرع لعل تر آمد
که مدعی گونه گریز است در آمد
من بچشم از زال فلک عشوه کرد
آن شمع ندارد که بکفار در آمد
از رخه پشنگ دهن تیش در آمد
کو بر سرش تیش تیش در آمد
حر با نیکو مل که خورشید بر آمد
که ساعه چنی زهرا بر حجر آمد
که سبکی مایل قطع حجب آمد
صفت ناز حرم دگر بر اثر آمد
آید چو در و صومعه بروی آمد
بر خطه بر کنی دگر اندر نظر آمد
مردم بنظر خوشتر و شاد آب تر آمد

مرطبه که تشا آب شستن منم که
باد از نفس خود کنم و بزم حدا
چون بوی گل آید کم از آب شستن باد
هر که که لب من سفرار شوی بوع
زاری کندار شستن جبت اعار که
لیک آرمه خدست که مشوق جات
کشیر بر و وال و او وال کشیر
کارش همه انباشتن چشمه گریه است
ترسد که درین خاک چو ارشوی تو گردد
ازب که بلام صفت افتاده هوا
حکم تو اش آرد بهر کشیر و گز
نی آید و می سوزد ازین شک که

کشتای لبش بود که در آغوش در آمد
هر که که صبا و چشش جلوه گر آمد
تا که هست کل مایه صد در و سر آمد
آید بوداع و می با چشم تر آمد
کین فصل و سه فصل و کرم بر سر آمد
چندان کندکشت که وقت شمر آمد
اما پنهان شش بدل از آمد
مرکاه که سیما می لوان آمد
خون جگرش کل شود اکنه آمد
پست که آه سحر ی بی اثر آمد
آن کر کل ارجح ازین خاک بر آمد
چون وقت که آید بکجا بر اثر آمد

صاحب عید بر تو میسمون باد
مرتا عی که کشت شست است
استقامت پناه دور است
امتناع حصول شوکت تو
شقطع حیات دشمن تو
مرشربالی که در حرم است

عید نیر از رخ پهلوان باد
زور روز و شب تو مرهون باد
استیانت کلاه گردون باد
بسر سه فریدون باد
جو مردوشنه سپنجون باد
مب خاوه بخت وون باد

سر آبی که در جهان عطا
علم ز فطرت تو نیست
صورت اریس تو مسمون است
شست و سومی لباس کنی
خاندان رموز عیسی را
دوون زور کار و ولت تو
فتمه حادثات و دشمن تو
لاشه حاسدت بعهد است
منتفع و شمنت بطوافت
کر نه ظن تو ابراهیم است
کر بخیر و فلک بطاعت تو
خون پیدی که بر خوش زید
روح خصمت که زنده در گور است
از راه شش از سخاوت تو
وعده در روز کاهمت تو
ذات پاکت که و الی علمت
اسم فردت که میرا بواجبت
در تماشاچی پس دولت تو
در دیار وجود دشمن تو

از غم خاوه بچسبون باد
لوح محفوظ سر مستون باد
عقل فعال نینه مسمون باد
عدل بر سکه تو صابون باد
کلاک دانش و رتوبان باد
چشم و جان و دلفطیمون باد
زخم و خون و خواب و قیون باد
طعمه کرخپان کر دون باد
صدر رایوان ربع پیکون باد
قائم صبح سینه اکسون باد
کاف کن معطلی تر از لون باد
ارعه ووق وجودی پروان باد
در تپای فتنه مد فون باد
در کر بیان کج قارون باد
دلش ارغمر کویت خون باد
باج یکبار کمال ذوالنون باد
ناج بخش کلام موزون باد
یلمی روزگار محبسون باد
عاقبت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهیت سجای لعل و کهر
حسدت در صیبت طالع
مطرب را که دشته نصرت
عزیزت که سحر می پیچد
مرکبا بر فطرتش بارود
هوس کج که گاه دلس او
آسیرین باد بر طبیعت او
دور او ولی که لازم است
که قدر می تواند شن افرو
و برینست حد افزایش
ختم کردم یاسن دعا که بیرون

سوده اندر میان بچون باد
تا بر کان شسته در خون باد
سینه دشمن تو قانون باد
نخل خیش از تو سوزون باد
قطره محسود در کینون باد
خسک بستر فلاحون باد
روی فیض یوسف کلگون باد
من ندانم که کوشش حق باد
تا حد استماع انزوان باد
جاودان باغبان اکنون باد
سایه پرورد لطفش باد

عشق کو ما سر در اندازد
در در او دم تبالاند
مرغ جانزابر و سبای کلی
سید دل را که شد به سبیل
اگر از ناز و عشره بر جام
سایه نجات بچوب دم
شایدی که گویم نفس کو

عفو دشواری محسود اندازد
عاقبت را به بستر اندازد
که اگر بر زنده پس اندازد
که اگر پست کشد سر اندازد
که پستان گاه خنجر اندازد
نه اقل بلکه گشته اندازد
بر دل در و پرور اندازد

بر شستی که از دم بخرد
آسمان را که شیشه طلبد
در شراب افکند دل کرم
خنده جام غم بگیرد
نور حورشید می بر شفق
باوه روشنی که لعل آن
قهقه شیشه کوچ طبل زند
کو منتی که اضطراب دم
رنجه از یاد کوشش فرام
تارک و ریش از غم بچند
نه غلط کردم این در ما
شیم در میان بحرکت
بر که دنا شیمش باشد
مروم ارشم چند کمر هم
دست تو مفتی کو که شمشیری
حسن معنی که دارد و انکه بهر
یوسف انکس بود که از حد
او عیبر لباس خود خواهد
و اعظم گشت شکستی کو

به وزلف معبر اندازد
کافانی با غراند از د
دورخی را بگوثر اندازد
کریش شیشه خون بر اندازد
بر پخاک اغیر اندازد
نور چشم اختر اندازد
هوش را اینهمه بر اندازد
همه در نبض فرس اندازد
سوج در لعل تر اندازد
عشقه در کام غم در اندازد
کز یوم پس بمعبر اندازد
که بدریا شتا و را اندازد
زرش در کام آرد در اندازد
عقده در کام رهبر اندازد
بر سر نفس کافر اندازد
ورره و شمنان پس اندازد
که برادر بچه در اندازد
که بچپ بر اندازد
که شکش بمعبر اندازد

دوق و عظم نمائند سخاوت	که سخن طبع دیگر اندازد
سر بر سر سکن بستم کردو	پسم شرم از جهان براندازد
خویش را از کنای دلم	بطر کاه و لب اندازد
گوید ای یوفا کرشمه تو	شورتاکی بهر پند اندازد
نفس من کج مبارز با ع	مهره مایک شمشیر اندازد
کاشکی آن یک هم بشدت	که سکایت بحشم اندازد
رو بول جویش مباد آن	زهر آفت با غر اندازد
در کشته بهانه قسح	ترشش عقل در پند اندازد
که شکایت بخون پیالایید	بدر کوشش داور اندازد

بیرا بولفستج گونیاست او

غمره زهره خج اندازد

کر ضمیرش کند شار قبول	آسمان محم الورا اندازد
نامه صحه ای حن شود هرگاه	قلمش نافه شود اندازد
دانه ارگشت جودش ارمغی	چینه و در کلو در اندازد
همچو سیمنع آسمان هر روز	بر زین پیفته تر اندازد
به پیمان بزم اگر نظری	جانب فرش کشته اندازد
چمن حبت آورد و ضوون	جای فرشش بنظر اندازد
مایه اشعاش سطلونان	که بد امان صرصر اندازد
آشیان آب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد

روز پیا که بر کشد شیر	نام رستم بخون در اندازد
خاطم نکام قبت بیت او	لرزه در نقش سطر اندازد
در مصاف قیامت آشوب	که روار و بهشت اندازد
لغره را تا زیانه فعل کند	حمله را باد در پند اندازد
لغره پسکی بر افقاب زند	صد صد سگ در اندازد
دشمن بر سینه فلک کشد	نیزه در ناف اخبر اندازد
زهره آهنگ زرم بردارد	وزرش حکم بر در اندازد
حمله مطر بانه خاک زند	لرزه رلف در بر اندازد
ترکت از کشته ساز کند	طلید حور و معجم اندازد
سج سحاب کون در اندازد	سر دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشت و ناوک او	جوشن حوت در سر اندازد
گیر زویر مایه کا و	کر زرا چون بغض اندازد
باد اش نهاد حمله او	بحر آتش در بر اندازد
علت رعشه بکه عام شود	چون بیدان نگاه اندازد
رحم فولا دعوض توج زند	سج الماس جوشم اندازد
تاب سجد متاع بازیش	اکمه زمین بس جدل در اندازد
سر خاقان به تنع بردارد	در تر از وی قیصر اندازد
که خشت در آرز نمودن سج	سر بهرام صفدر اندازد
کر کشه باز منت تو صیفر	مرغ تصویر شمشیر اندازد

حالت ارسایه افکند لعلک
کر قضا قدرت بدست آرد
عطری از حب خلتا کرد و
جای نور افتاب چون سیاه
بانو کر جانم از ره دعوی
تو مطالب فتانی و جانم
و شست بکست نخل شست
فعل از ان اشتقاق آن کرد
شقه مردی تو کر مریم
مایه نشا انو میت
داور الحن مدح کستر تو
خود از عطر خلق کب تو
حور کر خاک فطر تم یابد
زیب حور خیالم ارسنج
عشبان بر سر کلاه نشد
ننگ دار و مرغ اگر عرفی
بومی جودت شنید از ان فم
کر طبعم ز شرم مدحت تو
چکد طوطی کر پنه بکو

چین برابر و می محور اندازد
بی عرض طرح جوهر اندازد
در کریمان خاور اندازد
بر جهان ترش غیر اندازد
طرح داد و پستد در اندازد
آرزو در برابر اندازد
لغات از نظر در اندازد
چون بطن سوی مصداق اندازد
بجهر آب به سر در اندازد
باز در بطن مادر اندازد
رقص در پیتمج در اندازد
در ترحیب غیر اندازد
در لباس معطر اندازد
لیلی از شرم زیور اندازد
مرغ و کرم اگر پر اندازد
در شایست عثمان در اندازد
بر دم اعطس کوه اندازد
سر پامین چو غیر اندازد
کر نه خود را بشک اندازد

در نمینکی ز شوق مدح
بهر یکین شوق مدحت تو
چون زلیحا که در تپلی شوق
کو بد منت که معنی لایق
کو کی مرع اش افروزد
آب ششم ز شرم تحسینت
تا ملک ولی اشوب و اوجم

کش بدل سایه پتر اندازد
لظنم ریمین بد قر اندازد
طرح کلاه مصور اندازد
در دمان شاکر اندازد
تا صبرم سندر اندازد
به که مرغ سخن پر اندازد
روز و شب را برابر اندازد

سری در عهد ما سامان دارد
شیرنی سخاوت جان کو
چنان عامست بی آلی در عهد
ز غلط نمان بهمالی عیسی
نمزدوران کجایا که عیسی
خان از بی زبانی شاد عیسی
سمه این شک عیشمار فصول
نه می سبج شمع پاک دمن
که این پادشاه زن فعلی
چنان کر مند و عیسیان که دور

کسی کر آب دار و مان ندارد
که در دمنفسی در مان ندارد
لنسی کوزر ندارد جان ندارد
که کجهم ام آب در پیکان دارد
بحر کمان ملک در جوان دارد
بگردون رفت و بجر کمان دارد
که پنداری برزایمان ندارد
و کوه بدل حیایان ندارد
که داغ فوس بر تن ندارد
که بر سپر چادر در دامن ندارد
غم چکاری شیطان ندارد

در صحنه شادمانی
ناله بستی از اندازد

چرا دپستی که دارد زمانه	که سرو دل شکند تاوان ندارد
بدریا در شوکا روز آشوب	جهان مقطره بی طوفان ندارد
سایبان طلی مکن کش برین چار	کم از صد عول پس کرد آن
سایبان جست آن عهد و کرد بود	که این شهر غول است آن
ز نافرمانی و ناشکری ما	براران عید یک قربان دارد
معاصی باعث خذلان رو	درین معنی سخن تاوان دارد
کسی داند که او مغلوب است	که مردم عیب خود پنهان دارد
همی گفتن کنواید ز غیب	مکشو که گوش آن ندارد

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار	بار روزگار شوق چاک در روزگار
آن ششهای زهر که در باغ است بود	در کار رخ مهر که کرد در روزگار
آن جنبهای مستی که در شهر غم خرید	قطر شمع بود عطش کرد در روزگار
حالت پین که طالع محرم و می	آمین پسند شهید اگر در روزگار
در دم بشویری که عنان اثر نکند	پیار را بمرکت دو اگر در روزگار
ایدل پایله در کش مستی زیاد	کت در روزگار نشاء فر اگر در روزگار
آن دست را که رونمودی باین	دایمان سگی کسیر دعا کرد در روزگار
چون ستم خوی سر باز آرد	زودم فروخت جیف خطا کرد در روزگار
آن دست که بر نکندی حجاب وصل	بند قبای بجز کش اگر در روزگار
در بزم یار شعبه آوازه طلال	هر نفس که بود اد اگر در روزگار

با ما ز روی مهر وفا کرد در روزگار	که بگویند کز دهن کرد بود
وین ظلم بر پسر چاکر در روزگار	مارا بجز جمل اعدای شمشیر
در پامی مرده بر جفا کرد در روزگار	آن مست را که بوسه ندادی بر
زهری که در سیاه ما کرد در روزگار	از بوی تلخ سوخت مانع امیدو
کت جاده امید قبا کرد در روزگار	ایدل کلاه کج نه بر یاس کین
زخمش شارسینه ناکر در روزگار	سرمادگی که زو بشبیه آن کین
ظلمی چرخ چاکر در روزگار	آخره در حمایت الطاف داورم

فرزانه خان جان کرد و خوش
حالت نصیب ظل سما کرد در روزگار

ار از روی مت ایوان نعش	لعمیر از شمع سما کرد در روزگار
در هر کی مبارز عدش کز است	شع از میان حادثه و اگر در روزگار
عرفی بجز تم که بی نسبت کناه	مارا اسیر شمع جفا کرد در روزگار
هم روز مایه دار نصیب حدودی	اندوده صبح و مساکر در روزگار
ای عدل پروری که حکم عتاب تو	آجال را برید فنا کرد در روزگار
بر آسمان عرش نشاء فر اگر در روزگار	بایا به سعید بها کرد در روزگار
در روزگار رطف نوموده که سا	در تحت ظل جعد بنا کرد در روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زرد را	بالا نشین رنگ حنا کرد در روزگار
بالتفات عام تو کرد کس در	آرایش شمع دعا کرد در روزگار
بسجاست تلخه بکس بر مانع خلد	از روی مت تو جفا کرد در روزگار

کلزار وصل شا به معنی بهم رسید
شکل محبت نور چشم نمی رود
باز و حام جاده نور السوی لایک
بر نان و مهر سوز عیاب تو سبک
صیت افاضت تو بشیری اگر سا
امرت بصلحت قدمی کربک
فرزانه داور انفسی کوشش کن لطیف
آور و روی بندگی ماهروری
شوخی که با وجود می از بیم آتش
در مصر بن او نشاند را لکان
عمری که شمه اش شکست و لم گشت
هم روزگار دواغ شود و کریان لثم
کنم چنان کن که شکایت بزم بحر
چون کیمش که سکه بد او بر می برم
چون فتسمای رفته شمر دم بد
کشم بقای دوستیت نیست باورم
مرفته که باز نمودم که این کن
مطلبی که پیش گرفتم که این برآر
القصه نام و او را یام چون شنید

بر بخت خود و حوایه شا کرد و رک
ار بس نظر باینها کرد و رک
ناکید در عموم بیا کرد و رک
نسیم در شبت خدا کرد و رک
ز قوم و در دمان صبا کرد و رک
و ستار در کلوی قصا کرد و رک
تا بشهر در می که چاکر در رک
مارا درم خبرید بیا کرد و رک
از بهر جان خویش دعا کرد و رک
کنعان صدق در می که بها کرد و رک
ابا بر آن کرشمه جفا کرد و رک
آنها که در میان ما کرد و رک
حذید و خیل متنه و و ما کرد و رک
آغا غلبه کرد و ابا کرد و رک
شمر منده گشت و وعده وفا کرد
عدل تراضمان بقا کرد و رک
صوت نعم متن صد کرد و رک
بنیاد جمع برک و نو کرد و رک
صد بحر صبح و صفا کرد و رک

عزفی دعای داور ما کن که نام او
تا در زمانه جاک شینان ملک
آزاده دیار مرا در این

شود و حاجت تو را اگر درو
گویند جور کرد و جفا کرد و رک
کایک سواد عیش نبا کرد و رک

جهان کشتم و در داکم میچ سپرد
کفن باور و تابوت و جاده نعلین
زمانه مرد مصافت و من زیاده
بجینق فلک سکفته می بارد
و لم حوزک ز لجا شکسته در حلقه
و لم ز در و کرانیا چون کز ز فاع
دل خواب بر اطمینان است
اگر کرشمه یارم شد و کرشمه غش
عجب که شکم این کارگاه مینا
چنین که ناله زول جوشه نفس
ز سلاکت بدت عمرم که روزها زرد
کل حیات من ارب که بست زرد
صورت دینای لشم لشم
عجور خستم اگر زلفشان پارا
که ام فیه شبی سر نهاد بر لهن

نیاتم که فرو شد بخت در بازار
که روزگار طیب است عافیت
کنم بخوشن بد پیش و سم و فضا
من ابهامه کرزم در کعبه حصا
غمم خوست لوسف و دیده دار
و لشم از که خالی جو خاطر غبار
چوز و در من جان نشنم شیکا
نه امین بلیم بشوند و نه زها
که شیشه خالی و من در لجا جیم زخا
عجب داز که اش بر آورم حوا
که فصل شب و شبام که شش و بار
اجل نمی زند از نیک بر سر دشتا
کش استین غم اشکم بچینه ار حیا
سفید کرد و زلفش شاهان سا
که صبحدم نشد از خواب برین

چو چشم خو بنجار لبم خاریان
 و کر طیب و دهن ناگوار و آرویه
 و کر زبانه خاری شبی گنم باین
 بصر سوری اگر ناوکی برده
 یعنی شمس که منصور از انان
 شب که شته بر انونها و ده بوم
 سری حاکم نیازی شنید پیمان
 بدید و گفت لعالم سبا و جون
 سری حسن همه صواب پیمان
 مرض به من و سبب جوی و جود
 بکر کفمش آری طریقی عقل است
 کسی چکونه بسامان در آوردان
 بحد و گفت سر سمکیت کم دارد
 زمت نیام و بر خویشین مست

ملک ناخن کرد و زمانه غدار
 کند بشیره دندان مار و شکار
 بسی زلزله در ویده ام خلاصه
 دمان مار کند در کردیم سوفا
 که وارید ز زمانه بد سیکری دار
 که او قشون و زار درین حج اید کار
 غمی حاکم نصیبم سبا و دیگر بار
 جهان بخویشین برای خوشن برار
 شی چنین همه صاف شراب و درو
 طبیب کیت فراطون اگر شود پیمان
 و لیک جانب انصاف را که میدار
 که کر زانو بر داشت کوفت بر دوار
 و کر نه نادی این ره تو لوده هموار
 که نقد های مرانیت هر کس معیار

نهی کن از همه اندیشه خطا و نه
 بخاک مرقد کل الجواهر الالبصا

چه مرقد آنکه بود در کعبه باطلک
 بخرتم که چه صنعت بکار برده کرد
 که کر بقدر بلند می شکست سایه

هوای منظر او از تراکم انظار
 به کنایه جهان وضع این بنا معمار
 محیط کون و مکان کرد و آسمان

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون
 ز سی صفای عمارت که در تماشای
 رتق کبندس پال ناز می آمد
 چه صبح شمسند ساکنان در
 که آفتاب در آید کبندش کوهی
 ز درهای پریشان سماع تو افشان
 غبار فرش حشمت بتاج عرس
 کلیت در حسن صنع شکل قبه او
 بسی غمنا که حن دام او در آمد شد
 ز آستانه او طعنهای شنوده
 بگاه جوش زیارت رستگاه او
 فلک به پنجه حورشید از هوا کرد
 بدایع لاله توان دید مایه من درو
 و پرچم اشضیا دیده سپهر
 چو صبح پهنه حورشید پروردگار
 رنور غیب مصور شود در مردم
 در آن زمان که فسادش نظر شمشیر
 ندانم ای فلک انصاف سبب بی مان
 فرو نشین به زانو چون برابر و

جو بوی جاده لوسف بر دزدید غنا
 بدیده باز کرد نگاه از دیوار
 بر آن صد که کسی کرده در حشمت
 که بر حوالی او شام را بنوده گذار
 که در میان فانوس شد مکس طهار
 نجوم سپید آسمان در و سپاس
 اگر جنس سوری بید کشت غنا
 که غش داشته بر دور او ز کنگر خا
 کند کند کمره غش مایه من هموار
 سایه پای خود عرش میکند اهل
 نه آسمان تبه کفش کم کند و پست
 اگر غمناقه افتد تارک زوار
 چو بستر ز سرش مهر سایه دیوار
 شمشیر هو اکعبه نسیم بهج
 که آشیانه کند شیرش بر دیوار
 چو خاطر می که بود و تصور سهار
 شد آفتاب رست آفتاب حبابا
 که از نزار حفایت کی گنم اهل
 بدان صفت که و غامض کان دعوی

اگر صواب گویم بگوئی بشنوم کن
مرا بشوق چنین منی ارچنان گشت
ز بال روح قدس سید بنی پرست
این سحر خیز سحر منباش که تو
بکاویش شزه از کورتا بجف بروم
پیشینه با چو تو فایده دل دست
ترجمی کن آنکه که عاخرم عاقل
بچرخ پران بود در دناک و خون بود
مرا که دستگیر که زیر دست توام
چه سر زه کوشدم از در و دل که شرم
همان که شوق طوفان مرا بطوفان

که آب روی مرا نیست مگر کس کار
مرا بدست تنی پستی ارچنان گشت
سیم قلب دمی ز رقیب عیار
بوی پرده از پای من رومی
اگر بهند خاکم کنند اگر به تار
زبان گزیدم و گردم ز کف استغفار
لگا کن که چه خون میخاکم از کف
که تالاب از ته دل میخیزد کف
مرا که کار کشاید که از بوی خرد کا
بوی که شوی و بیکر و کار کا
به نیم جذبه کشاید زور طام

شبه سریز هدایت علی عالی قدر

محیط عالم و دانش جهان حلم و وقار

گفت بویس خرد و در صحیح عمت او
مثال آینه آینه زنگ بر دار
زنگ دایره در حصر جود او هر دم
فلک بچرخ کل گفت روز بود
ز خلق این که شوق سحر بهر
فیض حده لطفش که گمیا است

بغنی لغت اندک آو و بسیار
گر آو و بدل و شمشیر سبک کار
شود ملاقی آثار آینه شامی
هنر و پیر کیم تا رسید وقت
ز بیات دل روح القدس بدار
بکا و صبحی که شست صورت آثار

حجیم شاخ کلمی از حدیث احسان
فد حوسیه حش بر آفتاب نرد
نشسته شاد خلق خلوتی که بود
خوهر رانی تو در صبحم سودا
کمان قصه ترا جند بود که اگر
عبادت می که محلی با جنت و نیت
ز بس بعد تو لایق شد از یاقوت
عمل طبع از فلک در صلاح کون
نه خرج از دست یابد مطابق حرکت
غبار صحن ساری تو اوج هفتاد
اگر نه قدر تو یاد آرد آسمان
شباب سدره و طوبی بویش مل
زمر و مک نرسد نور تا بد بشود
بهر دیار که آید لوی عدل و ظلم
بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم
هنر و صبر آفتاب در غایت
رشم نور جمال تو آفتاب هنر
مهر تراوش خودی و کاوش مسد
غبار خشم تو آرایش کلاه خرا

نغم شست خسی در شکوه اعصاب
که نور از مستعدی نکرد و آینه
در چرخ حش نایب هوای تار
شود در فرط تنوع کلو می صبح کا
ز بس کوشش رانی رسد بقصه کا
بودر سیه محتاج تر باشه
گرفت پهلوی ناهید شکل مستعار
اگر نه خلاف مصالح تو در
ندخل حادثه پسند موافق آثار
بکج رلف سخای تو موج در یار
که خط منطه اش رسیان شود بار
چون منع شوکی در مجاری اشجا
چون شکی حرکت در فصل انوار
و در آری دستم پایی فرا
باز و نعمت حسن نور و نور ویدار
از ان شوق که بروی نشاندی حیا
بهر جبت که رود دست روی دوار
مهر نوارش ناموسی و که اسرار
شعار لطف تو آرایش جمال بهار

محیط بر کف جو تو کرده موج خدا
 ز شوق کوی تو با در کلمه غم حسود
 چو نیمه دوزخ آسمان کوی
 بگلشن آمده و ز روضه مانده ام محروم
 ز شوق کوی چو چشمه جاسوم ملک
 نه دین بجای و نه ایمان بسوی خوشم
 ز وعدۀ آنکه بخود کرده ام یک نیست
 شمار کوی تو دارم هزار جان و سحر
 اگر ز اش شوم شوم شود فروغ زیر
 مرا که دیده بود ایمنی چه اندیشم
 چگونگی پانی کم آرم ز آسمان آخر
 بدان خدای که در همه بند امکان
 بحر و مد محیط عطای او که گشت
 بکجه او که تعجب نشد کرامت
 بگلک او که نوشت و بنا که بسوی
 بجادتی که ز دوازدهی حکمش کرد
 بفيض او که طبعش بود است
 بخشم او که شمس حلیم او شد شعله
 بعشق او که به پهلوی جان شایه در

پسر سپهر جاده تو کرده اوج شار
 هزار جان گرامی و مقدم رفتار
 بصد طناب زوبیه است صد
 که روی هندسیه باد و پای صفا
 بجای سبزه قدم برود ز خاک
 مگر شرم تو بگشایم از میان زمار
 که در طواف تو جو ارم کریمت بسا
 ستاع من همه دست بهیست چو خا
 بسپیل ز غوطه مرغ اشخا
 که این کریمت در دست کوی
 که بر در تو بود و آیش بر رفتار
 ستاع معشتم نم ذره در بار
 به نیم سوجه دو عالم کنه را بکار
 ازین که کرد و در کشن نی بخوا
 بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
 سکه رکت رخسار و کعبه روی
 بجود او که ز دیکش ملک شیت بجا
 بکجه او که شمس علم او ستایه
 بشوق او که باز روی دل برپایه

کز افتاب شود خیم غلامه دست
 بشبه او که بگردش عدم شصه
 باستان حرش که مست کج پنهان
 بدحت تو که اندیش را کند پنهان
 عیبت بر میطر و بستول و ریما
 بمن ترانی هم دوق شروه دیدار
 بفتنه که میجا کرد از و پودار
 بجمله کاه ز لیحن که بود یوسف زار
 بمصر بود و لبالب چشم شد بار
 بان ترانه که منصور را کشید بار
 بان کرشمه که لیلی بان نمود شاد
 همه کرشمه ترا کشید و ریخت کسار
 بکا و کا و کلید طبعت شاد
 تازه رویی بر مردگان شک کردار
 بچین ابروی پیوه خواجگان کبار
 بشموی که زنده خال بوسه بر لب بار
 ندیده صورت او هر صفی نبار
 که دیده باز کند در کش کش شاد
 که بی برات صله پینه ایست از بار

بسایه علم مصطفی در آن غم صده
 بگاه او که بروش قدم کشاده
 باشتین کریش که مست کج پنهان
 بسنت تو که اندازه را کند معزول
 بسک یار و ده عقدی که آن دولولو
 بطایر ازلی پسخ بی اثر غم
 بشوق که ز لیحا برید از و کف دست
 برقع که کفغان که بود حسن آدا
 بان ستاع که کوه فروش کفیا
 بان دروغ که فرما داد و شهادت
 بنامه که بلی خیال محزون
 بهیست که از اطراف صورتش
 بنوشش نوش ندم صبحی مسان
 بنغم فروشی آسودگان شکوه طراز
 برنج باز روی بر نفع کاس زبان
 بخشی که کند جذب طعمه ارف
 بکوشه کبری عطا که چو هم فعال
 بهوشمند بی ان پاخت نخل حیات
 بعقد گوشه دستار شاعران

دست است من که کنار کوشت
 بطبع کرپنه چشم حیت ایشم
 بجاک سجده که باد پروت عایدار
 بنا چمن که بند و نقاب در جلو
 بکجه گیری ناموس رویت ساسی
 برومی که بود هم طوبیله عنقا
 بگرم چشی من در ز طاج معنی
 بسبلی که ز کلرا چمن میرود
 بنا فقه که ز آهوی صانع می افتد
 بشور قمری دستان چهار یک لغو
 بعند لب چمن که نوای کونا کون
 بدو و کلخن امید و دو و کا و س
 بافتاب مراد و دور پخته طالع
 به نیم قطره شربابی که باز می ماند
 بکان کسب که ز اید بنام بدل درم
 باستین کلیم و در پخته شرق
 بعرضه وادان شوی و برات سن
 با بنیاط زمان و با نقب باص
 بطلت سگات و بکوشش حرکا

ز شک انکه در روز شش
 که خرمیت جو دوش کند نهار
 بتاجیب که صوفی از دست در
 بدار عشق که آید بر سن و دیار
 لب گردن افسوس و لعن
 بحر می که بود هم قیل اسرار
 بشم کندی من و افا و سعا
 نه از میان کاشتن ز گوشه کار
 بهو کی نمکین تر بود و چه بار
 که در پس لونه توحید میگردد کار
 لباس بود ملون و دخت بر کار
 که با دماغ نقش هر دوست قرب
 که نیست هیچ بخش باز ما تا کار
 بس از پیال کشیدن بسا غزل
 نشان نصب که و غرور و بدو غزل
 باستان حرم و زبیره افرار
 بدستباری لوتی و رنگ واد
 با حیطاط بیان و با خست از گنا
 بعرضه سگات و بکوشش از گنا

به تو به و به پشمانی دل تاب
 بعش ز سره حکمی بد و و نالین
 بخوی فشان شبنم بخود فروشی کل
 بیکه تازی وحدت بعرضه توحید
 بدعوت لب عابد که دخت دل مراد
 بر شکفن امروز و غم کشن بی
 بشیوه دانی شهر و بر شخی و
 بصبح قائم پوشش و بشام اکون
 بهوشمندی عدل و سیاه بسی طم
 بکعب بی پر و صدق ادبی
 بجمل و عده تراش و شاعت عیا
 بنا کواری نزع و بنا گیری برک
 بهزل محرکه کعب و نفاق تور
 باب و قیامت بذلت خوا
 بهنگای کرپان بوسعت دامن
 بداع پهلوی چهار مستمع حرک
 بحسن این همه سوکنده بی صدق و
 که کر شود ره کوی تو جبهه خضر
 زهی رشوی سپر ایسمه طی که مدام

بستی و به پشمانی سر و ستار
 بفضی سپر صحنی بگرد و کوچه بار
 به نیره بازی سوسن به شیشه زخا
 بصوج داری کثرت بعالم انا
 باش دل عاشق که سوخته لوح
 بشوئه بر دین اسال و ناله بر دین
 بزله بندی کسب و بجهت حسنی کار
 بصلح آستان و بچشم اشبار
 بر زبانی تیغ و سپر کرانی بار
 بجمل بی اثر و عقل جبر سل انار
 بصدق شک معاش و خوش اید حوا
 بهمداری عسری و پیون فاسی
 بصبر کم سخن و شوی اشکن کفنا
 بکار مرانی فرصت بدولت و
 بنجاکاری کنش و سخت و
 بدرد زانوی جویای منقطع فزار
 که زد علم تو حاجت بد اشتما
 کنم بر دمک دیده طی شزار
 بکام شیر نهم که بر آرام خا

باب مهر نوشتن کلاه ماه
که ای که در روزگار کلاه
نه در پناه و نه نوا هم چشم
اگر ولای تو پیش شود دور
شبهت نکند آفتاب و نور
که بدامن جو تو دوست و دشمن
چو کرم پیله بخود در شد مداح تو
معلمی که تراشید خاچه جسم
کجاست مانی صورت نگار پند
چا رسوی سخن گفتد رایج دارم
بهران عروس سخن کر ولای مدح تو
کلام من که متاع ولایت سخن است
ز جمل جایزه یام اگر چه با کرم
نه انجم است فلک که همت غری
از انبیا افضل در آدم که مرا
بکام و در میان من بگرد
چو این قصیده در افواه خاص عام

سپیده دم که ز دم آیین شمع

چه غم که کاتب اعمال دارد
گرفته باج سلطان ملک استعفا
معاصی هم نه باند از که قیاس
کشد زور طالعش یک نفس کما
که آورده بصرم بدین و سده کار
که کجش ازین ناحن و سید بر وار
بگاه طاعت از وجودارش کما
ز آفتاب نه دلوح سواد هم کما
نگار خانه از ترک و صورت
نه بخو ماه ز راند و آفتاب
بعشو که گشدم در نیارش کما
بروی و صبا میر و سلیمان وار
بعلم باج جسم چون شو هم مدح
و مادام آب و نانش فکنده بر حیا
غریب و دوست نهاد و یست
حدیث خویش در چشم مکمل
خطاب ترجمه الشوق ماف الر

شیدم آیت استخوذ عالم نور

بدل شهادت بزم ازل نه آمد
زهی اطاعت حسن ادب ز بی طاعت
زیادترین خلالت و دوری از
طلب ساد و دور استماع منع هم
اگر بخت مقصود دوست عشوه ما
نه کوتاهی و خطا بود عشق میا
تو در معامله با بطو متاع مخر
در ملاطفت آسان کشا و انوار
می شاهده از ان و راه سکه پاک
پایه شوش که در سیت شهید کم
بفرار صد پیر
چو حسن بود ز پامیب شهادت
بکوز نمره این عطیه با دل من
دل ناله در آمد که مان صبور را
عنان فکنده جهاندم بریر با هم سال
بدست طاعت و زان را کرد
ز دم بجل مستی چو دوست او
کمال جذبه لطف آتش کش نه بود
تبارک الله از آن بزم پیر و ال

که ای تمام و فاف وصال
که با اجابت مای رصل مهور
اگر بخواهی در این بزم حضور
بسا در میار که نیستی تغذو
شکست ساغر امید با سنگ
که بر کشته ماتک بود خلوت طر
که صاحب بود بی و سعی ماسکور
بر آستین طلب ان بیعیم شکور
تو در شفت ترغ از طبعت محمود
که هست قافل رحمت سعادست
پاک بهر تو در صفه پیرای سرو
چو چمن بهار ایشیت حیدور
همان اثر که باطل فنا کند دم
ز حد بر که درین راه کس سباد
نمره از اثر سعی کام و سیر شور
با ولین قدم اسباب خلد و حور
بسج بازوی دل بر شدم با وج
بنا که بود رنگ سایه و نور
ز نور چمن لب ز دو پستی محمود

بسطی انجمن افتاده و سهامی	ز کوزه کوزه عبارت را طس
جماعتی زمین و بار همد و صا	که هر کمی ز سعادت گرفته صد شور
رطن مردم و دار سیاست	چکیده ارفس حبه بعوض
دلیل و عوی منصور کاشی است	بلوح صیبه اتحاد شان بسطور
بس از سباده جمع سرور و دیم	که بود و وصف اصحاب قریب رسد
جمال صدره شبیان ز نور چهره او	چو انجم از اثر شاه احمران
فروشم تخر که یارب این بود	که مست صورت او زین سی
هنوز در دلم این معنی حبه اثر	ز شاه راه تحیر کرده بود
که گفت شاه پنهان نشین حسن	ز روی مهر که ای از ره بصیرت
که ام کل که کفر قبی از هدایت ما	هنوز دیده بهیئت است عین
بر آستانه ماست کردی از رن	که ذره ذره از آن هست چشمه نور
اجارت قدم او پارت ما بدیم	که زیر دست این تو بیست دیده
و کر صبور نه با کموم این است	که ماز و زازل ما طرم و او منظر
ز آستن رسیدی بحب دست	اگر نه کوه اوداشی سواهی

است

بصورت آینه حسن با معنی ما	روان صورت و معنی بدات او
کنون که معرفت حاصلت زود ما	باستعانت آن کل تحفه مقدر
بعون لطف الهی بخلق کفتم	فصیده که بود مطلعش بدین

بمورد و سایه حوام سکون و سیر	ز نای نای نوت نیست منصور
بناح طبع بود و موج استفاده	مزاج عشق ز این ترش و لنت رنجور
برایت تو نماید چشم صورت من	زمانه فاضله باید میان سایه و نور
ز نور صبریات ماه الرضا کرد	همای عقل طبع کار سیاه عصفور
از آن زمان که برون دادند کور	مرا آنچه در جسمم از روی بود مستور
شجاع شعله مهر تو گرفت بسجای	با ثبات و بهر حساب شهر
ز سر کلاه حکومت بدامن نوین	کج خلق صنع نماده تعلق کجور
که این کلاه سپهرمان و گوشه برکش	رما و برق شود سر صبا و نور
اگر چه هست بر سر من که در سیر جو	قصا که هست دو عالم بکام و جوب
عداوت تو کند بحث کز ما برین	که در دو کون تو یی ام و منم مامور
بعده حکم تو امر قضا چنان منوخ	موش ز صفات الهی ما نور
اگر ز روی صمیرت ثقاب خیزد	مزاج حلم خداوند میشود محو
شما تو سی که مستعاضاعت کر	که از نزول کلام محمد حکم زبور
منم که کرده ام از شک شکرتی	برکت سایه شود اقبال طعم نور
ز روزگار من آثار پاسب می	و کون را از کز انما کی گشت معور
بزل علم تو که بر شو و نیم رها	نصیب تو قدس پان هزار کو قصور
ز حرص لغت عصیان کن بر حقیت	چو حالت بقرات از ماثر ماجور
	بطبع بر اثر غور کی شود انکور
	بدون صوم کشف زله بند

شرکت نوعی

بشوی روی سپاسم تاب احسانت
 بس صاحب اعمال پندار ^{بودن}
 لغو دانه اگر رور حشر طاعت کند
 رشم کثر عصیان من بر عتبه قد
 امید هست که هر لب سوال شود
 اگر به پنج حورشید دل مشتاقم
 وفا میکند امید مغفرت با ما پس
 ز طول معصیت استعذر الله اند
 همین پس است اگر نایتم و کر مغفرت
 بعون لغت عشق تو فارغم رنعم
 ز غود مهر و کلاب و فانت عین
 بزم حشمتیان عین طراست
 منع زادن مثال او حکیم ازل
 روح ختم ربیع که کفیه حرف کجا
 ز می ز عدل تو در نه شهر کون فضا
 عدالت تو حرم صدق و حق منید سر
 ز بهر مصلحت و هر لعب رای
 دل حسود تو الماس اگر پادار
 ستایشم ز کمال تو فایده است آن

که تیس کی برد از چهره شب بکوه
 چه است حاج که کس جاودان بود
 شفاعت تو امل نامه امانت و دگر
 حسابگاه قیامت چو ارض نشا
 غیبتی که چو عصیان است محسوس
 بجای خون ز مناش شب بکوه
 نه ز امله غفو آکنی ز دم مغفور
 که کرد قصر شنید بذیل غفو غفور
 که با ولای تو و دایمی شوم محسوس
 بخوی شیر شایسم نه تارم المور
 اگر بر خشتن و درخ می شوم مهور
 ز دود آتش و درخ بردن بخور
 دهد جا در امکان معن ح کافور
 که در حرم فنا مسکد شب سور
 چو دار ملک محبت ز ظلم غم معسور
 فطانت تو حوس عقده و منع نور
 کتد بر ورق دفتر مصطور
 بدست عهد شهید و فاش شود کسور
 که مدح خود کم این سنگ دارم المور

محبت تو مدار دینم نام غی
 همیشه با بکر خوچکان کرامان
 خرابه دل محبت روح امتنان تو باد
 چو این قصیده رساندم بسبع
 عطای جایزه احسن روی بچند
 اگر ز منت او بهره مند بودیدی
 ز می محال که از غیر علت اول
 دو مر کبند زبون در طویل عدل
 اگر محبت او شکر بهشت شود
 شبی دولت رویای افکار
 خیمه نایه این سر قصیده رویای
 کسی گمان بندد که برای رب سر
 لذت بود حکایت در از بر کردم
 تویی که گروه ضمیرت ز روی عقل
 رستی می تلخ حمایت در
 اگر ز نشا طبعم اثر بنای سید
 منم که از اثر طبع من بودی
 برون گشت ملاک میر از درک
 یک لباس بکنج بخوشه اول

که نیست معنی الماس و سوسنی کافور
 بود ز سرم شمشیر آینه رنور
 ز نوشداروی الطاف شایست
 که ای نظم تو منظم الماسی
 حواله صله دنیوی بجهنم و سور
 طبع اهل شهود و ذوات اهل
 اثر قبول نمودی طبعیت با شور
 یکی سمند صبا و یکی کیت داور
 توان فروخت میوس و کنایه غار
 شمشیر ز دم در میان جواب
 که شاخ و برگ فرو دشت زان
 بر اصل خواب نه و دم که نیست
 حاکم حوت گفت موسی اندر طور
 باستین هدایت ز روی عقل
 بسی پال شکسته بر سر مغفور
 پیروی می دهد از جای خوسه
 که بر صحنه بود از نای وی مسطور
 دمی که شاپنم کند بسره عبور
 ز از دحام معانی ز کبر رهای

بخوان اهل فن شعرین صورت
جو این صبیحه که مرآت حسن است
علم بجز کل یافت زین الالبام
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا
حسود جاد تو با و از شاد مقصود

که ست دم عیسی شند تا دم
ز اهل صورت بعضی بختل شود
بی رواست که کرد میان علم و شور
ز بحر وصل بود یایه سنج مام و
چو دست جو تو از وصل آیین مجبور

آمد آشفته خوابم شمی آن مایه
و ده چو شب سپهر آهوی غزالان
خواب فی زاویه دار در او والی
چه بر بکده نگاری که ندارد شمش
خواب را شب همه شب ویده سیاهی
دیدم القصه که خوش کرم غنائت
گفتم ای عربه چو پست کنایم که
کف این خود کنایست که ساکت
منفع شتم و فی الحال بودی
و نه بر دم به پرده معنی
گریه الوفا دم و کرد اندر قد
ارچین حسن بختا مادل من
این سخن در دلش از دور و اثر کرد

بروش و بر فزای و بیکه صبر کرد
و ده چو شب و سپهر آهوی غزالان
خواب فی آینه صورت او بعضی باز
در بس پرده فطرت فلک شعبه
که برویم در این واقعه راسخه
سووم اندر قدش و مده بصدر
بتعرض همه پیشی بغافل همه باز
از شکستری شاه سر بر اعز
مرکب و کرد و اندم بهوای کوی
که درین مایه را اندم به پیر
گفتم ای مایه آرام دل اهل نای
که سر اسیمه کند مرغ خالم پروا
بر گرفت از قدم خویش و بطف اند

حجابانه ز دم بوسه به پیش
در شای ش کونین و امام
ای که در حش بر افلاک جهان کرد
ای که کر افعی بر حش رود اندر ز حال
ای که خون در کف چتر میا یون
ز سر کیسویکاید که شود گردن
فج کوید چکنی چشم نیست این بر کج
عش ز کف فلک سنده جاده وی
سند جاده وی در آیش آن بار
شعله خاطر او را چه شمشیر
در جوار حش عشش مشرف
ای که از شاد افسانه عدل کوکبا
ز احتساب توبی و دخن و لوق و
تا بد از نیم رایت زین من غار
احتساب تو اگر عارض بهی آید
زخمه رخند که اکشت زید رت
عقل کل نسبت بقضا کرد کون
بر جایت بهماش شود
چون افراحت قضا رایت عدالت

گفتم اکنون با حازت که شدم و طراز
که بود لعل بر غنچس کف که از
نشت سبز فلک از نفس شمس سینه
دل محمود برون آورد از رلایا باز
معنا نطق از راه غرا کرد و باز
از رکاش که پذیرفته غبار یک باز
سر چشم جهان من مرا مالک میا
گفت هیات یقین شد که ز محرم
که بطش بری از نشت است و قرار
گریه خانه او را چه شمشیر
در دیار کرش و موطف باز
فستنه خون زلف و لارام کندی
زهره در سوزن عیسی کشد بر سم
سایه بر جبهه خورشید قد و دروا
ای سر پرده عصمت رتوناخت و
لغمه از نیم نیار و که بر آواز
دار و ادیش که ناکه شمرندش غما
از در کوشش سر اسیمه بب کرد و باز
فستنه بر یافت عنان تا بازل کرد

آسمان بانگ برود که کی خواست
داور طبع من آن روضه فیض است
نام ام داد نشان ارجح کسین
جو طبع من از وصف حالت رو
خشم و طر سخن من چو نسیم و چو ک
معنی رخاه من گاه روش می
نوع و سی بود در تنق فکرت من
اعتبار صدق است و دلک
عرفی این طبع من سخن جد تو بود کن
تا که روی تو از اردو کاهی شب
پیکر خشم تو از خاک بر دین شب

نقد جان در ره نسیم نه همواره
سحر او همه حیر و مرا و اعجاز
خامه ام کرد زبان در دهش پادشاه
گویند طبع من از سبب ذات متمنا
غیر و نظم کم من که برک و سقا
چو زرقار بتان فتنه که جاوه باز
که نه از زینور مدح تو بود و چهره طراز
انوری که ز نشا بور منم ارشیراز
مدحت شاه زبان تو چنین کرده دار
بهرا حداثت حوادث ملک شعبه
دشمن جاه ترا در کند در و طراز

این رکاه گیت که گویند بهر اس
منهار بند کرده ریشتی نه از جای
آورده کوشوار مرصع بر سوه چرخ
نه سایه اش لباس سپید کرده اعلو
از که نور بار و از و در حوالش
کر نشود نسیم هوا می هم او
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است

کجا و ج غش طبع حنیف ترا حیا
تا اولین در پیکه او طیار قیاس
کز وی علوشان بتانند بالها
نه کرده نور مهر ز اندو وی لباس
خوشید روشن کنی کند از سایه قیاس
بر مغر تو بهار هجوم آور عطا
کر نقش نه و هم کمان داده قیاس

بوی
عش

کشم که عرش منست حاجت و کینه
شرمی بچشم عرش چه کرسی زنا
این قصر جاه و اسطه انوش است
انجا که لطف او عمل کمبیا کند
معمونی از با هب خشم شعور او
ای از نسیم جعد و سنا خلق تو
نه اطلس فلک نشود عطف و اش
دشمنی با حق منم ترا کفنا نخل
بصیقل ضمیر تو چون عکس این
بیل و نه از نشان معکس شود
زلفین مهوشان نپذیرد صید
حفظ تو کردند ای امان در و دهر

کشتا نمود با لاله ازین طبع و دل
کنم بصره حرف زن ای شایه
یعنی علی جهان معالی امام
ز و ارد التماس طلبایت ارجا
کیفیتی که کرده فضا نام او نعا
سجده در مشام نسیم صبا عطا
بر قد لب لبای تو دوزخ اگر لسا
چون بخت من خواب که فارغ شدی
مری شود ظل بدن صورت حوا
کر صبا کند ضمیر تو قیاس
عفو تو عام سازد اگر منع قیاس
شاید که سطح آب شود شعله را حیا
از مهر و ماد جام و نسیم سپهر ط

کر مایه جهان جمال ترا سپهر
جاه ترا سپهر سندی بود که بهشت
شایه نسیم که چون فرس طبع زن
فرماندهی بداشت چون بر جهان
طرز کلام غیر کجا وین روش ط
در شعر من چکار کند نا حوسود
نظم حسود و شعر مرا در میان بود

از مهر و ماد جام و نسیم سپهر ط
از افنا ب شعله در کردش ط
که در بدوش غاشیه عجز تو فراس
این ف با نهم تو ان کعب پهر
نیاس کسی شمار و ز نوع ناس
بفس غنست خوشه پروین ز جود
بعدی که واقعت میان امید

عرفی بس است پیده دست دعا
لهر بر باد جام شطرنج
پوشیده باد گشت فرا دخیالت

ز جلیل غنای و جل بهر آفتاب
تا هست کرم و دوره این و آن
چند آنکه دانه آرد شود در دهان

ای محب تو جان آفرینش
لطف تو چمن طرب از ارکان
جو دت همه بخش عالم کون
با نعت محبت تو بس تنگ
همشای کو بهرین خطاب
در حبس تعبیت و د عالم
تا کو بر فطرت تو گردید
تبر می کند آتش پیغمبر
ناشی ز بهواری جلالت
در زمین شهر و ن عطایت
ایست احتمال شانت
مهمانی سپه بان جودت
شمسیر کمال تو بنات
معراج تو در بهواری لایه
باطالع حاسد تو همسرا

نعت تو زبان آفرینش
خشم تو خزان آفرینش
علمت همه دال آفرینش
میدان تو ان آفرینش
بی نام نشان آفرینش
بهمان و فغان آفرینش
آفرین دکان آفرینش
در کاوش کان آفرینش
ار جای غنان آفرینش
افلاج بنان آفرینش
زان سوی کان آفرینش
عبید رمضان آفرینش
محتاج فغان آفرینش
حد طیران آفرینش
فوج حد ثمان آفرینش

با نطفه و دشمن تو توام
امکان وجود دشمن تو
عیسی کس و تکلم تو
صافی شکر شفاعت تو
نا دیدن آب کوه تو
باشه ملال عین تو
نعین تو تاج قلاب توین
در بار و قدرت تو مضمر
با علم تو آتش نایضا و
نظاره چه و حدود
افسانه سر نوشت حضرت
با پستی شوق تست عری
در مفر دماغ او جرئت
و عوی کن نعت لایق تو
دار دلنایت تو عری
بر خیز که شور کفر بر جوت

صد مرثیه خوان آفرینش
زمار میان آفرینش
صلوای دکان آفرینش
نوت لسان آفرینش
وضع یرقان آفرینش
وجه حقان آفرینش
تیمین تو شان آفرینش
صدر زور کان آفرینش
یک سله دال آفرینش
وجه عشیان آفرینش
تر زلفی بیان آفرینش
از بی جبران آفرینش
از غمرو بیان آفرینش
رسوای جهان آفرینش
حرفی ز زبان آفرینش
ای فتنه نشان آفرینش

دل من بعبان عشق و حیرانی کساست
اگر سر در هوا کرد و کسی بادی در آن

ازل در وازه باغ ایدر خفا
که کرد در چه قدم در دبا شد ماه

شمار حمرمان عشق باغ ایا چنان باشد
فشاندم در ازل کردی ز دامن بن
اگر قطصل دلم را وایه جور آمد و کمر
ولی شوریده خوانش که در نار ابرو
دلک شست زور خیر لاسلش بهر نوبت
مسلمان کسی داند که در یک کی وحد
نیابت زان معلوم یافتیم در حکمت اهور
صفا پیچید از قصر ولی معجون
حر است اهل معنی اچشیدن حلالی
و باغ ان کی از بوی محبت عطسه زرد
از ان لغت بطور اهل ایمان خند
و فار ایا کوب از دوست که نام سپه
بر ان شایه کشودن خشمه معنی که چون برو
چراغ دل نغز و زرد در برم سپه
ز ایمان دلت آسیب می بارید بر
بد رس عشق خواندن که خصل و کرم
روح الله کند ایند حسن انقباب
بر بخوری کسی از رو که بر که میر و آشنی
وصال آوای کسی باید که از ترکا

که در و دواغ پیر زنده بر سر و نشت
که نامش غلست و شکسته در دیده خفا
به سنگام بکشد زهر منجوشد ریش
خردار ریش نیست صد زلف ریش
کلی در کشت عشق آید و دوشب و دوش
زهر مو چشمه خوشی ریزد از خوالی مسلمان
که لوح جوهر کل ساده یابی در و بلی
که انواع پریشانی بود معمار ابلوس
که نبود سینه کرم و دل ریشی نمک
که میوزید علو و عافیت در زردان
که بر روی لبه کوی در کاوش
لباس کعبه در مرک شهبان سپاه
فشانی قطره خون افکند در نعره
که شمع آفتاب از دور سر و شمشیر
که بر نهند خور کفر باز روی ایمان
بدون کریم و زاری نباید زوق و جد
که میبندد که پاشش کمر یا بندر
در ان مردن بود صاحب اصد و بند
سپیل و زنده دامن انفساندر

شمار دل کن آن کو هر که ملک می بود
ز کج عشق دامن که رستان کج دل
میران و فایسجان لسیج ان کج
محبت درس معنی کوی افلاطون طلب
معان از عشق منجیز که سر دل کج حراج
که امن از و بر غم چند کج
این پر کنی ولی قسمی ان طبع فیا
اگر بی قیسم بحصل از ریش سکیم
شرین کل اگر حنی پا و ریشی
و لم آهنگ افغان دارد و لب شکر کوی
لب داو و دوستی میند رسید غم
ولی سپاید اسباب ریشای طلب ورنه
ز بس کریم سر موم ترا و چشمه
سلامت را بداریستی رسکد شام
زهر سو عالمی ز نار و ناهوشش فرور
کسی که لذت طاعت بود و حرم و من
بسنل میزند چو کان زلهی سیاحت
ریشان دیده این فوج سیدان چای
امام شهر حسنی با دمی با در و من

ندان کو هر که دست مرک بر خنده رود
تبارک در فشانی او فند و رجب ایما
که در افشان کی بهتر بود و ارجح
که صغر اخذ و کوبه افرو کرد بر با
بگردار ایش هر سو بد اخی و ای برجا
که صید نوبت دمی اندیشه نالست
که لعل آفتاب این آب و رنگ و ده
رسد هنگام ان کمن قطره خوالی
که نقش لوح محفوظست بر او را
بسی خواهم که بهر چشم با استقبال
دل شکم بماند و لب میگرد و افغان
پریشانی بعد بخت من جمعیت سام
بود فواح خون جگر طوق کیش
که فرمان میر و و کشور و لهای
اگر کا فرد لم در عث آرد بوی ایمان
که بکند از مد و حبت ولی با دواغ
که ناف آهوی صن تیر اشک کوی می
ز با هم بوش سر بر کن ریش سید
شهادت بر زبان را ند مبارک با

بصد صفه نصیب ای زرق صوفی را
هر چه شد حاجت کله و در میوه
کسی که علم منطق دوم ز پیش می شناسد
بنازم مرشد که یان بر باز که بخند
میدان محبت کوی جوشید اندر
سپال سنی مانی سپهر وار او روی دل
سماح آموز از آن مجنون که در نگاه
سن آن دریای بر آسودم از با هر جا
عنان از غرض صورت بخرد آن در آن
باستان متنی زد که تاثیر هو المرد
بر کان رفته در کشتی کن از طوفان
دل حسن عمل لبان و لیکن در کف
سفال از دیر جمی بستم در در میان
مجو کوشی علی طلب کردی کس بود
بنوش آن می که بر صورت بر آفتاب
بنوش آن می که کرد اعی نه بر مومن
بنوش آن می که کر آینه کرد و کفر
بیابان می که گشت اگر شیر کج آن در
اگر از حرمت اندیشی بیایا حکم تمام

ازین چپسته بر سران که بر ممری
خر عیسی است این یکین سارا بد مال
که شمار می بدون اسباب دل او
بطوق کردن شیطان زده و در کمر
حسوف جاودان بی رسته های چکا
بکل کن تا ز اوج زهر بر ارم زین
ز رنگ شعله دار و جوش با لطیف صفا
که لیکنست موج ایچ و از استوفا
ز زراع آموز و آیین روش کج
عرا و مل نذر و از به طار و و سان
در این دریای بی ساحل که تسبیح
بعصمت هر که نازد و عصیت آن که عصا
خضر پیک لهار و بسوی انجیو
برنگ لاله از تارک بخوشه خام
برون آرد ز قید شون بر و صفا
بجند و این بند و رشن بگردان
پیشم هم امام و برهن کرد و در حرا
برک دین و دل بخش کن و شمار از
ز سلطان شریعت لیکن بی جای

شمشاد سر قاف تو سین احمد بر
شناسی که ست از غایت در و سی و
محبت کبریا ت نعمت جاود سوبه
شناسی چون آمده شد حازه جاش
دران ساعت که ریزد نوس بر لوس
ادب عشق ارتحه نهد بر دامن طهار
نیم منض او چون محو زد که دما و
بنازم غیرت و شاز که در ایوان
جهانی را بهای منض او در زیر در
بهشت این تربیت ارکش او دار و
کسی که خواند نافرینش نعمت حور
کل رحمت بود و روکی کشتن طبعش
عقاب او بود خوشی که هر کاش بر آید
عطای او بود ابری که در صحرائی
زهی رحمت که بی نعمت لوح مصیبت
زی رحمت که بنمودی خلق امنه رو
کسی که ز راه اولادت بر کان خار
شهاب بر غنی تر شده رحمتی که بی
دانس حشر ز سر است از رحمت در

که بر پیشانی نقد بر تو ست و شش
وجود خود فراموش و علم لک و او
سواد دیدگان ریزد بویک خاصه
فرو بشد از عرش رسن محل کونا
بود بال بهای جوسر اول کس
رنج بر علم افلاطون زند شاکر و نادا
صفای حور امیده علمت نادا
علی آریش زمت و جبریت مه
که می نازد بر انگی چه در روح سید
ز طوبی باج سیکر دلی باز که ریج
خلال از شعله اش دهند از نور و
صف امکان بود حق شمس علمت
عنا در ک خیز آید بر آب خضر جواس
کل مقصود و مانند زخار یاس مار
بر نامه که بسم الله کند بهر عمو
که این در در نقاب حسن خود مسدا
نوبید باغمان روضه طوی کل او
چنان بر برده باغی ریزشی زن و
که شیرین کام ساز و میوه های باغ

دل او در هوا می گدازد پست من را
دلم بر هر زه که در بهای این که از این
حکیم در سخن وینک حدیثم فاسد
و م عیسی متنا داشت خاقانی که بر خرد
مزار و ساد و زین نقشی که نظم لایحان
بشوق پرورد پرسم که روح انودی
بیان انوری و عربی ارجو که گشت
و گشتید است این قصه را بعد از بگو
بکنم خوشن آواز و بر ووش نام خود
ساخت نظم خودی زخم چو نایک
بکل با و از من آن که حدیثش کند
بصد جانش خرمم کی روا باشد که
یک از زن که اشش می شمارم که
تو دانی قیمت آتش هم خضری و هم
تعالی الله تخت این باب حضور
شمار از حد و صفت فیض این اشیا

که چون رخت از جهان بند و روان
ممن زین شکر سرشته صحرای خدا
که افلاطون بود عربی و شیراز است
باید اوصاف با اینک در ساد و بشود
که از قافیه سر که میقتاده بسن
براه از شکسته پستی و در و ملک خراسان
حدیث ماه تخت عرض دارد و ماه تابان
بگو از حالت یوسف شماری که و انوا
که در کافیه بیدان قنات سحر
که در خط کبیری رسول الله
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر
بجین شک چشمان و احسان لیلی
و بد که خرمین صا آسمان شمارم در
نه اسکنه که از لب میگردد و انجوا
که کی حرکت سر زرد کل معنی را غصا
که عمان ابوالحسن نام کرد و اهل

صبح دم کرد و ریخته اوراق
نشاط و خورشید را دیدم

مگر پستم بساحت افلاک
پسته از قید آب و آتش و حال

بند برقع بر بسته و سرست
کامی اندیشه مند و حیران
که به صحن حبس و ارباب
گاه ابرو کشاده و زرد پا
حد لفظ حوا و بر حدی
کوهر نیم سفته ز اسرار دم
نغمه پیش و پیچ و موم
خنده آینه و چون در آرزو
حسرت کاخ حبس دم آمد
گفتش عشق کن که ممکن نیست
تویی از روز و در سنا که فضل
نفس با گوش و گوش بهوش
رومی اندیشه از تو در حضور
و آری اندیشه بگوئی و میگو
خج شد کف عین حدس اکبر
این تعبیر است من مایه و میر
روشت انکه کی شمشیر ابرو
بارگش و لیر و شرم زده
لطف کن با پرسم ان معون

نیم پوشیده حدی باک
که عبادت نوز و زمره باک
زده بر خشم طعنه امساکی
غزل شکر حوا و برادران
صدر روشن و خوشی که در حال
سروش از کوزه و پیش کردی
خوش را در مقام استند
کی کمن حرم من و اوراق
که نفس داشت از شدت باک
از تو دوری با جمال باک
تا که بر طبع و دراک
تا که رفتی بطن عرصه خاک
طرح داشت از تو در سیکن
محررم خود تو از که داری باک
از سنا که لاوت فضل تا بسنا
او نه صراف و نظم بر سنا
کار اندیشه سنا که بهنا
کامی تو کار و فضل بر جاش
لذت افزو شربت یا تر باک

نیم پوشیده حدی باک
که عبادت نوز و زمره باک

لذت افزو شربت یا تر باک
نیم پوشیده حدی باک

پذیرفت چون از آن تنگی
اندکی گشته بود و خجالت ناک
مطلعش گویا بلند نبود
چنگ در پیکر اسم زد چالاک

میرا بوی خوشی که از پیش
لو لویا بدرون چو خوشه پاک

کوشش دست برده از دریا
قد او بیستم بر ایکم زد
جو د او بی لقا قنبر یاد
چون در لطف او در آید
چون کند نام او بخاتم عشق
عشق در خرمایه قدرش
خرج در ملک نامه عمرش
رمح او که زانبل عدلست
نخست او که ترا در لطفست
جبر و تش پوشتان بعلین
آسمان در رفاقت عشقش
خرج در عوض شکست سبکت
دست مظلوم را چو کرد دراز
ای ابد را بعدت است تمام
بر نگاه تو حله یوسف

سحاک

موت

از خم حکمت تو جام نخست
ز شطرنج زانکه تو خجل
بذل گوهر بخت از قدر
قرار از رخسار کنون بس
بر خود تو جسم جابر بود
دست رفت در دایره کن
دو اور غم نه از شامی بود
معنی از خلک او جهان بارد
ز دور آن بحر غوطه کشش
پیر عایم و دکنون کرد
تا توان گفت همه را راق
رقص عیش تو با کردش چرخ

چهره بر دایره جهان رخت کش چون گل
چشم شب شکست دایره مردمش
مردم دیده آن تراله و کر نصیبت
خون سوز این شب زاید وفا پند
روز چون گرم بر شمع همه رنج
بعد ازین رجه روز شود صاحب گل

شب شود بزم و روز شود فصل
دیدم روز بیدار بچ بر آید اول
پسند دیده این روغن و دینار
لاجرم شتر روزش بکشد اول
هر چه شب رو کند از معده چو زهر
بس ازین شب سکن نفس کند عید

وقت آنس کنون که آتشش ولسا
جام یا قوت و می لعل بهم بالان
نامیه چون چمن سبزه و دهر آتش
عرق آتش هم کل داغ شود و بر رخ
چمن آید چمن بهر متاشای بها
یکه و از فیض هوا طبع جواهر دار
بکه هر خار کلی کرده عجب نیست اگر
پیش رخ و چمن همه کنون که صفا
صورت خلد این رخ و فصل با به
خور کیو میان پسته در آید چمن
بکه آریسل و کل بافت صفا رود
شاید از غر پر پستار پذیرد بخش
انیا طلیست درین فصل که لی کاوس
لسی از گوشه محل نمودست جمال
حاشه آزار شوم زین غزل بازه که با

ای شب بجز تو در دیده امید	چشم روح القدس اشو حال احوال
نزه برسم زدم دوش که در پست حر	تسب با هم در دل کوف تنهای اصل
از دل و دامن الوده در ماسن	دجده غصو یا بنها نشود پیستعل

بعد اب ابدی دل کند از غم دست
لذت می دهد تو اگر شمع و شمع
خدا این آتش خشن پوشش ایچکی
استی زو فایر تره ام کشن با چید
بهر الوالستج که در سینه دول مهر
روی در روی رود سایه او با حور
لب او خند و اگر چشم جهان کردار
با هوا داری لطفتش در سر ریح
یکدم وار نیاید ز رخا لعل حور
عینش اید کشف عدل و البت و
در مقامی که کند روی کیمایت بعد
اسمان کشف بدانم که حلول ارحم
زانکه خون روز را اوت را می رود
زین سخن جوهر فعال را شمع و حکمت
جای آن بود رخا صیب کجای او
ای تخی وجود تو جها کیم بقا
صفوت ذمین بصر و طالع و دل
عکس عدل تو هر دم کجایان ارا
تا کر نشه ریحای تو حوا هم دار

این مومیت که آتش بکشد بر کف
نوشندار و بفرستم لبام خط
ای بخوش می آید چمن پوش
پوشم این چشم ترا ز حدس خدا و اصل
آفتابست که تحول ندارد در اصل
چشم چشم کند با به خیر اصل
دست او خند اگر دست خست کرد و اصل
بهمن و دمی زربانید کلاه و اصل
کر ضمیرش ز حورشید در آرد و اصل
راز دار عدم و مصلحت آید اصل
ضربش ندارد از ضرب اصل
صورتش شیر از صورت عالم اصل
صیحه دم دول از او شبا گاه اصل
کهای سبک یا زنتک رعد علم اصل
که پیولا نیندرد صورت مستقل
روی منامی حسود تو غایب اصل
جودت لفظ تو کشف حقائق اصل
آفتابی و کار خوت در آرد اصل
جودت هم شده در دیده امید اصل

بهر پائیه خدایم تو میرز خراج
چون دماغ فلک اریست محفل کرد
که جعل در دپس از راجه کل مایه
جمله هم سنگ کمرهای دل و طبع
فاش کوم کیم شهم سمانست که کرد
لوحش سبک سیر سمنه تو که است
ان سبک که چون کرم غشاش ساری
قطر ناکش دم رفن چیکه اریست
که بخورشید و بد سرعت خود در کیم
سکنت قدم ارشونی او نامتول
که سر خشم تو بندد پایش دم رخ
در عنان کردش تا که ناری زبوا
داور اداوری است اشارت
و ادیک شهر عرسه می لبان که بخور
پر غرور است که تامن در دست
بیم تخمین کن اری که بد صد میمند
نر سر بویش اگر باز سگانی بشل
بهر اصل و نسب جوش نویسد مرد
کوهر افروز روز است نوریا و کان

گر بنود طلسم افلاک چنین پستعمل
عیسی از مهرش بد که کند دفع فعل
میل از بهر مد او اش سبک بدل
این امر که نشاید کف جودت با مل
اشفاق کف تصویرت عیش دل
و دومان کسل ارشونی او مصل
از ازل سوی سید اید و ز ابد اید مال
ششم آسایش ششم که رحمت کفیل
اید از ثوب برتیب سنازل محفل
حرکات فلک از سرعت او مصل
تاقیامت بکوشش ز سبک اصل
طی شود و ایره بر داره مانند
تا بساید فلک از بهر صداعت بدل
که روز نارش بنانداره قدرست
این جان داشت که دورش ساد مل
که دماش شده از حسن طبع کل
سو منایت که چمدت در ولا
مرجه خواند ز لب نامه ارماد مل
حکمت امور عقلست ششام و نعل

دعوی همت و ارشدم خسان
چه بلا عیبت را ششم که صد کم باوا
گرچه او بود و کسوف است و در کجوا
سر که با او چو عطار و بنود مرصفا
ایچه ایات بلندست که اریعش جوا
و ایچه ذرات سعایت که مروی جوا
دارد و انوعت اصل که دولت شعر
عزت او شهید لیت که حشرش با
او اگر ناز و شک شد از دولت شعر
شعر از پیش دارد که تو زبانم دا
اینگه در عهد تو در عهد کی و جم که بود
بند الحیدر که ماقدر نونش حاجت بود
سکر طالع کند و چون بود که کد ار
صد نیندرد و این حسن طلب نسیم
او که پروانه قد است نسوز و به
صده برهان که ایستایش کرس
ایچه دادی و دوی که به معنی صده
قصه مهر و فابا تو سارم کفش
کوم از همیشه اش مرجه ششام

لشکند رکش اگر جاده نباشد محفل
مشعوب ز روده دمی اریستم
انسان ماضی و حال اینک این مصل
صلح و تخمین و مروت نه تهور نه جده
اشقامت ز دیوان سخنده انزل
همه خورشید شوند ارشمانند محفل
پای درخت شری دست و ارغوش
وزنه بگریستی اریستم مدح و غزل
شعر از دولت او سبک بر آید زیل
شرح این تا تو غلط جز تو بر هم لاسال
همه بر خوش نشاندی که مدح و غزل
جو سر بند کیش چون پشش مستعمل
ان یک ایدیش که چشمش توانمدا
خود تو دانی که چاکر و با سید امل
او که عماره عرش است بیقصد و مل
برست تایشکرت این مایه میاد امل
صده دوستیش ما و مدح و غزل
کین حکایت چو نهایت سید اول
این کوم که مفضل ششام محفل

بهر پائیه خدایم تو میرز خراج

دوستیت

در شمار کوه می خند طمع و اشتیاق
عرفی افسانه بخوان بخت و کجاست
مرح صاحب و حرف خود و این حکام
بد عار و که اجابت نظرش بر لبست
تا ز تاشیه هوا خاک ز بر جعد کرد
کشته مرز بخت تو پیر ادا نمود
بعدم خشم در و خسته چو در تو گشاید

زان با خلاص بوشکت غور اول
کوشه چشم نمودند که تنگست محل
هیچ سرم آیت از نکته ماقول
که چه محتاج و عا نده مسعود ازل
تا بول از غل غلبه مایه عطل
تا بحد می که چرخش میان جدی و جل
تا برون تا خسته از خشم چو از غل علم

نوبهار آمد که افشاده چو پسن بار کل
کل فروشی بود مخصوص دل بردار
بیک طبع کاینات از حرمی است
بعد ازین از فضل رنگ اینی فضل بهار
از حال قامت خوبان درین موسم
بشدت بخت مرا زمرده کلر کاسد
در چنین فضلی که از فضل هوای بوبها
گریه پستی بود عاشقش فیض مهر هوا
شاید اگر کس صفت در کلین از فیض هوا
سایه کرد و موج زن بی حبش کل ارم
منور عالم را سخط کرد و گویا میکند

چون وصال عام ریزد بر سر و چرخ
کی بی غمت بهار آرد و بهار بار کل
بر و ماند با دانه مجسمان از دار کل
خاضه پیرک ریزد بر در و دیوار کل
که کجای عشوه ریزد در دم رفتار کل
بسکه از بدل چمن کرد و بدین مقدار کل
از زمین شوریده پیر و مد زوکل حلال کل
روید از نور نکشش در دم رفتار کل
پرو نامی عسکرت آید و از رفتار کل
چون کند با این طوبت سایه بر رفتار کل
از خشم خلی آن کل شکر اظهار کل

کرب با از رنگاه او در اید در هشت
خلی او که تو بخت مای که کاران شود
جاده او دید آسمان و چشمه حوریت
در کلماتی که با و لطف او کل بود
شهر خلی او عجب نیست کاندرو بود
کز نیم باغ لطف او و زود صبح در
جو مر اول طلب کز آرزو او کل
غرم او که مانعان دست کرد و دود
ای که از اندیشه عدل صلاحش تو
از دماغ باغ کنایه شمشیر کل
کر ز راه کوی خیمت رو بکلر آرد
در پیاد روی اعدای تو کل بر سر
که نکرد طبع رنگ آینه کوشش طار
در حرم روضه امکان گما از کل
با دشمنی که وزد بر کشتن از کل
چون دل خشم لیمیت کز عیور کل
کز خیمت مایه آرایش تبان کل
با و اگر با مژده لطفت بعالم سر بند
بر که در عمت بخند از بهر کل حن

از دناش سخن عک در خوشن کل
از لب تاب دیدن کام استعقل
بمیلی از باغ با کمرقه در سفار کل
از دم عیسی شود پر مرده و سمار کل
در دور مان طیب خسته و سمار کل
بر و دمانند شجاع از ریشه زنا
مرد و راه پای پر زرد که مان دار
کر شود چون آفتاب اندر جهان کل
بر نفس بند دره غمازی اسپار
کر ز آب چشمه تحت شود غم دار
کر دو از فیض نسیم صدم پزار
رنگ نیلوفر برار و از سر و شمار
ای قیفت خرم و خندان هر کار
چون دل میل کند از یکدیگر کل
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید کل
از چه می نازد بختی در هم و دنا
آفتاب آسا شود و چشمه انوار
صورت چمن را و دنا از کوسه شمار
تا بر وجه عبادت بر سر سمار کل

دور و شک شهیدان از نشاط	روید از چکان با وک غمخوار کل
تا در افشانی گنبد بر شاخه آن مرقم	این غمخوار در باغ طبع می کند تکرار
چون لطف از می سالی برین کل	از بی از اشک تو بستم بر دوار کل
کر خجسته بگذری چنانکه ضوآن در	سوسن و نیل سقشاند و لی با چار کل
جلوه کن در روضه تا حوران سبیل	از فروع چیده بر مالت بد اشیا
زاهد ابوی مراد از هر کجای پنا	تا می بود آوریم از خانه خمار
رحمی ای طبع بروی شاهد امید	شست خنک تا کی فشانی رفشان اشیا
وقت کل بر سر زدن کردم با خود	شست خون کرد و بکشد از سر و پا
جنت از کویین و باغ حسنی از غری	هر کجاست را بد این صید خوار
با او را با طبع و لغو درم کا	غوطه در اشک زنده خون مرغ
که نماید نور خورشید خیمه درین	راز ناسازد عیان از پرده عینک
در سر و وصف اخلاص تو بر برون	طبع طبع بجای لغت از مشق
در زنجارش ره بیاید خشکی طبع خوار	کر از طبع طبع من کرد و در طوب
بی زنجارش از چه در خوبی مستم و	کر بر دوا حسن طبع مایه در کار
انکه بر کی در ریاض حق حبه اول	کو با و باغ طبع عرفی و لیس
تا زید او خندان در گلشن عالم	منظر مر جان اسایش بر زمین مجمل
با و ایوان دماغ و دیده ستر	ارضا می جویم و خط نفس مع کل

فصل

چون کرد و آه ز خاکم شد علم	بر سق روزگار فشانید عین
در عهد من غمخوار نه خوشه لی	در سینه زمانه وجودم جهان غم
چون دل بجای جوش بود کر نیت	زین اشیا نه طایر مقصود کرده
ای طور و عن تو فتنه اموشی و	وی طر غمزه لومم آغوشی تم
ذوق غم تو شانه کس طرب	شوق لب تو پشیم کن شعله الم
از وعده تو شوق تبسویش مبتلا	با عشوه وقت نه باشوبم
گیر و بدر و دسپ خود اجل نیم	جایی که غمزه نوکشد حجرستم
ای حسن نیست که کلک قصاص	بر لعل اشین خط سیرت چو در نم
بخشد مرا کشته چشم ترا حیات	لعل لطیفه که برون آرد از عدم
لعل حیات بخش بوحاشی که دم	بنو دیش را ز جالت مجال دم
هم خود بگور و ابودای پونا کن	محرورم باشم از تو و اغیار محترم
محرورم وصل نو غیر و مراریم	مرغ امید بر زند کردان حرم
دست انکی بدوش تو پیمان غم	وز حکم من برون کی آن رلف غم
مر جان هم برای تو و ان لعل	در بحر میسج زنده بار قدم
با دوستان یکنی و با دشمنان	من بعد اگر پس لولک لولنت لاجرم
خوادم شدن بحکم عدالت شود	طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان من وصی نبی قهرمان	شاه نجف علی ولی صاحب کرم
آن و امب لغم که ز داود و نبط	نشینه و کوش از جیر لغم
اول آب چشمه کوثر وضو کند	جبریل اگر بنجاک جنابش خوردم

غرم طواف کعبه کوشش چنان بود	کایند از برای ششم برون زرم
اندوخته دار عبادت پر دایه بودی	اجرمی که برهن بر دایه عبادت بودم
از قدر خواستم که فلک نفس قضا	گفت ای بری ریشه پیرنج
اورا بچشم کوی و این نگر می گشت	اوسبغ عطف و این مصدوم
هرگز زین زرم از خون کشید چیک	ار لیکه حجب نور ساینده بودم
مشاطه ولایتش از زب کر	ز اعجاز عیسوی کند آرایش ضم
مست غرور کرده عروسان خلد را	دعوی مانع لطف تو بار و ضیاع
آن کینه پروری که نقص بودم	وان خون گرفته کی گشت کشت
بانع رور کار کند قصد کارزار	با قهر کردگار میدان نند
هر شام که نه اثر محسوس خاوری	رنگ چشم گرفته پیر جفا رستم
چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده	خوش فکند بهیم نشان تو درم
حفظ تو کرستون شود و درم او	از شد با و حادثه این نیلگون خرم
ای طوف بارگاه تو پدید آمد	وی و دو دمان چاه تو همسایه بودم
شام نیم که در دوشم و غصه فصل	آیندم از قضا چو سپاه از علی علم
تا بر کنار خوان وجود دست جایی کن	پرورد و روزگار مرا از بیم
هر جا نیت کرده بخوبی من فلک	در بجهت دیگران کند اکنون منم
عزنی سکایت تو نهایت پیرست	این قصه را سپاه عا سنا ز شرم
تا حاد خیال که نقاشی ستمو	مخج تو بر جمیع هستی گذر م
حکم که هست صورت عیب با	کریان و قفسه را و کونسا رستم

منادیت زهر سو که اخی اصل عوام	می نسا ط حلال و شرع عاصم حرام
قصای عالم هستی بوجه یک آمد	مشابه دل عاشق شال چشم لمام
هوای روضه لکشی شکست شد	که نو بهار خط کلر خان بیم اندام
قصا نهاد بکام زمانه معجوبی	که بهر ساختن او قدر گرفت بوم
بناشت دل طفل در شب نور	تشاطر صیام بصبح عید صام
هم از در که امکان نمود صورت	چنانکه عارض خورشید اشکاف عمام
هم از پنجه آبیون امن شاد رخ	نهاد و پهلوی راحت بخواگاه نسام
کوشش عارضه صوت عدم رسیدار	بکشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق بسایع در آشیان وفا	شود بطعمه شامین بزرگ کچ حمام
نیامد از دهن باز یک نفس برون	زبان کبک طمع لباس طوط خرام
ز غایت شفق تر می کند جان	بغرم خارش اعضای آهوان خرقام
ز سحر شانه کند گرگ تا شود هموا	چو سوی گرسود از ماد برتن افنام
زمانه در کف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار بیم اندام
در از شد خشم مختصر کنم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داورام

شاه ممالک عالم علی ولی الله	
که ذات عصمت او است مرکز اسلام	
زبانک پیست و از لعل صلابت	فلک مکنده عنان و صبا کسب عالم
خار شام نه از پر تو لوانج	بزمک لاله بود و رنگ پیرج ازرق

بحرم آنکه برایت بر مقدمه داشت
بر رسم غیرت کنون بچهره کرد
از آن زمان که پسر ابرو ده معانی
روی ستر لیل و نهار می غنطه
و گر خفا که حدیثم میکنی باور
چه بود پوشید اگر دشمنی ز به کریم
چو منع طایر آبی نسا با طیران
بنازه میکنم انشا که فسان نشی

فضا بریده پیر آفتاب رلب نام
یکر دخطه عالم به پیشه بهرام
و رانی سطر کنون و مکان که معانی
فلک ز رخ صد چون مرضی بی نام
و لیل طالع کنون کبودی اندام
نیکه بیدن مرغ روح او آرام
بر روی آب ز بوج افکند صاحب کار
که دارد عکس سوا و حسن با جاده عالم

در می رسیده مرا اهوئی صال اردام
چنانکه از نظم خواب و از دلم آرام

بسوی اوله پیستم پیام از آن ترا
بکا و عریه و دشنام چون دینم
چه نازیکت چونیم کاه جاده قدس
از صطراب دلم پی هوش می لغزد
به نیم جرم چه شورست در دلم کوما
بد و حسرت او خام ز بهر بنو
ز دوق کشتن عرقی بغیرم که چرا
ز مازانه حورش سینه صبرست
ز می وجود سخاوت شخص اکف

که بر حکایت ماطلع شود سخام
که ناکه از لب اوله تی رود شام
کرانی نظرم باز دار و خوشی آرام
جو میرسد خیال این سال سم اندام
از آن لب نیکین شرح فساد به کام
که از بصیرت خاص و که از ملاست عالم
چو کیست در دل بهر او گرفته سخام
غنان فکند چو فرمان شهر بارام
چنانچه ذات بصورت چنانچه سخن نام

بود برات عطایت دست هر دو
فشرده ذوق سخا در دل بولام
بعده عدل تو شاید که توان نشویند
بنای دولت هم پوست بولی
و و ام جاده توان عالمی که دورش
و درون سطح جاده تو مهر و ماه بود
زبان حادثه را کی فضا تو است
ز حسن خمر فضا و اشتقام شود
حروف قدر ترا صورت فلک صغیر
بعده عدل تو کز کل شیر سچو غوال
خلاف قاعده صیاد و پیکان نشا
شهاب نرم تو چون این صیاد بر حوام
سرو بجایزه ناحیه بر درم کرخ
همیشه تازوم عکسوت پرده صبح

چو نامهای عمل در حساب گاه تمام
چو استقامت ز در خرنهای لایم
صیبه و صیسی اندر شیشه جار
چو اتکا و هوسناک و اعتقاد غوام
در سیره ابد آید پیک و فقه عالم
و و قرص نان که کی می پخته است و حرام
مگر بخت تنع تو به بدش الزام
در و ن حادثه پر خون چه شیشه حرام
که عکس قاعده پایش قناده در عالم
بخون کرک سیامت دیده غنم
که بر روز باهنگ صید باز حرام
که ملک نظم نظم کوفه است نظام
بد و شتم افکند این جاده ز مرد فام
بود لغاب لوا مع میده بریام

بجاه شرب معصودم جاده ترا
لغاب افی تنع تو باشد اندر کام

از در دوست جویم غم غنوان
بس دیوار ز دلم که درین بوم
مشاب ای غم دنیا که بگردم بر
همه شوق آمده بودم همه حرمان غم
نیک غم که نه اتمان و نه سران غم
بکن از دور و داعم که شتابان غم

اینها الناس بگوید مبارک باد
الوداع ای من در وی گشتی
در دوش و بلا بر اثر دوش
تا حد دشت محبت که قیامت کا
هوس گریشی میسر می داد بد
که حکومت همه عدلت مکن گریه که
لمه را با می حسرت دنیا و دم
از رگشتم و جو خوردم و گشتم
کس غنا بکند و در نه من ارباب
خضر اگر نت قدم برین و گوشتش
پای کوبان بحرم رفتم و پشم کرد
من گنجایش کش رود و قوتش گنج
اقبال آمد و در زیر پشم نامش
صحنه من از آن سینه خدست که دو
مرکی روزه اندوه نومی بشنیدم
منم آن سیر ز جان کشته که مانع و
سقه ام کوهری از من بر آمان

که گشتم خانه تن در حرم جان رفتم
کایک از خویش روی خوش و
تا بر احکمه تسلیم بد انسان رفتم
پیش روی غم دل بروه جنبان
رک ابری کشیدم که بطوفان رفتم
با دیم و دم و بعد و شس سلیمان
چون با تکه کعبه و سلمان
نه در جو دزد و مایه بر حسان
تا در بست که در سانه ایمان
رفتم کفر خجسته و زره خندان
بد و در میان صیبه کویان
نیک رفتم که نه کاره سلمان
چون بچوب عدم از حشر جانان
پشجون سپاه غم الوان رفتم
جستم اردو در گران شده و قصان
بد رخانه جلا دهنر لخوان
که بد ریوزه او بر در صدگان

رفتم از غم ز در غم شبان رفتم
نه شباب اطلعت برین رفتم

صبحم و شامم بر شمشیر
رفتم از کوی شمشیر بگلگون
آدم صبح جو بلبل سخن در نورد
دوستان زهر بگرید که رفتم با کما
رفتم و سوختم از دایع دل و سخن
منم آن قطره که صد شیشه دل کردم
منم آن لوسف می که ناله مصر
منم آن غنچه زمره که در باد
بردم از گریه و کارم تر پشم
بازوی هم از و چو هم لکست
منم آن شیر حسن صید که آهو کرم
کو مریمت کج ازل بودم
که چو بودم حلی شیشه اعلی صبا
چون صبا خض کشت چمن لودو
رفتم اندر بی مقصود ولی همی
ذوق عریانی بخت بدند جسم
لغز این پاک توان گفت که در عشق
شب یلدا ای جیاتم بسحر کوید
دل و دین و خرد و هوش و زبان

چو سان آدم اینجا غم عنوان رفتم
آدم مست سراپیم و حیران
صبح خون تری از خاک شهیدان
دوستان نوش بخند که گریان
که جگر سوز تر از اسک قیاسان
تا ز نوک تیره غلطیده بدایان
تا بیرون آدم از خانه برندان
خنده بر لب گره و سر مکرسان
منم آن نوح گم بر سر طوفان
که تپیدن پشه مژگان
نه چو موشان بشکارت انسان
ره پیچند تی از جنس فراوان
پای کوبان کجا بر سر پندان
چون تماشای خایف بجنایان
بسر کوه بقصد ص تابان رفتم
کربلی سندس و آب برق ضوان
دانش آموز خرد بودم و نادان
که با فسانه سپوده بیایان
تا بگویم زور دوست بسانان

امیدم نمک از لب امید و زیبا	در رک دریش دل در تنه دندان
نور پشانی صبح طرم لک چوید	که غم کینه راز شام غسان
رمم هسته ولی صاحب دل شد	که دل استوبه از غمزه جانان
از ریشانی دل سوختم و هر علاج	هم بدر یوزه و لهای پریشان
سهم آن مکل اندیشه روحانی غزا	که در آب زوم را از زمان
سهم آن سوج از زنده بستان کمال	که بدست و دهن ذایقه ارکان
بودم از قدر ترخ ز بر ویر و دل	گوئی ششم بره سیلی چوکان
شعر و زیدم و از معرفت آنسومان	جان معنی شدم و صورت بجان
زان شیکم که بدنبال دل خوشم	در شپ شکن زلف ریشان
ماتم اهل دل آن بود که ما شریکان	باد و ویک کلک کلستان
راه فراموشی و محبتم آمد در	رفتم این راه ولیکن به چوستان
ناخن قیسه بر اندم برک و ریک	کو غم در تنه پاسوده بچوستان
آشیان رخ و زراع بچیدم بر	سر قدم ساحت در خار بنگران
ایچم رفتم و رفتم که شرمم در	بتافتای ردیف ابروی بستان
اینین چه بخش جان گفت که سن	فوج در فوج سر شتم چو پیدان
با طوفان ساجش صبا گفت که سن	سوج روج شیکم چو بعمان
این همه ز شاردش بر چیدم	کس کو که بدر یوزه عثمان
دادم این فافه را پس خاک در	بگری طن که بتاراج صفایان
داد و دادش بدوش قدر اندر	باشای تو و غمیه بن حسودان

راه رفت بن حسودان تو در لکن	آن سب زو که گویم بچه عنوان
راه پید شامی تو سپردم و بران	نیست راهی که توان گفت بیابان
عیدستان توان بود که باشی بستان	تنبیت کوب خاک شهنشادان
ساکر خاک ره صاحب خوشم	که بگوید که چشم و سر خاقان
نوبهار چمن آرای گلستان عطا	تا بدر غم عشق از بر جانان
تبع وی کف که در مهر که چکش باب	که نه از تارک او تسم بکران
رجح وی گوید اگر صلح و کر حکم کن	بکشت و کره جبهه خاقان
هر که اندیشه خلق و غم از جای بود	چون صبار و ورق سیل و رکبان
زان نفس کادم از بهر ساربت	از قبول خود غیرت سحران
لیکه عیسی نفسان بوسه را رسم	سر قدم بر سر صد حسره بستان
بال اندیشه ز بر و از شکسم صد بار	بگری طن که بهر شش سخن آستان

ای زلف صبار دیده دردم	السلام ای ملک العظم برون دادور
ای بر در تو سن فلک شوخ	چون بان رام که طمسم شمر و ان رحم
بر غم بکرومی بد انسان	
نازنی لب فسانه رود	
از کام شمرده خط کانی	
اموخت کتاب تو از ان	

زاکونه که شعله پیش منم	
کشن خنده بر ایدارم	
زاکونه که نشکونی تکلم	
بر نقطه نوک نیش کزدم	
بسمع وجود خوش را کم	

هشتم ملک و در زمانه
 دانست که روی طبع عرفی
 اول قدم ریاضت پیش
 نشست کبروت خورشید
 در هم شکند کاه حله
 چون اسطیبع بر فرود
 در ابره طلسم ملک و حوت
 رضوان زلی شراب برش
 بر خاک در طبعیت او
 کردون بطارح ضمیرش
 از آب سخاوت شده شد
 عرفی بدیج خود پستی
 داد صفت بره که مردی
 نان شرم مکن شای خود
 شایسته نویی بدیج امروز

ای مرتفع نیست ذات نشان علم
 ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل
 سلطان دین علی که شایسته است
 ملک که نشان تو در طب اللسان علم
 نادیده یوسفی حوت و در کاروان
 مریا و کی یک شاد از کاروان

چپ و کنار عدل ز کوه لیبست
 ملک عقول و نظم جواهر سیادت
 پیش از وجود صلب فلک بود او
 امکان اگر نه تکبیر زوی بر خود
 دست مجردات ستون زنجیر
 علمت جان که بود معنوی
 ذات تو اعتدال سلیمان مزاج
 صدره فدیجا به جلال
 بر کوش فطرت تو در اول نفس شمر
 انجا که دانش تو هنر رسم تقویت
 دست ضعیف حمل که در آستین
 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
 این پایه روشنی که تعلیم حل
 اندر ضمیر جوهرا اول شایه
 از ان شاع زوی دکان لبت
 تا غم خاک بویس جرم و طاعت
 ازیم دور باش ادب و سیاحت
 که صانع ایندی ز ازل صلیت
 الا در آستان جرم و طاعت

تا باز کرده لب کوه سر نشان
 نصیبت کوه تو بر آمد ز کاروان
 در بطن صانع نادره را توان
 کی داشتی محل بار کران علم
 انجا که فطرت تو زنده سایه بان
 الا فطانت تو که کردید جان
 عقل تو مغرور و جوهرا و کل اسرار
 دست هدایت از کنی در میان
 هر کج که داشت لب و دستان
 ای آیه شعور تو مازل نشان
 از عقل اولین بر باد نشان
 انامیر او بهمن آسمان
 ای کعب وجود تو در ابرار الامان
 نقد بهشت نشدی کر ضمان
 انجا که فطرت تو کشتاید دکان
 دارند ساکنان جرم آسمان
 صد بوسه برده بر لب روحانیان
 تا سار دهرت یار و خاطر نشان
 ذیل ملازمت زودی بر میان

عقل

صلوات

روزی ز روی لبست آید یکدیگر
در دل نهاد سیاه طبع بلند تو
اشعه کش طبع غیورم که نان جو
کر سیاه طبع است او مهبط هست
شاه تویی که فیض هوای طبعیت
از دست طبع بند تو اسب و لطف
دارم امید ای که بر روی
سندش چاک در دوشم کنی
با آنکه دست بسته بیدان نشد
چون دانه های کوه بر دست بگنجد
تو لنگاف جمل بیط و مرست
با دوحایت تو که معمار دشت

تریب داد می تصور جهان علم
گفتم که این سبزه بصف اسمان
زین بی غلط نگین بلند شان
آن در روی سبزه که بود لایمکان
ساز و بنو بهار مبتدل شان
بر خوان عقل هر چه خورد و سهان
بخشی و طیفه نعیم جهان علم
ای فضل ما بخش سلطان نشان
کر نامزد کنی بکف من عنان علم
سرمای خیل را ز کنم برسان
خشم و دلیل قطعی تیغ زبان
تغ زبان جوهر یار افسان علم

منم آن سحر بیان که در طبع سلیم
منم آن بایه فطرت که کراغ صبا بود
منم آن بحر لبالب معانی که بود
که پیاپی سخنم خود بر آتش مانند
از حجاب سخنم که عرق داد و درون
در حرگاه دل و حبل که طبع

نبردنا طقه نام سخنم بی تقصیر
با وجودم توان گفت با دشمنم
فطره آب ز شرم سخنم و عینم
خسراوات شود هر طرف از شرم
صورتش پسته بر او روز لالیم
حاله بریم حبه بریم اگر هستم

فوج نو بست معانی بدلم در پروا
غیر از لبست سخن آن سخن عارفانه
در بر در و در و در صورت دیوار
آن خردمند حکیم که بس با عقل
چون سبزه شوم بلورم از باب
هر نفس فایده در دلم از عالم عقل
زمر خند می کند از چشمه نهشت
با چنین رتبه که مسکونم بخواست مرا
با من از بنل معارض شده با منفعلی
که بعد قرن کر که بدی خود
هیچ ازین لیک و دلم را نبود کمال
ز آنکه از لبست سخن شادم

دوش بدوش نبی از شرف و عفت
آنکه با رتبه هست او او ج فیض
ایدار و در جو سیلاب سیاهی
حانه را در در و در و در اول ما
غریب از مصلحتی گویم از روی سید
چاره را با پسته ای میا و آنکه
ای که لبست سجده تو هم از لبی او

همچو مرغ غنای اولی آنست در باغ نعیم
که گفتم طرز سخن با صبا را لعینم
بایه فطرت از و او ام کند طبع حکیم
گیرم اندر حرم جوهر کل نصیحتم
خنده جوهر نو دانت دلیلیم
میرسد حیت عاشقین عجز و تسلیم
در دکان حلاوت نکشایم
بک که ادراک بود فانی و الصایم
که کرشم سخنم این بودش مدح عظیم
عقل اول بر این پیش منم
که چه این واقع بسیار عینم
حالت جمله کند مشکف از لطف عینم
که عذیبت عذیبت خود خدا و عینم
و آنکه با نازکی طبع و می نازک عینم
مستش بود از برق غشایش جو عینم
گفت کامی من در بر علم تو عینم
این سخن که راه ادب ده عینم
ز طبعه بکامی عینم
که فلک نام شکوه تو بر دایم عینم

چشم اعمی شود از رای تو که نور
چشم اهل صفت دیده احوال
کرم رفتار بجایست که دود کرم
که بجان نکرده ای تو در بنای
هر که اضربت که ز تو در آید
که بعصر ابد انجام تو سنجید لطل
اگر از روضه لطف تو شود من
که کشمیر سیاست مد و نمیش سار
ای که در عالم احسام چکمانه اگر
که کوهی که تباران باطن می باشد
لی دهند اهل زیارت لغت لطف
شبه نیت درین اقع کاصحاب نعم
ای که بانست سیر فلک غم بوج
آسمان چنین حشر شکن تو کند
و او را ای که پناه ای عظمیت
طمع که تو چشمیت مرا از تو و بس
زده ام با پی بعیش و و جهان ار
سخت که از انجم چشم که چه زن
که بصید جلد اگر راه نسیم در زنی

کر چه معنی کنم از سلف نهادن تا
عرفی این طریق سخن است با همت دعا
تا شود منسبط از نزل کرم طبع سخن
در چه رصده نشینان بنیاد لغت
دست بردار بر کاره خداوند کرم
منقص با دول ختم تو چون دست لیم

طبع

مکن چشم آن سالک کوین سیرم
بر صفت تصویر جلالت مشالم
چون کشد جام ضغائر زک سرم
در قامت عاشق شکن آموز کغام
انجا که وفات شد بود چشمه خرم
در همت کفر و فنا صفر الوهم
در کوزه لبت شکنان در دهرام
انجا که ادب لغت طراز است سیم
پای ظلم در روش سعتی تمام
چون سخن بگوشد و بایه سوم
تفاقم و خورشید خرد در تالم
عشق که بر آسوده و ناسبت لدم
در خانه محبت که خراب است عمار
با ناطقه کلر نرم و با سا موع کل حسن
در دل تویم که چه با ناز صغیرم

چشم زهرم

از گلستان لاجورد خورشید بزم
 در کند می شیر زبان قاطع پیغم
 در اوج سخن برون آن
 طبعم ز غصب گفت و نامم که نیست
 که جوهر خود می شناسی که چه باغی
 بر تاف عمان خشم چمن طبعیت
 بر تارک را با فیا رنگ گلها خشم
 در آب و هوای چمن خلک پیروم
 تو پیش جو صورت شکند فوت و بستم
 میگویم و اندیشه ندارم ز حرمان
 سر زده ام با کف نرسب
 در بار که سلطانم چون گذشت
 سگام رستم سنجی احکام گوا
 آن خیمه قرم که زلب تشکی و حی
 غنی بجایم و م این راه که
 ز آشوب صریرش دل کوین بر آ

صبح عید که در تکیه گاه ناله نعیم
 نشاط طبع بحد می که نشود دانا
 که اکلا همدی که نهاد و دهم
 که نزاره اطفال و ترهات ندیم

کن

بساط مجلس حسان نشاط آموز
 بر از صفا نشانه نازگان لبش شجا
 نوای مرثیه صوم و شادمانه
 ز خوانیده شده دست استمالا
 چشم و هم ز فیض شکست روی
 جهان جوش و شوش و شوش جهان
 که ناکمان ز درم دور رسیده نودی
 چکف گفت که ای سخن جوار قد
 سبکه از کمرت یاد میکند دریا
 زلال چشمه خورشید شد اگر شاد
 ازین بام دلم شد شکسته و شاد
 بره فدا دم و ششم صفتان رو
 چو روزگار رسیدم بدر که کند
 رسیدن سن و اقبال آن جان طالع
 ما را خود و شوش و شوش و شوش
 که که گراوب کشیده عی ان سن
 روزگارش و تسلیم را ادا کردم
 چکویت که بکام چه بایه لذت
 بخت من شنیدم مرا که گفتن دا

که دست را بسجاست استین دهد
 لب از صفا نشانه نازگان لبش شجا
 کشادی از اثر انبساط کوشش
 بکام و معدود خداوت فرو طبع
 نمود چهره امید داشت صورت
 نشسته با خردانه و تعلیم و تعلیم
 چاکه از چمن طبع بعطرت نعیم
 حکمت گفت که ای مطلب هست نعیم
 پاک شد لب و اطلب کند نعیم
 طراز و وقت حاد و شاه زاده نعیم
 چاکه باغ ریشم خاکه کل ریشم
 که دست اهل کرم در بار کوه ریشم
 زمانه طوف حریفش پدید نعیم
 چنان فدا و موافق آن حجت نعیم
 بطف خاص بدل کرد التفات نعیم
 بویچه گاه نمیکرد بر لبم نعیم
 بداب مردم دانا نه که سنج و نعیم
 کزیده نو بر کرش نمک پس نعیم
 که در بیان کمش کرد بر زبان نعیم

در کتب

لبس نوبت خویش از نگاه بازگشت
بکنده لطف که در غدا این کینه زک
ببین که رفتی ازین آستان خوشه بیا
ازین سخن سرودستار بگلستان
چو بارشتم از آن آستان و خرویدی
بجز روز و دیر بایستید که بود
ز جاشدم که کدام این قصیده را
رجا

فتاد سامعه در سوج کوشه و ششم
که رفته نام تو لی حکم ما بهفت اسلم
گزیده و پخته از زادانی طبع سلیم
بیک چه دم و بر سر زدم کل سلیم
بوشته داد که این بخت کل و تو سلیم
بشاخ و برگ سخن بختی و اخلاص
بهمه که دید روح در عظام ریم

من نمودن بلمان و عهد ما می نمودم
بیکر مسفت عهد شاهزاده سلیم

تولدش نهاد شیر و پیران کرد
نبی پست او در شیشه نهاد
بعهدش او که عالمان و پاد
کشیده فتنه مغرول سپهر پاد
اگر عیادت مرضی کند عهد الباد
بر روی از مننه که آستین برآ
زهی وجود تو در سایه عیادت شاه
همه مرا و جو امید و توبه دعا
مسودناز و نعم تو بر و طالع
ز فضل لطف تو شاید که بی سرای عشق

که طبیعتش از تو دل ابرام
بکشت که کعبه کعبه بر زبان
ز بس اندام تعطیل فارغند ابرام
در دیده ظلم فرا موش طبل ز کلام
جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
شود بسی تنوع زمان حال قدیم
که کرده بدل سعادت بهای رانیم
تمام فیض اندیشه در دماغ کرم
چنان غیب که طالع بر آستان سلیم
شود باهل محبت دل کرشمه ریم

زمانه را همه زنده اگر حو تو است
ز بحر و کان گریه آن بیا سست
ز عفو و حلم تو دلست باغی بی سست
بهامی قدر تو او جی گرفت در پرو
بما خلق بوعطش فتنه زرافه
خدا یگانا گویم بحد خویش دوست
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه
مثال طبع من و هر پستی که بود
خوس شرفی ازین ثبات و وفا
همیشه تا که کرد در حلال بر سر زد
عروس و نه عشتوی ذره ما خورید

ترا برادری و دگر بودی همیشه عظم
که خست باج ز کوه بر کف است سلیم
که محبت نه امیدار بود و اعظم
که دام کسب شرف باز صید عشق
که بوی مهریدر بار یافت طفل سلیم
که نین نیار و پرینر که طبع سقیم
بصل خویش ز نور شرم در نیم
مثال ما و محبت و در دماغ سلیم
بر آرد دست بدرگاه کرد کار کرم
چهل که بود باید ز کجایه مقیم
حلال بر سر باد و شایه سلیم

باز کما یک پیران بریم
حمله کل هر من بشد و من
درین همه خار خنجر خورم
خون گرم از پشته دل می نم
صد محیط زمره دارم در حال
بسکندرت دوستم کمال
آن خسلم من که محفل المذ

اش اندر عهد لیسان بریم
سر بر یوار کلاشمان بریم
بر سر پیش جولان بریم
جام ز بهار شیشه جان
مرحبانی که که آستان
بر ستاع صد منگدان
بر دستان و دست مهان

ناجیم

نظر

آن چراغ کشته ام کرد و دوا
 پادشاه عالم در ویشیم
 جاده را کو پس بند آوازی
 پای بجرم راه حسرت میروم
 بحر طوفان نیز در دم موج
 مرغ تجریم نواد فصل دی
 میکنم در کشتن جنت تمام
 زهره سوزد و دوا می خویشگان
 تا یکی مر سودوم در سوختن
 بت پرستان می فریادم
 از سما تا دم رود و سیلان
 آتش طور می و جام فنا
 چون باشد ذراع کوما کون من
 بکج که چنید اشم نفس در
 فرشتان هم دید عصمت بود
 کردم از راحت رنم زمین
 بسکه برشت است را هم فرم
 کعبه در آغوش دل دارم
 من و سلوی بر لبم بریزند من

آتش اندراب سیوان مرغ
 مهر بر بالای منده مان
 بر فراز بام نیان
 دست عجب غم فالدان
 از تحر کهای شیریان
 بر فراز شاخ عریان
 لغمه در کج زندان میرم
 رخم چون بر عود افغان
 شیشه ریای ایسان
 شیشه بر شک ایشان
 تا شراب از جام رسان
 جیف کین می در شربت
 بکجه بر غنهای الوان
 خنده بر بار بچه پنهان
 لیک پارتش غصه مان
 کین نفس در کام ثعلبان
 طبعه بر جا رعینان
 فال آتش کاه کبران
 بر دل صد پاره دندان

و سیدم چون شوی ارشون
 می نشاند بر بسم خوان مراد
 میکنم عظیم روز قتل
 بحر خون دریای اسفل
 در شراب فنا دهام جام
 گریه شوقم ز آتش کاه دل
 تا بر کان نو کرد و دشتنا
 تا شوم با مال سیل غره ات
 میشه ز در پستون فرادو
 دست پیون در گلستان نشط
 شیشه از هر به بلابل سید
 آتش اندراب من مقصود و خو
 من که از کمال لطف م رود
 کوس فلطونی از یونان
 و راسب جوید کسی در کوش
 کان لایب مولد و السوریت

سینه را بر موج طوفان میرم
 عطسه که مغشای ایمان
 دشته بر عید قربان
 میکنم در جام و خندان
 زان جنت بر سنگ خندان
 شعله بر خاشاک مرکان
 دیده را بر نیش سگان
 خیمه را در کافریستان
 پیستون بر تارک جان
 بر سر کهای خندان
 کاسه بر خون شهیدان
 در میان آب سیوان
 نقشها بر لوح امکان
 می برم در ملک یسکان
 این نواد عود بر مان مرغ
 کالش از نامش سوزان

سج

میرا بواجب است که لوح دال
 بر سر انعام وادنان مرغ
 ذکر طبعش میکنم یا نغمه
 در صفات باغ رضوان مرغ

نام جویش میرم با شهن
 فارس حکم کنان زلف و گشت
 را که ز شهنسیدان را بدو
 عقل میگوید کل اسباب او
 عشق میگوید غیر حب او
 گفت جایش و هر برین یک شد
 گفت جویش سیم و زور کان
 گر که میگوید بد و زشت که من
 و او را تا سایه گروی بر سر
 تا حیات موزن لطف تو شد
 گوش کن که بام صبح و شام
 چشمه نورت چشم فطرتم
 تا بر آرم کوه از ناز
 هر کلی که باغ نسیم بسکند
 تن زخم جانی هم آن چرا
 در حضورت کرد دعا گویم
 ساکنم وین بنم رادرب

صبحدم چون دیدم دل شور و زخمی
 آسمان صحن نیست کرد و از غوغای

گوش اهل آسمان و حلقه خام
 مصر و ایران کرد و در وادی
 زان دل شوریده را بر تارک خودی
 زان ملک کن کس نشندم از دور
 کام جانم از زه گروی انعم لذت
 در خمار حیاتم از دور دور
 آسمان زیر پرده کرد و افشایم
 نیلگون کردید جام افتاب از یکدم
 منت بار چو عیسی کس حیات
 خورده مردم شکست از فوج قدس
 من گمستی کردن از خون جگر و دام
 شاه عصمت تماش صحت من کی کند
 من که از دل باو غم چیده خیمای
 یرم من مفضل جبریل از نعل خود کرد
 در جهای باو که کیفیت روح القدس
 ان شست معنی که بعد مغز و لی سوز
 من قیامت زار غم وین کوتا بکند
 رخ صور آمد بجای لحن داود و دو
 من طبع ملک استغیاء و ارندم

شیونم تا بر کشد اینک ایامی
 رویش شوق غیبی که بر میوهای
 کاشان مرغ مجنون شد دلش
 چشمه لذت سرسوی غم بالای
 غنی غلط کردم چه غم ای تن وای
 باو که کام دو کون از جام استغنی
 لغی از او زه گوش شب میداد
 بیکه هر گوشه کوهستانی از غمهای
 از زش مردن پرس از نفس مرگ ادا
 شوق بی کام یا رست بی پروای
 سگ هوشم باد اگر جگر خون بود
 خون جگر و حرمش ز جوشد ابرهای
 چون شوم مخمور کی خالی شود مینای
 میری را برد بالا و من عیسی نای
 کاهم جانی عشق و درستی استقامتی
 خدای طبعی بود ننگ چرخ پیری
 صد بهشت و دوزخ از مر کوه صحرای
 رقص مغنی میگوید طبع سبیلای
 دو دمانهای بوس در ملک استغنی

عشق

دوستی از نسیام

بیکه

کوشش

دامن ز کرده و دانی که در معنی تو	موج در یای و موج قله خاراکی
نور و خلعت بود یک بایه در تابند	آن زودی قناب و این یکا رسا
بکه در معنی بطنی نایب که در ملک	در حساب و می شمار و عقلم فردا
آیه لایق سطر اسرار حرم الله شکر	بر زبان جبرئیل از شرم غصه
معنی پنهان من آرایش پست	کوشیده ویر باشد صورت پیدا
لوح دلش صحر دارد چه غم کاستا	باقت شمال نسیم بر شقه و سب
بال طاووس از کلاب و عود و آوا	ناب از دیر و دیر و دیر و دیر
اصل من از دودمان نوع انسانی	خور غم رضوان در دست آدم حوا
جوهر اول که من زنده می زلی باکی	این زمان سجد عیار که مرگهای
کر جهان در شرب آرم روی در	مرحبا یا ایست از مرقد مولای
کرگزیند به رخاک در مسکاج	جنگل انداز و بزار و دید پیکانی
شبه دپای جایش گفت محسود لیم	آسمان گفتا طراز حد حضراتی من
موج در یای طبعش با یک کوشش کرد	شبه نشین ای فدای زاده دای
در دم اندیشه قدر تو بکام حد	عقلمای غم بردوشش دل و دای
سایه من همچو من در ملک هستی	سایه تو در عدم سیمین هستی
ناگوشی نایب چشم از ره نسب	مردم حکم سبیل در دیده دنیا
آسمان و حد تم بر عالم فطرت	تو ایت بر تابد یک حورای
دودمان علم را از من کی می بر	جوهر من که در روشن گوهر ابای
نارنج سعدی بهشت خاک شیراز	کر بنوا که کرد و مولد و ما وای

این کتاب تشنه جان و شراب دل	کش سخن ناست تا کی ریزد از لبها
من ایشان کوی و سهواش مسودا	من بسودا نام و نامد من سودای
عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقه شیون زدن تا هم داشتن
بر سر عثمان در موج جلا و زدن	بر در میدان دل فوج پستم
حمد غم و لغت در دلب دل	شیر دل و باغ جان و قفسم
نغمه دوا و در ارباب شین	آتش مرور باغ ارم
با خط از ادکی بن کی آسمان	با دل بی از و چشم گرم
از ابروی زدن نسیم روئی	وز از لی بیع در دسود سلم
حسن عبادات را بر قنایان	زشتی اعمال لوح و قلم
شپ کویم بطبع به زشتی	به زرعوت بود قفاست خم
در تیره و تیره ز شوق عه کور	بر لب کوشش شرم حسرت نم
آینه دید در استیصال حسرت	زاویه سینا را خزن غم
هم ز غبار گشت غم کن	هم به ترازوی دین سنگ نم
در دهن کج عیش ناوک لایق	در کمر در پس شش دستم
در جگر اشتها آب سوسون	وز اثر استملا در دشم
تا بشری آب چشم از بی هم	تا بفک دماغ دل بر سرم
سستی و دیوانگی جام هستی	صرفه دینم نم نسیب بر جم
دین و دل و جان عمر جمله سیلا	دشمن و دشمن خیل و خشم

خانه تراستیستم ناه خراشی گشا
 بهر نغمه پشت طاعت یزدکن
 بستم امشکن کفر ادب دان
 رهروی و بر عشق ترلو شمارم که
 و بقا کن به من سر تنف کرده
 چند بند و یرون پرده کشیدن
 عدل و کرم خسروست و ترکدای
 صوفیه زبانه به لبست و رختی
 دم زن از جور و رخ زانکه نه اراد
 این ده کثرت اساسش کن و انکه
 نسخ این باغ را یزد و زبر کن پس
 مایه نازندگی را که خوشی کمر
 مذنب سرفی کمر ملت فار و نهل
 اوست سببهای عهد لیک سبب
 تیغ زبانش مکرر سرهم سر
 طلی کنم این نامه را که کنم پیکم

نشسته لطف کرد کام جان شود
 فغان ز زهر فروشنده غمزه کور
 نه وعده که کلوی کمان شود
 بخوش بود که در و نام جان شود

کسی که در موس بوش خند او میرد
 دمی که شوق لب او دلم بخویش
 زبکه ذوق سر شتم ز خون منم
 ز بوسه روی و ملک چون بنان شده
 ز نسبت لب و دندان او عجب بود
 یا بگریه محرم ز بن شکر خندی
 چنان خلد برک و رت ام تامل
 چو آتش بیا ز بنور شد و رور وصال
 بشه حنوت اگر خون بدل کنم گل
 چنین که شد لیم از زهر متنه بخور
 توان شوی که کما یک کند و کبریا
 ز فیض بر عطایش کلوی شایخ
 ز نوشند روی لطف عیم او شایه
 چو بر لب طحالش تبارد آینه
 ز می شمشک کمر خلاوت عدت
 ز این عهد تو کرد و دفسانه کوشه
 بعد ساعی عدلت رفو طار شش
 ز شمع نور جلالت که موتم سیه نقاش
 اگر نه مصدر ذات بود چو قضا

بکام ماتپاشش فغان شود
 ز نامه ام و همن اسمان شود
 دمان تیر و زبان پستان
 خدنگ خنده او در کمان
 که لعل و در بدل بگو و کان شود
 که اسک بر تیره سیل را شود
 که منو سوخته در اسپه شوان شود
 ز نوش حصد تو ام خان و مان شود
 که در مذاق تو نامی مهربان
 ز مدح شاد زمین و زمان
 لب عطار و کوه قشان
 ز مایه شاد اندر خنر ان شود
 که هر در دامن دشمنان
 ز لعل تو پس او تا عیان شود
 دمان راحت کون و مکان
 که خواب در نظر پاسبان
 بچشم اهل خیر و جهان شود
 هوای انجمن لاسکان شود
 لبش ز زهره کن کمان شود

زهی حلاوت ناست که وقت سپوش
 چو آسمان گری از فلک بچشد زهر
 عبارت چو در آید شمع بر آید
 شمایل تو چو در دل در آورده ام
 ابا حمید و صفاتی که از شماست
 منم که چون بکلمه تیر زده ام
 چو شتری بر افتد هوا می تپم
 اگر بگویم منظوم نظم خود بچشم
 چو شیرین کرد و در شکرت دوست
 لکام قافیه سخنان ز لذت بستم
 بروح پیر و ازین قند فارسی دام
 بخش داری شیر از کش منم قایل
 چنان بدمج تو دوستان زخم که اندک
 چو در تپایس تنگ شود ز بام تر
 گشت عیس کر وانه چمن سوخته
 از انجایت ابد جویم از عنایت
 وجود خویش بخور ابدل کنم که مرا
 سخن در از کشد آتش کوهی
 همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفا

چو در خیال در آید زبان سودا
 چو بر زمانه بخت می جهان
 چونش که قلمت در زبان
 لباس بر پیش چون زبان
 زبان سه فی حقل فسان
 مذاق حوصله اینس و جان
 عجب مدار اگر کش طلیحان
 ز چاشنی کهر ریه مان
 ز کاک من لب معنی چنان
 پیر و که قافیه شایگان شود
 که کام طوطی مند و پستان شود
 کمال را بنظم اصفهان
 بکام اهل حسد و استمان
 ریشه گردن تیغ فسان
 که پیغمبر در شکم ماکیان شود
 که لب ز مدح تو ام جاودان
 ز مدحت تو دو کام و زبان
 که کام مستمع از ذوق آن
 ز نقش زمره دو پستان

حدیث تلخ و دانی دشمنان توان
 حکایه گفتش نشان سودا
 ای مراد رشی اعمال نو میدی
 صورت امید می چشم چو زده موج
 که بصورت گاه را گویم که هر یک
 میل فعل زشت را با صبح من از شر
 و در بعضی بیان در نمی آید زمره
 مر جالبیک آمدی می بینا پروان
 جند ارمی نو بجا رنجگر تا پیر تو
 مان سینه آخته ران ای گره نا
 می توان که خون تلخی عمر ضائع
 شاید معنی بیان و ما صورت
 بیکم بی پایه صانع گشت در دور
 بعد ازین در معبد می نام که بی
 حالی دارم که اگر بچرخم کجا می روم
 مقصدت دور است عزمی گرین
 فرمان عرش بند و اورا می
 که محیط رای او بر پیش رخ کردو
 در شب معراج کای گنجای می

دورم از پس عمل چون روی
 بلکه میگردد ز شرمم رسته در نور
 که با یون مردم چشم تیران کرد
 وین شیشه حسن گرفت و بکاف
 وین عین چون نفس شهوت و
 که به غمی که شورش کی را کرد
 معصیت را میباید از مادرش از طرف
 منحرف می نازی بستی و بگمیت
 که ز نو برک کیهان تازه کرد و برک کاه
 ای درون جمل چون در روی تو میدی
 که بیای تلخ شام و ناله های
 کوهر کام ابد در دامن باشم آه
 که ترا و از زبانم لبس فی و لای
 کام همت را روای
 صورت بر آت معنی معنی
 دامن خویش بروید چشمه جود
 جاده صورت زد و شش افکند در

زان کسی محرم نبود اندر محرم ابروی
ای ز روی نسبت ذات و ذات و ذات
سایه بزدانی و انوار سباحت
دست حفظت بهر چاک و سستی و سستی
شاخ شاخ و برگ گشتن تازه و هم
شاخ و خلعت بدست عدل در ایوان
توشه گیر افتخار از برش جو و تو جو
از خیال بیت اندیشه بر در و در
بکه دست رحمت از آتش هر چه
باز دل کوید ابد کین یا امید ارسا
ای که از احوال آگاهی مهمل مان
سینه در الف لشکا فد و پروان
یوسف نفس مر از اسب احوان دور
با فریب غول همراه اند در راه سلو
ما سیران محبت را بخواه لاله
احتمال رو سفیدی دور با دارا که

تا بود و هم غلط بین در امان
وی بر سایه جاست نبوت را
دور کو پستی و انواع احسانت
بر میان سعه بر بند و نطق از کجا
با ز ماغ همت خواندیم طوبی را کجا
سبیل و ریحان فتاوت را در جوا
خوشه حسن ارتفاع از سر ز جاده جوا
وز نشان استمات سجده قصه
عشق می سوزد بحسن یا پس امید
که کند در بحر علت جوهر اول
پنجو سیم در حصول طاعت و عفت
که در نشای پریشانی بوسیم تیر
کیس جسدان مروت و زیار این
با فساد و کربانها زد و در زدیک
احتمال سحر کردن مضمر است اندر
خرد بر کاه تو سایه چیده و در کاه

ای متاع در دور با زار جان
نور حیرت در شب اندیشه

کوهر هر سود و در چپ زبان
بسیار لون مرغ عقل از شبان

از کمان بسته در چشم تحریر کرد
ای طبع باغ کون از بهر برهان
سرعت ایش را افکنده در دانا
مرغ طبع اندر هوای معصیت و پیر
سایه پرور و غمت در افیاب
طعمه عشق را از سر جان آورده
ای ندلت را روایی داده و دار
بر کی باشد غمرا داده اذن عموم
ریخت جالت خون و آن کم که دل در روح
طعمه گر خوان عشق افکنده در کام
شرح کوید مرغ دل کن عشق کوید مرغ
دولت عفت که در یاد که مان
بیر حسن ترانازم که در بزم
در شایسته چو شایم لب که بر لب
سن که با شمس عقل کل را ناوک انداز
وصف صنعت که لب بر دوزخ میرود
مست ذوق عیشم که نموده توجیه

معرفت کز تیر حکمی بر نشان
طرح رنگ آینه فیض خندان
عادت خمیازه در چپ کمان
عفو نوشا بهین رحمت را بران
فرش استبرق بر سبیلان
آن بهانه سایه بر این اسپهان
غمت و شاد را راجع خوششان
شادی راحت نشازانان
نوع و سان عبت را بکشان
سایه از آجیم اندر دمان
کی تو هم در ره عشق خود عیان
جوهر اول علم بر آستان
جام آب زندگی از دست
نطق را در سحر صفت عقد اللسان
مرغ او صفات تو از اوج بیان
منظم را آتش اندر خان و مان
لذت آوازه در کام جهان

زلف شسته مهر سایه بهر پناه

نزد که بکشد از شخص و با نکرده

شود برشته چو ماهی در دهن کرم	چو عکس ماه لوانند افتد در دهن آب
زهر می بسیار بر تو شهاب و در	رگش تاب هوا بر زوخت کوز کاه
کو در آینه آب عکس مهر افتاد	که افتاد ز کرم تاب بر دنیا
ز غایت از حدت هوا شاید	که کرمی بگریموم کرد و تشنگ
همین شخص سبزه آورد بسیار	که سبزه سبز ز کرمی بر دشت شخص
ز بحر طبع بر آورده بر کرم صد	تخته آوردیم ایک شایسته
سیر و ولایت امام خط شریع	بحیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع نرم رسول	زهی وجود شریف تو چشم صمد
چسود ازین کج روشون لبست شود	چنین که تشنگی سوزای دل بود حاکم
چو کبیری آینه در کف رشوق رضی	در آن کرشمه ز کس و زان وین
نیال در آینه مضطرب زانسان	که اضطراب دل آب عکس عارض
پاد روی تو چون آه جان که آرام	بصورت تو سپید و کرم زوشت
ذنی بگویم و نه یاد از سرایت	که آینه کس نیست و مضطرب کن
چنان ز لطف تو لطف دلی مجرم	که عارض تو بر منم زانده حاکم
زهی خنده کشت و ز کاه غصه کرم	زهی بعبود زبده زری سپهر کلاه
ز شه موده لطف تو کام جان بزم	بعهد وعده وصل تو عمر منم کوتا
بحان حادثه آن کرده نیا و کس	که ترک چشم تان دل از حدت نکا
ز رشوق کفش چسب تو چون منم اکا	که سوزد آتش حسن تو بال مرغ کاه
دل زمانه بر آسان چشم تو طاهر	چنانکه خسته را آسیدل شایسته

زهی سبزه طواف تو سبزه مرا	زهی سجده جناب تو آبروی صبا
شدم ملک ز سرمان شایسته	بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوا
زهی محبت آل تو پای بر دوزخ	زهی حمایت لطف تو کوی سحر کاه
ز روی لطف بغیرا در سراج	پایست افتیم و گویم که سبزه
منم غلام عیسی بود محل کرم	بحال من کشتای لب شفاعت

کرم دست ز زوشتان محو	صد ره شهید شودیت از شنان محو
بستان تو در جگر افتان و تم مجوی	بشکن سنال و دور وین از ناز و نوا
کام از ملک بخواه و مراد از مجوی	مهر از زمین بجوی و وفار آسمان محو
جسم تحت تابج اگر چه سوزی	بشکن کلاه و کوبد میت ز کان محو
کرمه و آفتاب سیر و غرا کرم	و بر تو زمره کشته شود نوچه حو
شریان ز پوست کبرش و کرم	لب را کوبد کبر و ز قاتل امان
کرمی شهادت از در عشقت روان	تغ کوشم و دل ناخود بان محو
کرم زده وصال رسد در زبان کرم	و ز بعد مرگ اگر برسد دوست جان
طا و پس می سر مشق تر کن	یعنی که بال و پر کن و سپاه بان
مجلس نبوه کرم کن از فی نوا محو	بخمر سینه تر کن از کس فنان
رو پخته را بسک زن ای بد	بر شاخ سدره جا کن و شنان
کر کعبه است بر لب از لب بد	بر خاک بوسه زن حرم و آستان
ای مرغ سدره در طیران ای بد	منشین شاخ سدره و آستان

آهوی عصمت ابر بر صیدگاه	گیر اسی از کند و شتاب از کمان مجنون
کرناکت بروی هوس دیده و اسود	بر خراش تیزی نوک ستان مجنون
تا نیز بابت نکند در چشم غرور	شما بطرف منفرشتن میمان
دنیا خلاوتی نرسد بکامرس	این لغو است بستی بادوان
و ستان نی و بایل نشانی که دگر	از کبک طالع من و زاغ کمان
از من کچر عبرت و کسب نمن	بایخت خود عداوت هفت آسمان
نام قسیده را بر فضل خود بفرست	تا فتح صورت طوطی دو دمان
عرفی چه خست باج که گویم به استان	کیمن از فلان مجنوبی و ز بهمان فلان

لبستن ارجع روشت پس
کفتم محواه و تن زن و صد دان

از کرده ناصواب توبه	می ساشش باده مزوج
جلی پیکمی از کلاب توبه	در لفظ شراب چون بود آ
باشه بسی ز آب توبه	متان زود اگر سمندم
پام کند از رکاب توبه	کر عزم کنم رمان توبه
از نشانه کند شراب توبه	کر و رند اتمم پسند
ز اسب کند عذاب توبه	تا باده بخواب هم نه منم
شاید که کنم خواب توبه	دل توبه کنان بفس گود
از توبه ناصواب توبه	در عمد شباب توبه کردم
ایمن با دواز شباب توبه	

چه دست و زخم ایش بر منم بگر	مگر بچوش در آمد شراب روحا
بی چوینه الهام و وحی منمو	ز شوق انجمن فتنم میرا جان
فر عدل وی از دوز یک بهادار	منع از شر وانی و خان خانان
بعون کمرست او نیاز کاس سبزی	ز قهر تا بغض می بر دجسمانی
و می که دست بر آرد در استیج و نس	چشم از کند موج بحر سوسانی
بعده او شمع از صفات زلفش	کند نقل جمعیت از زربانی
ز نسیم او چو نیار دشت که رفتور	فلک بد اسن احوال انسی و جان
کند خیمه برای گردیدن مردم	بستی از او التفات تر جان
بوصف ریش اگر خاصه رن سیم	انهم کی چون طال نورانی
هوای وصف کند شمع طرم روج	کره شد افنی ایشم ز سپانی
دل سود تو ویران تر سار ابو	که در زمانه جو تو یکند کانی
نمال بخت بود کشتی تو بزم	که راه کاهک نش کند خیانی
توزنپ محفل و سن مین که دیند	سر زمانه بفراک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده درنا	درخت عمر تو در چار باغ ارکان
ز حد گذشت حق خدمت فلک اس	که زیر صند خویش جوعش مانی
زمانه جمع کند شش پیکان	اگر تو رخس حکومت پیکت رانی
بحرف عادت اگر متعش می ست	که که خویش در ادراک عقل کجانی
شجاعت تو ولی عشتی بود که کند	بطحش کمر شیر شریزه برانی
چو زخسینه بتازی بروز کار	که کرد تحت ثری بر سپهر نشانی

چو عرض مجبزه ترمیت دی شتا	که سایه در نعل اقبال کنایه
فلم براهید بحسب دور و دور	کجا رسد بدو انگشت فی حاشا
همان عصای کیمت خاصه تودلی	صلاح درستی دیده نه تعبای
سند دولت عایدیت که در گام	بساط کون و مکان ناردش پیدای
برهنه پا سپر آید بدینا	اگر عیاش بسوی ازل بگردای
رغم گشای عین و یار دشمن تو	که میکند علم سنجی و قلم رای
زهر شدت خدایان او بل کرد	طبیعت مکی ریختن شیطانی
سه گونه جوسر و الا نهادر عالم	که جنس سعدی و نامیست و سعاد
ار آن بیان وجود و عدم سر و د	که حرف زد و تبولت شود با
فلک بر و یک اقبال الودیدی	بد و در عدل حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در طبع	مثال دیده احوال گاه حیرانی
کهر شمس و پیشانی بین و سنج	شمار سن که ببق تو با و ارزانی
غلط مکن و مکن با خیال شمش	سبا و چیده و ذکر بار بر سر زفانی
یک زجای کیمت که بس آن کهر	متاع من نصیبتش بدارانی
قماش دست زو شرو و ده رهن	متاع من همه در یامیت یا کانی
زیکه لعل شادم بنده اهل قیاس	یکیت نسبت شیرازی و جیانی
بعهد جلوس کلام من اندوخت	بمول شاه نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سپهر سای در	خود دیده و کشیده صفای
به من که یافته ابریشم خامی یا	ز تاب اطلس من شعریان سر و

در کشور هند عشرت کیمت	کی دیده کسی بخواب توبه
میدم بفعان و شیون او	راشک می در باب توبه
لب هر سه ترانه حذر نبرد	از زیرش این لعاب توبه
از در که مرک بار ششم	تا کف عیان ب توبه
آزما که در یک توبه روست	عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاغذ	بیدار شود و خواب توبه
ز اندیشه مرگ بوی کردی	و از آن کنم حساب توبه
زین کس من غلت و عباد	از صحبت شیخ و شتاب توبه
نوتوبه شدم که خافینق	لی شب کند خواب توبه
از هر که نه اهل شرع و دین	وز سر چه در کتاب توبه
کرد و همه کوشش لب زبند	با سر که کند خطاب توبه
کو حور و ملک سوال میکن	من کرده ام از جواب توبه
لینص صفت زاری	الکون و پیش از خواب توبه
سی که گفته خجالتش کو	گیرم که بود خواب توبه
تا توبه همه دو دست گیرم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که و بان ما کردود	از کیش مکش حساب توبه

عزنی چینی توبه مارش	
پشدار که شد خواب توبه	
دلم بناله و در منصب علم داری	دلمی که غم صفت شد بخواب توبه

خراب گریست نامه تو ام که کند
برین عشق ترا اشتها را این گشت
ز خوش شای با عشق می سپرم
ولی تو جان پس جان و دامن باید
بر از خشم چون پیر زنده زهر دزد
چنان شهر دلم جنس در دوازده
در دین دیار بسو و وار و دلم که در
ز بس ملال حبس ای منم صحت جا
هوای شهر محبت چنان مرض جزا
بر در عشق که هرگز ذوق که به من
منم خراب عارت بکشوری که در
چنان بعش تو در شک در دلی نام
ز حبس منم که آرد سرم که طالع
شبه پیر ولایت علی که ابرش
مخافش خود در آمد بزمه ایلام
بخوم سبزه اگر صیت عدل او
بدیده که بنوک ستان او بکود
ز بهی جواد که تا شیر نام جان
اگر بعون بگر ویت عوارض

بزار شیوه سی بطبع شایاری
که بعد مرگ سپاسیدار بگر خوار
که در حسن به بند و کسا و مار
که فیض نامه اش با جگر کند یاری
چو بعد مرگ بنجا که قدم پهنش
که بوالهوس بودش غبت خردی
جوی ملال بهر ابد بسیار
چو چشم عشق ز سرم تمام پزازی
که مرگ بر اثر خود و در پستی
نمزد فتنه شوق کبک کبک
بود بدست خرابی عنان معاری
که شک حوصله کن پست از درازی
بخشم شاه دهد مایه کوفتاری
بذوق دیده عاشق کند کرباری
کند بدست ملک تار سبزه زاری
نهند برکت پای و می بپای
کند نگاه اعانت بگلک ساری
فتا بکوه صحت بفرق ساری
ز طبع سلسله حادثات برداری

مزد که حسرت دیدار بر دل عا
چو بر عزم لور چرخ انداز
جهان ز جا و جلال عیاشی شد
شعاع دیده آنکس که روی خشم تو
سیح خلق ترا در زمان ضعی بود
نهیپ عدل بود طبع آسمان محل
بسان رنگ زلیخا و زلف پر کش
بعده عدل تو که نیم رفیع امینت
ز روی می شسته خراپیده ماس
برین خفت اگر بوالهوس را بر د
بمدح کرده سرایت رموش و در
منم که طالع میب و ز من بگاه عرو
فلک بسوم اگر داد راه برد کام
دلم بعون شجایت عزم منم نشود
ز بهی شکجه طالع که مرگ ظلم کری
بیزر تیغ هلاکم ربار در دوا
بروز کار فریم سپهر شعبه با
بزار جرمه در دوا ز بیم بدل برزد
خمش عونی این شکوه ملال بجز

بگاه نزع بود مایه سبکباری
بدست بسوز و عمان سبکباری
که آسمان حرکت میکند بدشوار
کند مایه افتاب زنگاری
بکپ لب بر کفان دکان عطاری
که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
بر روی شمشک شبنامی طاری
کند دل شکنان غمزه را نکند
و در زمانه کس این دست پدید
چو تر عشق شود ناله هوپ کباری
کزیرش از سریان نیست عساری
و در بخت شرمی مایه کون می
کلید فتح بوی بسته عهد ساری
چو نظم من معانی بسعی نشاری
مول کشته ندارد در سرمد و کاری
که بار منت مردن کشم بهر باری
شک شعاع شد از جنبه عیاری
تبسمی که بطالع کنم بدشوار
زلاف حوصله یاد ارحم کن این

مشکلیش
پرستی

پیان در دولبان دعا می شود مست	که بی مال بود با وجود بیاری
همیشه پیش کرم یک بختان	یک لباس درون اجاب یاری
حسود جاده بود با دار رحمت ایزد	چنان بعید که نافرمان زبان زنا

ز خود کردید و بر بند چویم کام جانی	همان که شتیاق دیدش ز آسمانی
کسی که ملک حسنی در رسد خود را بوی	که کرمش نامی کنی با را از معانی
ز نایب عیار پیش از آن کمیابی	که هم ز رسم محک شرمسار از امتی
چو سلطان غیوری در کند خشم بوی	بخش ز این شیر خود را که جور است
روان در قدرت و شهوت غدا بوی	دو کرکیش بر پرور جگر حواش
ز نصرت ساد شوهر که غمی بر دل کرد	ز غفلت شاد شوهر که دلت را بشاود
طرب پای بر پسر زن که جنت اجل	هوس را دست بردل نه که دوزخ را
بزمگاه معنی مهیمان شومار استعنا	کس با وزن هر دست بر اطراف
زبان از شکر منعم تا به بند سی غیانی	که قدر نفیث پروانه عمل زبان
چنان شادمانی که از صد بند صدانی	کزیزی در شقاوت کرسعادت را
خرد در آدمی و آنکه بود قدشان روح	و ما در آشیان که ترا فرود
بخون آلوده دست پیوغاری باده	تا اول پاسب ریغ بر ستون
باب و دانه خوروی ولی حکام صبا	چو بر سید افکی شهباز دل با کبان
بطاعت از زمان از زنده که ناله صبا	چو بر در سجده مانی در جهان خود را
مرن لاف سخاوت و زرقان که در	عدم شیر دل بی فنا شبیر جان

رودی

اگر خواستی باشی عیب کرد مش	که نام مرچ بر دی عیب نش بر نای
بخت خوانمت بی بهر عشرت آن کجا	غدا می تشمت نه از کون و مکان
سر روحانیان دار می بی خود از بیم	بجواب خود در آتاقه روحانیان
فساد عالمی می تا به از پیشانی	به بین در آینه تاتش صد خان و مان
بخور دم که ز بال شکر شهد خود را	که چون از خراشها زنده میل و مان
ز پروین پند نه در گوش از عان و ز	اگر در نفس واعظ اشعاشی ایران
غزل بردارم اینک در دوپ خود	کنم مطلع که چنان آفتاب از فردن

بجواب خود در آتاقه روحانیان	بجواب خود در آتاقه روحانیان
به بین در آینه تاتش صد خان و مان	به بین در آینه تاتش صد خان و مان

بمدار تو دشت و دزد و دام و ستان	ترا هم شادمان اسم حوروی و دستان
هنگام که کند کردون و یکنیمیت ار	تو توانی که اجاب دشمن مهران
تو محبوب جهان که مدار با ورم تا	تو شمع که بختی در پروانه جان
بخط کریمه مشغول و کرمی در ورم	ز دل تا برده چشم و شمع از غول
بوعط اندر شواراه غزل غریب ورم	در شیون ز نغمه مردن خود ورم
دلکاس حکمت بود اگر و نهی الکتون	زنج زرد دست را زدی و بر جهان
نه منی در مقام نفس طبع سودگی	به چشم پای پیوسته که احکامه جان
نشان جان همی با لسان آریون	مکان دل طلب کن تا مکان لایمکان
ز حور و سدره هم بهن در زینت	تو این دولت کجا بانی که در جنب کجا
ز جگر دیو فرودارسته ام نیست	تو این معنی کجا بانی که پیشه در زنا

من ارکحل باغ محمود توکل از باغ سحر
ز ترنم طنم آفرینش نماند که
ز بار و آفتاب بدست کوه و دریا
چشم مصطفی بکرم صاف هستی را
شعاعیت ایام بیان کردار الحوائج
تو از ملک ساری و آفرینش
از آن تاراج سنی در پیمان گذشت
ز ملک نور از آن درختی در گشت
که جویند غواصان فکرت از نه دنیا
بدام اندر کشیدند اهل معطلی و دلت
بکشد نور حورشید ازل و زیر هر ذره
نوحاشی ز نور و قیاس نور خود کن
نظاره بکاچه سنج بر کج حقیقت کن
ز گردن غبت طاهر فرو شود بهمت
تو سر ما دیده بر شعله می نازی رها
مرو در عرصه دانش که آینه است همایون
در آرد بر دینش که مهربان است
چه نقصان بی از حیرت خاستگیست
مخاطب که باشد مستعد خاش شمعونی

من تش از و خان نم لوارش در خان
حوادث را ز تابش نظام اسرار
دور کنی نه دریا و دریا و دریا
که هر خاری در آن وادی و فرکان
که در در میان آبی و آب و آینه
اگر خواهی پس رونق بهدوش
بآب و آبی چو آبی را بهرن را دیده مان
که حسن پیمان را و لباس زنجیران
تو در کعبه یمن و ایم که از دریا کن
تو در زیر درختان و چو طعمان
باب دیده و ندان که ملک آن
ترا سودای این که نور خود بینی رها
تو بگردیشی آن بهر که صدر اسرار
اگر خواهی که حسن رخ و کل کسب
به چرخ کسب خود در روش کن
یقین را در پناه پرده داران
فروغ دیده پست عورت و شیرکان
چه لذت گیری از دانش که سرس جو
که هست او آنچه هست اما تو در معنی

سمن و ررا خوشی به دست و دندان
نوار آفرینش چو ذوق نموده کم
مشو حرامت کاهی مینی رهروی
بر آرد برده صورت قدم در راهی
و کر شوق ایمان نه بهر مغان
و کانی چیده خفتش بر سر زار و آسار
اگر که شوی از زینت او وقت کفایت
که از با و خانی تشنه شش علم کرد
سند غم او را سرعت کرد و غنای
چو با حش پستی کاه غم کبریا
چو قدس در جهان و تو ای شود را
چه خوانی ای شاه جهان در کفایت و کردار
جهان علمی و سفیض از شخص و امر
به من در صورتش تا این جهان
بجز تو و دمان عالم سخی کن حش
بجای غمک و غشیرت از الیک در کاشن
برون از شکی در آشتی و دران
کنار بحر بی پایان عرفان پوسط
اگر عادت بهر مصلحت را بهر سود

که خاشی بیل از زبان هر کان
هری رتبه ترنم خوان و محفل کن
در آتش خرامت جایی که دشتی بود
که در هر منزلی پتری را سرار
که نقش لوح مخطوش ز پیشانی
که بخت را متاع روی ناز و کان
ز بهش عین بی دلی و دشمن زبان
بر اندام فلک بر سوبان حشران
حسام عقل او را جوهر اول فضا
چو با عدش مینی بهنج کنت
زین امکان تن بی زجان نقدیر جان
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجان
اگر خواهی که حد فضا طایرین و آن
به من در حش تا این جهان دران جهان
در آرد عالم علمی که خرد و دمان
شاد و شمنی با نده مهربان
که نه سلسپیش در کای دل روان
اگر با ذوق دل شوق و آبادان
از آن را حب باغ آرد که کلاد و آن

دعا عقد اخوت با اجاست غریبی	و دعا کن از شاگرد که دیگر وقت آن
بدر ویشی دعا خان خان سکنی	خوش آمد گانه تار و حی شمت در سنان
دعای تو برسم مدحت اندیشان	که یارب تا فغان شد تو بهمان ارجمان

تو خیر اندیشی صلی پس همین شد دعا
که یارب آنچه بر خلق اندیشی همان پیش

پاک بادلم آن سینه پریشانی	که غمزه نوکر دست با سبیلانی
ز دیده رفتی و مردم همان پس	که بی تو مردم واکم چنین با سبیلانی
که کسی تشنه لب نازت میداند	که موج آب است چنین پیشانی
نخست غمزه ایلام و شنت که دو	محبت تو کنم جبع با سبیلانی
ترحمی محمد چنین بر دلم کوی	که در زمانه یوسف بنور دلمانی
که گفت طبع چنان نیار می گفت	که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوا

زهی دعای تو همسایه شبانی
نگاه کرم تو کجیف با سبیلانی

لب تو جو ده داده دل آشوبی	غم تو شایه کش طره تن آساید
شجاع لطف تو سپهر یار تویی	خیال زلف تو جو ده پریشانی
کل کر شمه بخند و چو چشم باری	بهار عشوه بریزد چون چو پویشانی
ز دین شش سوال کن شد در شتر	کسی که عشق تو کنیز بر سبیلانی
چنین که شکر از مرغ ناه بردازد	مرا رسد که کنم دعوی سبیلانی
بسی نوشت و بنیاد جواب ناه دو	تفکم که دست ز من می برد بگریانی

زمانه من که در اجوده داد و دار
کرفت روی زمین جود افتاب
چو کرم سید لیلی تنیده ام برت
بخندای در دیوار روزگار حرا
ز شوق بخت من حلقه ببارت
ز سحر خاه جادو اثر فرستادم
بنوش و پاک نذر این شراب نرسان
ایمن شراب کرالوده و احمی ببرد
زمانه خواند و فلک بر پاص و دده
بستان تو صد کج شایگان بیزد
مده برای وی چنین نامه ام که مرا
مرا نسبت به در روی کمال غمت
مفرجی که من از بهر روح سازم
ز معنای طبعم شاعر شروان
کنون که ز بهر محبت گرفت شعرا من
هنوز هست امیدم که یار بزم
چه صاحب که در احوال خدش نیند
همانکه هست تر بار روان افلاطون
همانکه گر یکه کلت از ان روادار

بدان غیبی پس از مرگ سوخت خفا
بعون مع هر دم مایه پای
که اصل خفت دارایی است و خفا
که بر زمانه زوم نگین سبیلانی
مدام شایه معنی نموده عربانی
بجای شکر لک عد شراب روحانی
که نیست خوردن این دهر را شیبانی
بخور که بر تو حراست پاک دانی
که این صید پیاپی بود و نوبانی
چو اسپیت اگر ناهام بر افشانی
درین فصلی روز کمال منانی
و گرنه شجره چشم دار و اخط حوا
نه انوری نه فلانی و نه نه بهمانی
بعده گویم فار پس کرده شروانی
کنند به نسبت این عبت مار یونانی
بعون خدمت صاحب نصاب کیلانی
فضا بصورت دیوار عذر سحانی
خطاب لفظی و ماوی تکلم حانی
که نوبهار طبیعت برو بخت اندانی

سما که ورق ملک را به تنگ شکار
 سما که ابر عتابش حومت نه مار شود
 سما که لنگه از سجده سب طرف کلاه
 سخن صریح گویم یکم ابواب
 دلیر از انشای پرستم که از بیاقت او
 ذخیره نه از من که مانی از صورت
 از آن ندیده شاگویت که می منم
 دلیل و خدمت آن س که می خودخوا
 تو چون که ز کنی انجبا مدح زینم
 ضمیر وی من انجبا نشان دهد در جا
 درین رمن دوسه پستی که زود در
 قصیده ناشده و مکر زانده بخوان
 تبارک الله ازین کوه به محیط عطا
 نفس کلی و دریای دانش کوه
 عدالت و سبب سیاهی مصلحتی
 بجای دیو ملک را که بشیشه اگر
 تخت خوشبخت بخت از گران کبر
 زمانه را و ملک را بوجی بی بود
 زمانه گفت تو پر و زدن شرح

کت ز حادثه چینی قد به بنای
 جهان رخط تو جود کلاه باران
 که تو تار و فاتی بر آن پست
 که تو سپهر فضایل تارش خوان
 گرفته بر منی سیرت مسلمان
 بشی برم از وی که صورت ایا
 ز او در ایک بچشم روحا
 مرا مدح تو بود کوه بر افشا
 که مصرعش چینی کرد و پست
 که ناختی برنی یا سری بخت
 ذخیره دارم از انفاهای ربان
 که شوق من شاخویش تو سید
 که از اخلاص او قطره کرده عیان
 ز غفلت اول ایستاد و جود نهان
 عیایش با رکیبای رحمان
 کسی بخوت خلقش کند ریخا
 چو دستش آمد بگو مر اعیان
 زدوش وی زدم اشراق
 بکام خود طبع از من چنانکه سید

زمانه گفت لوانی که تو منم که منم
 حورسم خدمت او عام کشت کرد
 سکه تخت وی و دل شکست طالع
 زمانه گفت ملک را کنی سید ابر
 فر و کسیت که آری که نقش ملک
 سخن شما سدید و دیده سی
 فلان برلی من تربیت پذیران
 در ارشد سخنم جای شرم و نشت
 طریق و دل چه پویم درین خیال کاه
 شای صاحب و مدح تو به سحر و
 نوای لاف و کزانی که سنت شعرا
 نمی وزد و دم با و بر جهان مرکز
 حدیث آب و علف حود بند و سن
 تمام هست پر تا قدم مرا و دم
 و کرم ناز و دعای کنون که که کام
 همیشه تا بود ثانی قدم از اول
 ز سبب تاج و تشریف بخت فی با

راه بحر برانم چنانکه سید ابر
 که و اع صورت چن تار و شد
 ندیم سیکده و کاجوی زندان
 مراتب کف جودش ز کوه بر افشا
 بعلم حور اول رسد کوه دران
 علویا به سن در مقام سبحان
 ز فضل خود چه رنی لافهای طولا
 که قلم آنکه لایلیست جمله علما
 که لنگ شد خودم را سمنده جولا
 بهم شرم و بخت شکل و حدان
 ز دم چنانکه دلم خوش شد از شما
 که زلف شایسته کندی بر شما
 که نظم و شعر مرا کرده ابی و مان
 اگر دمی پتانم دهم حور با
 طلب کنم که تحصیل حاصلش خوان
 همیشه تا که بود سپهر تاج از را
 بهای دولت مخدوم اول و ثان

در آن دیار که زادی سوزنی

کشت رنگ شبات هوا زنی

خواب کرده جلی و فارغ ارداش
بچرخم که چه دارم از لذت زین در
اگر در آینه بینی رشم رشتی خو
بزارم غلطه دار در از بستن نیا
سگشته اند و دواشان بمان
مکو که جوهر الماس و مصون ر
زمانه بهر تو تابوت سید هدسان
سپهر صیقل عشا بود کنون دوا
میهن بهشت بهر ترب دوست هم
سفید سویی شدی ای عروس طلوع
بکودکی شده سویت سفید و خیر
بصران به چشم در جرم وصال
شبه بجوهر از آن شماری از الماس
از آن جناب تو مردم تفاوتی دار
بزر جابه نمان کرده برص لیکن
چگونه شاهد عصمت ز تو نه پر میرد
چه عذرهای موجه نمی معاصی را
تمام عرصه محبت کس فرو نبرد
بتلخی غم اگر آتش نمانی کاست

عظیم در روی داری و بس کشیدی
که عین جلی و داری کمان و اما
بجاه ویل در افستی و دیده کشا
کلاه گوشه دانش بعشوه سالی
تو تن در پستی و بر رویایی
که در ملک بخت حاضر و تو نمانی
تو خود ز گوشه سینه فرو نمی
که تو بدعوی پستی ترازمینگی
قدم فرار ترک نه چه کرم سودای
بطالع من بدو رفته میرانی
از آن ز بطن هوس در پستی
تو جمله دست و شکم پیش من سوا
که هیچو اعمی فطری نمیش پستی
که قد پر و به بینی و سیاه سالی
حشمت اهل بصیرت برهنه می
که در شکس ناسوس ناشکیبی
بخت لعاب دناست که قیاسی
اگر چنین بقیامت کفر تویش
کمان برم که به اینچسبان سالی

سبکشان شود خود را بملک علم
چون ز سر نه و دست عقل گیرد
عصا بکف نه و پیکر فتح خواند
دوشنبه داری و در هر دو کالی
سخن در ارشد افشا تا بکی خوانم
کرت هاست که گویم چگونه بود

ازین سپود که اکشت جمل منی
کریه بهانه پسلم نه که شیدای
که نشود ز تو بهمت که ناتوانی
که ترهات فردشی و عسر فرسی
اگر سخن شنوی پس همین که خود را
چگونه بگر باز که نه سبب سالی

در صغیر طبیعت باز آیی
بی رود بخبریداری جواهر قدس
پستوده که بعنوان ناصه صفش
ملک مصطفی اندیشه مضای
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو
دلی که آهوی خلق تو نماند آندارد
سود جابه تو در بخت می عم مردم
فلک زهم تو بار و زکار بگریخت
سر دعای بیچاره اوج عیش گد

بمعالم ملکوت محاش رهی
ز بهر شعله یکدای که بر شای
حسود او بتصور نوشته جی
قبول در د تو احکام آمد دانی
بصدق و کذب چه نیلنمای فواید
بحوم عظم بکمر و ز نماند نمانی
فراق نامه نویسد برک نمانی
چو ماکباز می عیشی رناتوان بمانی
وز آستان حال تو کرد دکتا بی

ز فتنهای زمین و زمان مباد
سنا نشان ترا بر کپالی و مباد
مت القصاید

نوا می رخ که پسجی دلا مبارک	روایی پیش از نغمه مبارک
همیشه نعمت شو عرش بود لیک امرو	بند نغمه تری ای نوا مبارک
فانی ایش کرم دو در بگو	چشم معنویان تویت مبارک
ز بدل ناطق کج معانی افشا	سخاقتان معانی صفا مبارک
بحزن خردت ریز خوش	بجیب و دامن ارض و سما
کنار دولتی از میوه دوام	ثمرتانی نخل دعا مبارک
ز جام اینه شاعرم کوهرت	سماع رخ و قبول ثنا مبارک
رضای بود کز خستی زروشی	کشایش گره مدعا مبارک
عین نیت مدحی بخت افشا	مس وجود ترا کیمیا مبارک
بوهم اعی ازین کسل شده زنگو	که نصب پیش و غزل عصا مبارک
ز مهر دایه جودی من و ده صبار	بهایی سیدی طفل هوا مبارک
مبارکت شما ریزش سحاب عطا	هوس فتانی ابر عطا مبارک

نام داور عالم دلیر بکشد
بدین روش که زدگی هم باز نکشد

هوای رخ که در شرف روح	که عالم از کل اندیشه ام کاست
زمان سبب جو که در میان دارد	که دعوتش ز سر صدق عین ربا
چسب طغنه بنمود از در حشمت	که دهر بر دور و دیوار خویش
زمت که طلب راز دار طلب شد	که تشنگی دل را شراب حشمت

که حزم نوید که میکل طویش	طراز کردن گردن کشتان نیست
طواف کعبه حسن که میکند دوران	که پیش برده نور و ز عید قرابت
که زار است که در کعبه شربت	روای نیت اوزب و دوشان
ز حد که شربت باهل صرح کو عرقی	در کلبه بر آور که عقل سیرا
بکوی نام جهاندار و استر زین	که عقل حریف شناسد که سحت حیرا

ریز ریشه بهر و بسو طاعت ناه
زبان شوی کلاب و بگو که اگر سنا

زهی شکوه که بروی شکوه	ز جام نیت اوروی و هر کلو
قضا عالم جانش بمن قدر دانا	که لاسکان ز ولایت رنج کو
برون رنیت او یکد ماریت	دیار عسیر عدویش و وقت طاعو
بلک او چو کنی سیر قدم صبا	بنه رفاتحه شمی که یاپس بدو
قضا حکم را ایش نوبت مصلحتی	فلک بدید که مرسل او و مضمو
دریدنا چشم و بروی قاصد	که مصلحت که می سخندان کردو
کوز لوح و قلم کوشش که کوشش	که امر و نهی تو صدق حکم بچو
غیر جاده تو بر عالم از جهان قدم	که از محل لیل بسوی جنبو
هران لطیفه معنی در شب عین	ز بهر رخ تو پرورده اند موزو
ز شوق نیت رحمت زبانه دارا	ششم ششم حکم لفظ و معنی
حسود جاده تو دارد هزار کج فراد	ولی کلید حصول بدست فارو
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم	سرش بدامن اندیشه شش چو

ایام

قصا ر شعله قهر و لعل بر داشت
ز ماه و جمش اشک هفت کا

اگر نپ و چرخ و از کون کرد	و گرفتار بکند آفتاب خن کرد
فلک بر نرزه با او که ماه چون کند	قصا بشوره با او که چرخ چون کرد
کر از سینه حکمت چمن بر آید	که فتنه را اثر عاقبت قرون کرد
غبار خاوه ریزد بروی جسم چید	که در بساط جهان قهر پستون کرد
و گرفتار بر آید که از شب تاب شد	چمن ترنیت و در لاله کون کرد
عنان در کعبه که بنفش مرده شود	کلو عی غنم بقشار که مشک خون کرد
بگرد و کوچه بطینی بر وی نعت میض	لب سحر بر ریوزده فسون کرد

ز استان بچند آسمان گزیده شود
براه بوسه عرش او در دیده شود

چو لب شمشیر منسوبه الم چید	بساط کون و مکان بر در عزم چید
بکا و موج نوا لیت فلک جوی تخت	باستین سحاب از چمن هم چید
ز عرشه باطن حضرت چو جود و نشان	سکن بروی شکن خم بروی خم چید
در شامی تو در شام و شر از این پیش	که خاکیه و دور تحت فتح و ضم چید
کف عطای تو در رایگان فروی	مناع هر دو جهان را تسوی سلم چید
ز کوه مایه جود ترا شمار نیست	که دست جهر ببارش و لم چید
هر آن شر که هوس آرزو کند تقدیر	بخند جود تو از طوبی مستم چید
بدور و مست جا بهت بحر صه امید	چگونه جود تو منسوبه کرم چید

چو نغمه تو طرب را بهم زد سماع	ز نغمه زار سبزه قلع کل عجم چید
لب مصیبت اگر جز رحمت حوا	هزار بوسه شادی ز روی عجم چید
اگر تو سر با طاعت در آوری خور	هزار شپهر قوس و مستخرج هم چید
ستایش تو نزد و همیشه پرواز	که دانه لعل طایر هم چید
تسمند و سم شد از لاج غش کرد کیم	
بلی سوار شای تو نیند مبینر	

چو نو پس تو عرق از چمن فروزد	صبا بطرف چمن یاسین فروزد
چو تا زبانه بخندند هزار حشر شاد	ز چشمه قدم اولین فروزد
اگر بطی زمانش ز جا بر آید	کجای کام شهر و سین فروزد
ز بسکه در دم رفتن بک ستم شود	که از کرانی و غش سپهر فروزد
رو چو چرخ قضای غور اگر کرد	صبا بر باد خلوت شش فروزد
کرش حیات با بهشتین شود در دم	بضاعت نفس و اسپین فروزد
و لم چو مهره معنی بطاس هم چید	ز فرط هوش سمعش طین فروزد
چو پس ریش کاشش بجل غنم	مطالب طمع از استین فروزد
چو سر دهند عنانش کاه را کب او	هزار حلقه شود بر چمن فروزد

اگر با وج شامی تو یکم بر و بار
بتوسن تو سوارم رواست این کار

چو فال برح تو کلام لوح نشی زد	و دید بر در جان لفظ و باک معنی زد
رسید ثروته روح از هوا می زد	که خیمه در چمن صورت سیبوی زد

که ریز چینی خوان ترا ضووان	که طعن خامی و تلخی من و سلوئی
ز کتب که ضمیر تو کسب دانش کرد	که شمه بر سپهر ادراک عقل اولی
چو طبل جو دنیاست ز دزد کرد و دلت	زمانه کوس شب است بنام یحیی
به میکاه تو دوستی دراز کرد و کوه	که چاک کنم بگر پان تنی پری
برون ز بدخ تو بد پند که دید	لقاب لفظ برید و بروی منی
نه از بلند می رسم برو لبنت تو	سپیل مدح تو سیلی بروی شهری
مفرح سختم نشاء بدوران داد	هزار خنده بروی جبر و غشی

بلی رشم حادش را حرام
رشم مدح تو ماکی سخن کلام

ز جوشن طاقه در سپاه عی کاشم	سخن رسیده پرورد پرچم کوشم
ز آب کوش و باد سیح با کیمیت	و می که انفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باد و طعم و دواعی بکشد	بتان فکر گریشان شراب و دوشم
زمانه میرندم حسن معنی از برود و	و می که شاهد طبع آورد و در افش
منم کی چنین تازه در پشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس نوشم
تیا لیس نشاء اسم کران تو دوشم	خوابی که با خود خویش دوشم
چنان زهر پر یوم سخن فرویزد	که آتش من شوا ند خیزد و دوشم
نبود جوهر کل در جهان نسبت من	ز قهر و یکسر و پاک زد و دوشم
چشم نبت اگر بگرند جوهر کل	حریف امشب و من بست و دوشم
بدشمت چو بختدم ضراحی زهرم	بدحت چو زخم خوش خیمه نوشم

شکایت ارستم حرخ و انبیت	لبان شمع بسورم تمام و خروا
من را روز و شب زمانه کی لغز	غزال باد میستم خمر کوشم
بحر شامی نو کار ایش منم	ز سر چه نقش پذیرد بود و دوشم

فنا سنجی و لاف و کنایه و کله صد
و عاشا رشم و لشم و سی و صد

بالغات تو یارب دو کون و ن	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون با
ز حفظ حکم تو که با برون نهد کرد و	کشته دایره مانند حلقه نون با
جهان منم تو گوه جودی و الوان	ز فرمای هوا سیر اوج نامون
و می که شاد بر محبت لبه می خرد	ز جعد پر رسم او سیل مونسون با
بجوم سبه که در بحر ممت خرفند	چو رود در لوفشانند در کمون با
بحس شهادت عمت و عاشا م	تو خود بکوی کزین دلفریب رچون
ز بسکه کج هوس و شمت کجاک بود	بر و ز شرت سیل بایس فارون با
بدوش جا به حوسه جا که اریکی	هزار جا لشکا فد لباس پس کردون
بخلوت طریقت در صفت کوا سنجان	عروس زمره خطایش بدیده خاتون
و عاشا کم عطایت از کن طعم	اگر چه نیت تو نش و لیک اسبون
هر ان غبارت شمر کی مدح راستا	بسکه مدح تو خود طعم و نوزون
بدون فاصده غنی بر در افتا	ز رخس زبانه خیس شاه کلکون

لبم کداشت و عا که این امن است
کناه لب چه بود جرم خوش این است

ای سن تو برتر از چه و چون	سبحان الله حسن موزون
لعل تو فریب اصل ادراک	قد تو بادی طبع موزون
شش و قد از فتنه ایگز	برفته قامت تو معشون
سرو از قد تو شسته در خاک	کل از رخ تو فتاده در خون
بر پس تو فتنه صد جو فرنا د	دیوانه جو سر از مجنون
آوار حسن است خوشید	سرشته مهر تست کردون
شد غرقه بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل سکان
زلف تو شب دراز بلدا	رخسار تو مهر روز و درون
از زلف تو کار با پریشان	وز حال تو حال دل در کون
جامم بلب آمد و نیاید	از دل هو پس لب تو پر و
بر باد و وصالت ای جفا جو	عمری بهوس و دیدم او

چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

حسن و جمال تو پری	دعوی ز سپید برابری
زیباست پری ولی بدو	آن جلوه و ناز و لب پری
حسن تو رکعت میکند ارد	سر رشته کفر و کافری
و ادب سپهر و قامت بو	خوبان زمانه سپهر و
چشم تو بیک نگاه جا دو	آهسته سحر ساری

من خار چشم ز سر نهادم
باشناخ کل تو همپای را

چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

جان شه لعل تو شندت	دل شیشه قد بندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده و رکنت
بر عارض تشیث اخیال	مست از بی چشم بهر سبقت
شطح بر پس مبارز ایدل	بچشم تبان که می برکت
چون کوی کوی بکوی تو بسی	افتاده میشود و پندت
در راه طلب زیا قادم	حیث طلبم بناله حیت

چون دست نیند هر وصا
دست من و دامن حیات

باز آن بت شد خوی طراز	کرد از سر نرفته آغاز
سزای قدم تمام ناز است	وز ناز یکس نمیکند باز
چو کان دوزلف او بیاری	دل می برود و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم دل	کز زده بروی نغیت دل
می نام و ناله کریه کینه	میکریم و خون دیده عمار
در چنگ غم چنانکه افتد	کجاست بزر چنگ باز
چند آنکه سینه سرمه حیات	چاک سرمه می شود ساز
آمد سحری خیال و صلت	بنواخت مرا و گشت دسا

برستم و در برش گفتم
وز دست ندادش دگر باز

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

جز وصل تو پیش ندارم	غیر از تو ز تو پیش ندارم
شب کرد بکوی تو جو با دم	کامدیش خار و پیش ندارم
بسم زرق و پیاستان	پر و او سگ و پیش ندارم
نخند اگر چه طاقم بود	در عشق زین پیش ندارم
من میل ناع وصل بودم	زین پیش سر پیش ندارم
یار می که ترا ز من دهد یاد	جر ناله زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دست پیش ندارم

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

کارم ز غمت بجان رسید	وین کار و با پیشخوان رسید
چند آنکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسید
از حسرت آن سان چون بوی	سیل شود تا میان رسید
تا ملک عدم حذر پیدل	ز اندیش آن دامن رسید
تبعش بسرم رسید ای جان	بر خیز که میهمان رسید
در عشق تو اینهمه ملاست	مارا همه از زبان رسید
دوام وصال اگر نیشاد	در چنگ من زبان رسید

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

دل بروی و در کین دینی	با عاشق خود چه آشنی
پر خون دل و دیده اریا	در بند جفای آن و آشنی
دل بروی و جان و دین	این طبع که باز در آشنی
سرویت که جلوه میکند آن	با قد تو در قبای حسی
بر دور تو حلقه بسته خون	چون خام بین را آشنی
حسن تو محرم و ماه بلند	خورشید سپهر هفت آشنی
وصل تو کجا شود و پیوسته	با محو منی کجا آشنی

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

با جان و دل و کارم آرد	آتش نظری که زارم آرد
بخشای که ز زلفش کین	چون در گریست کارم آرد
در بحر غم ز آب دیده	پر کوه و در کنارم آرد
رفتی چو گل از کنار و ماند	در دیده سحر خارم آرد
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم آرد

چون دست نیدهد وصالت
دست من و دامن حیات

سروار سپه ناز جلوه گر کن	بر سن بخت یکی گذر کن
ای سن کل که سنجیده می	بر سوخته خرمی گذر کن
خافل کند که سوخت جانم	از آتش آه من گذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
یکشب زورم در ای چو شمع	شام سپید مرا سحر کن
بستان منم و غ شمع مارا	وز چهره سپید مرا مهر کن
مردم غش روان ای باد	وز واقعه غش خبر کن
گفتی سر خویش سپهر غنی	سودای مرا ز سپهر بدر کن
پروان زور سر هویت	با من سخن از دور و کر کن

چون دست مست به وضاعت

دست من و دامن جیات

پاسا می آن شکمی را بسنج	بس از آرزوی دل نامرغ
که میستم و ترک ادب میکنم	ز لعل تو بوسی طلب میکنم
پاسا می آن شا به جام سوز	صلاحت آموز اسلام سوز
برقص از بی رقع و منفعه	که خمیازه کبیر در جوفه
پاسا می آن بی کشتم رسان	مستی سیاه بهشت رسان
که گویم بس از پیکر مسمی می	خوشامن که میستم قیاسی
پاسا می اندیشه کار کن	بخم دست و غمگون ساز کن

بی در زن این پیکر سیم تا	بده صبح را غوطه در آفتاب
پاسا می از راه عظم کیم	که تابش بستان ندارد بصیر
بده کوثر لعل سوخت	بخند این لبم را ز آب حیات
پاسا می آن می که سوخت	شرا با طهور اینا شست
بمن ده که لعل آیت کنم	بوی شکار اهدایت کنم
پاسا می از بله شیشه نام	بر اینک ابری کس از رضایم
که سنج کفر و علم اردن	بر آید از آلاش آن دن
پاسا می آن آب روی گرم	بده تا بریزم بدیر حرم
بهم نظر و دین آشناسی	ز هم جذب دلهما که ای کند
پاسا می آن چشمه آفتاب	که روی دو عالم از ویافت
بده تا بشویم در و با دم	در آفتابم سر انجام
پاسا می آن است جرحه نو	بیر تاپه کوچه می فروس
که چون کعبه در سجده ره کرده	بباز و خراباتی از چشم
پاسا می آن مشک پرور کلا	که بر لعل عیسی زند آفتاب
بکام دل داغ و غم فسان	چو پنجه دشوم برد غم فسان
پاسا می آن لعل سوخت	میندیش ازین عصمت ای تپان
که چنان عصمت در آب و کلم	شکسته بید آمد چون دلم
پاسا می آن آتش جویست	که بر تارک تو به پاشه نکست
بمن ده که آرام بدیر نمان	عروسان ناموس اموشان

پیاساتی آن عاقبت را کلیه
 بمن ده که رنج و دل خسته ام
 پیاساتی آتش شمع قندیل روح
 بمن ده که با وی کنم سیر دل
 پیاساتی آن مست فیر و رنج
 بده تا پیارم قدم در رکاب
 پیاساتی آن دل فریب یضوح
 بمن ده که در عقد خویش آتش
 پیاساتی آن شیرام الفرج
 که طفلیست هر سوی من گریه
 پیاساتی آن چشمه زهر خند
 بمن ده که کا و دل بیاورم
 پیاساتی آن شیشه صاف و در
 پیار و بد و سحر منقش
 پیاساتی آن شیشه دیوت
 بر آرزو شیشه ناز و تار
 پیاساتی آن دره التاج لعل
 که سیر است از لب خا و
 پیاساتی آن طالع السحر هوش

گزومو میا نی صحبت رسید
 بهر سوی در دی فروخته ام
 که روش شمش کرد طوفان
 شود روشم کعبه ویر دل
 که مرا اندر دوان تنگ
 بشمارم بدم به آفتاب
 که بشیر لعلت و نواز و نوح
 و و صد بوسه بقدش آتش
 بدوش و لبالب کن از وی
 لب هر یک آتش می خاک چاک
 که بخشش ریزد حلاوت لب
 بستم بخوشد که فنا و دم
 که نمی زوی ماند و رقیم رو
 گزاندش او و نیست دل
 پری را شیشه مکن دیوت
 که سحرش کند شیشه با قوت
 که بخشیده بخش بکل تاج لعل
 کلستان کنم معصیت با
 گزومو ساری کرده بخا به نوح

که در چنگ فرعون نفس غنم
 پیاساتی آتش فاعل عشق
 بده تا برقص آورم جان
 پیاساتی آن رخسار سال
 بمن ده که بستم سبیلین کرد
 پیاساتی آن آتش سحر
 پیشار در سینه غمزه
 پیاساتی آن جبره آتشین
 که اسلام اشوبه ایچمه
 پیاساتی آن لاله باغ عیش
 بمن ده که رچکن شود کاس
 پیاساتی آن خنده و در را
 بمن ده که دستم بفرمان شود
 پیاساتی آن بزم در نیم کن
 پاینده تا سحر و افسون نیم

زهر مو بر زرم عصای کلم
 که پروانه اوست ناسوس
 که پروانه نیم سوزم مست
 جگر سوز لعل و ممد سفال
 نه یا تو م از لعل سیراب
 که بی خوشی می فساند سحر
 برافروزد و در کعبه اشکده
 بده باشم برده ار کفر و
 بسی آب روی من ریخته
 که بر جان نام نهد دایع عشق
 صد آتش آرد و بسار
 فتانده استین در سماع
 سرو است بین مست و سلطان
 زنا محرمان پاک پیار نیم
 شب جمعه از غم پیروان

انا اعنی منکب دم در عشق
 پیاساتی آن متنه روزگار
 مغرولم برکت ز می کند

بروب از ره آتش خورش
 بمن ده که خون دل بر آید سوز
 بعقل جان بکنیه باز می کند

پاساوی آن کوثر موج خیز

ساور و دامد بکامم بریز

که کشت آن کرم حیل

شود شعله نواره پسایل

ای دل را نزن که از عیش
ای ستم دوست کرد خدیم
ای غلط سیر کز زده عیش
ای عروسی که هر جلوه خوش
کوش کن تا کویت کر غیب
آمدی باد و کون معی لیک
صورتی بود و وقف ما کردی
آمدی ممتلی ز استعداد
آبروی که شیشه انگشت
کنه ریشی که صلیب نکست
هر کی بخت هوس دیدی
هر کی خشم ارزو چیدی
جای غر و نیاز و کبر و ریا
در مقامی که عشق بیغرض
هر که از طبع حسد زده سر زده

بخصیض شری فرستادی
بمضیق بلا فرستادی
بسیرفنا فرستادی
بدو عالم مرا فرستادی
چکر ثقیل کجا فرستادی
بعدم زود و او فرستادی
نک مردم کجا فرستادی
روح اناشتا فرستادی
بسوی هوا فرستادی
شکجه دوا فرستادی
بقیص رجاء فرستادی
بر زمین عطا فرستادی
بدگر بریا فرستادی
عقل را بی غصا فرستادی
پیش راض و سپاس فرستادی

تخمها بر شهرت کیندی
بغلط شهره مسلمان
نغمه زهر و سوز لاف کز اف
هر چه برداشتی ز کعبه و دس
هر چه جبریل در نهایت
هر کجوتر که از سرم دادند
گاه ز زبیه تنور بخش
که ریشیون حکمه مرثیه
از برای ملوک مدح و دروغ
هر که آمد بدیدت زرقی
صد ریانه ساز کرده دما
که بنده و سیل علما
که براه مطالب حکما
گاه بر نظم و نشر بر شعرا
گاه از صوت نقش بر بزم
بمحل مدحی که سپه کردی
ریش ناسور و نفس ناسور
هر کی خواست شایه طلب
هر کجا شوقی نمود عیسی

بشمال و صبا فرستادی
بدیار صبا فرستادی
بسپیل و سها فرستادی
ببغم خانها فرستادی
ببنان بر ملا فرستادی
در روم از دنا فرستادی
بپلان و غا فرستادی
ز داهل غدا فرستادی
که کفستی دعا فرستادی
که بنود از قضا فرستادی
یک یک جای فرستادی
لم نوشی و لا فرستادی
هنگامی که فرستادی
مرحبا مر جبا فرستادی
تنه تر تا فرستادی
خار و مرغیا فرستادی
پیش غر شفا فرستادی
شوق برقع کسا فرستادی
عصمتش رونما فرستادی

از تقاضای نفس بر احباب
کبرت افزود که در ویست
ششم بر حله بهشت بود
هر که فقر سینه زانی کرد
هر که دعوت ششم بود
دو دانی کلبه ای امید
هر که فوجی از تعلیق بود
بدنهای که از کیسه سرزد
تا روایی که از تو صادر شد
هر که گروم نیازی بود
پرتو نور صبح اولی خیز
شمع ایمان خانه روشن کن
تا بصیرت شب تاب جان
اینک آب و هوای عایر
زان جوار که داشتی دار
هر که تاین نمودن کرد بود
مان روان شو که پیش عین
که و عیلم کنی و کفر نه بین
ولی آخر دلیست که این نام
فست که بلا فرستادی
کاشه شور با فرستادی
که عبوری قبا فرستادی
صد شکم امتا فرستادی
صد طبق استفا فرستادی
بکوی دعا فرستادی
بر سر دعا فرستادی
بشار خطا فرستادی
بجواب قضا فرستادی
بکرپیان ما فرستادی
بجراغ وفا فرستادی
بجریم ریا فرستادی
بعنان فنا فرستادی
هم باب و هوا فرستادی
چون مدار بقا فرستادی
کوچک رویی کجا فرستادی
خوشباز و نوا فرستادی
برک دورخ رسا فرستادی
به و عالم چه فرستادی

تن زخم بی مروتی نکشم
برسم شوره که صیفه عهد
ایکه خود را نشا بر اه صوا
بدنکردی شفاعت خود را
دو اوری که لطافت غش
ایکه از حل لغت او بکاف
ایکه بر دی نزد مهرش دل
ایکه اعدا اش را بکوش طعن
ایکه بر بان معجزش صدره
ایکه از بایه سعادت خوش
ای که از نعمت بشیر نعم
ایکه وقت گذارش نعم
اینچنین قطعه یک هشتم
از ولایت به کنایه علم
خپکار از شوره صحت
که ناز ابطلت خدایان
در وصت روز اهل بهشت
سراعد بین عداوت و اشت
دو جهان را راه حکمت عدل
که شمع از بکا فرستادی
ماضی مضی فرستادی
بره صد خطا فرستادی
بب مصطفی فرستادی
قدسیا را غذا فرستادی
علت انخا فرستادی
مس بر کیمیا فرستادی
سوی تخت التری فرستادی
به ثبوت خلا فرستادی
سایه بخش هما فرستادی
بکافات لا و فرستادی
صبح زده غشی فرستادی
بر بان ادا فرستادی
وسعت صد قضا فرستادی
کیمیه و کیمیه جا فرستادی
نور شمع هدی فرستادی
رقعی و مرتضی فرستادی
مطر لافشی فرستادی
نخهای عطا فرستادی

بهر غمی که چشمه مراست	آب هم زد کا دستمادی
بهرین که مرستی و پستم	کج شرم و سیا فرستادی
طلب رونده چونم که لطف	بدو عالم صلا و ستادی
بهشی که کنی تقصیر	تو که بهرت عافیتادی
هم که چه خیره شوق	نوش لغت و شاد و ستادی
لب ربنده که در طبع تو شکو	ادبم رو نما فرستادی

منم عرفی امروز که طبعم	بود خرمین افشان کف حوصه
ولی دارم از جنس گنای خود	بوحشت فروشی لغت کرنان
ولی دارم از آب و رنگ پست	برشته ترا جن صحرانشینان
ولی دارم از غشوی معانی	کل افسان از چهره و چشمان
ولی نرو دارم ز دوان کودن	پراز دماغ خون و اسن لاله
کروسی بصورت پیچ و معنی	تنگ روشنائی حوصه حیان
چه کلها بچند از باغ طبعم	بکوتاده و پستی و دراز استبان
ز جذب طبیعت بر اوج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بیان
بازاد که جبهه می فسانم	تخیل منیرین پاکیزه و بیان
بافعی و مان ناصه می نویسم	منقش بهر زمره و تکبیران

فساندم و شستم چه پیوده کوم
که انان کدام و کیا میتدا

ای وفا سیر یاز هم شرب	که بحر فی دعا فرستادی
ندعای تنی که در جنبش	کوهر مدعا فرستادی
عند لب موت کل ریز	از بهشت عطا فرستادی
من کل تازه تحفه کردم تو	محل کل مرا فرستادی

لطف کردی ولی سست
که کفر فی سها فرستادی

پای بکس کردان و شین	زیر سایه سپهر و گل و پاپ
که در باغی من و چیدم محفل	که در وی غنچه پستی کرده پای
که این باغ باغ وصل باری	که آتش سیر و دور جام
زهی باغی که برک لاله و گل	ز نیلی بروی ماه و حور
از اندم کاستین ز دروا	نسیم این بهشت عیش جاو

دل و جان مردم از هم میراند
قبول منت از تیشه امید

عرفی آغاز کرد به کن شد	کیکن کهن خاک که ان خراب شود
ناله کن مکر ز تیشه ش	دهد ناهمه بان خراب شود
از فغان سینه ریش کردم	خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه که خرابی کن	میت معمور جان خراب شود
که سومی وز دس باغ دلم	شرات جهان خراب شود
که شرب اتم کنند در دوا	شرب اپس و جان خراب شود

مستم کرب ط بر چسند	کشور لایحان چنه اب شود
کر من اگفت کو پیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
من کی حبس روزگار کی	خانه اسپهان خراب شود
دل طبعم اگر نه عطسه رفته	مغرد ریا و کان خراب شود
کر بطاق دلم شکست افتد	قبه قدسیان خراب شود
چند گویم که گریز باستم	لبخند این و آن خراب شود

شیشه آسمان بدست منت

کر سفیدم جهان خراب شود

اگر بوی خون نی کی نکو گشت سنج	آتش مهر بنویا که بخشش نشو
ز خون خام دل بخت عشق عرفی و	شده روی هم که در آن هم می خدای

روانش انگو ما و ما حلومان ج

که دس و خا بود و او خاش

جوشگی دارم بسی خوش صحبت اما اگر	انچنان که بر سیری زخم نامرد
---------------------------------	-----------------------------

با جوال زرد آتش غم بود کوبت

بلکه با خود بخل و ز غم غم خوردن

لطیفه ز سر صدق کویت عرفی	بسج اگر بد و نیک متاع پیدا
بعلم تجربه با که زره زره خویش	ز انبای عدم در پسماع پیدا

ز کبر مای تو بایم که کشتی

بیانه خود و این و متاع پیدا

تنت فتن بین کرد و کی کمر اندیش	کای زار صورت او معنی درم
این سخن گوش زد و شایسته کرد	شد پریشان سر زلفش و نام بردا
روزگار آمد و کشت که تو محروم گشتی	رویه زین راز نهی مایه بخواس
کف از اول غلط افتاد مرا می	دل زهم صحبتی مردم ستم
من ازین حرف بگو شیدم و کفتم	اگر برداشت خود از کون بکان هم
تو مرادانی و من نیز ترا میدم	بس چرا باید ازین مایه دل کرم
اهل دنیا بکلی تمت و کذبند و فساد	رخت خود را که ازین بریده ستلم

ستم تمت جمال نه بر ما و تو

یوسف این استخرا شد و مریم بردا

ایکه از تمت سوژ تو	عدل علم مستقیم کرد
بشنو این قطعه کر لطافت	تنت و طعنه منضم کرد
دل سرفی مگر که از شست	قصر تقویش منضم کرد
شاید از عصمت تنگ و	زان کل اندام منضم کرد

که کشت بر مزاری افتد

مروه در کور محبت کرم کرد

دی کسی گفت که سعدی که او سخن	قطعه گفته که ادب بدین بسیار
کنم این گوش جان لغت نمر دگر	ایک از پرده عیان سوی بوم اید
سخن عشق حرامست بران پیده	که چو دیت غل کف بدیج عا
چند است سعدی و کشتن او	که ز معشوق بدموح می پردازد

کشم این خود همه عیب است که در راه
که این لاف ز رخس دوی مستانه

لوحش اندر یک اندکی سرفی کورا
انکه ممدوح بود عشق بد و می نازد

دنیای طویل است پر از خس حار یا	آبادی و حسه ابی و می حسه است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوه	ویرایش دشت و سامان و حسه است
از عرخران وی اسپان سیده	وزیر استر ان شتر از حواب حسه است
اسن آب و نان و طلسم و دیوانه	جله های حسه و علف و حسه است
کر و کشی که کف آب آورده آرب	سرمست اشتریت مهارت حسه است
و انکس که مرز که دورش علف بود	نابارکش خلیت که از قید رسته
و انکس که پای بسته آب و علف	است کس اصالت خود پای حسه است
کر ناکه آدمی حسه می زاد و می	یک شسته از لکه می یاسک حسه است
گفتم که آدمی حسه می زاید ای حکم	این کجاست حل کنم که دولت نیک حسه است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر	عقل این نسب ز زادون حسه است
در معنی از طبیعت کل رسته شاکل	از روی صورت ارچه که احوال حسه است
بس ان سفال که که زاد از که فروش	از دوده سفال فروشان حسه است
و ان حسه می که زاد از صلب سفال که	از دودمان جبریان حسه است
و ان هم که گفتم آدمی از ارکش نیا	نی هر پس که که در غم از رخ حسه است
انرا از ان خزان رسد انکه چون چرا	معنی چو صورتش همان بار حسه است
انکو قرین عالم معنیست صورتش	در هر دو کون نقش مراد حسه است

شعر خوش و شاعران کنایان اخلاص	خویش را از زمره این جمع خوان کن
انور می ان رنگش خوش خون	استقام خویش ازین قصه سر بیان

فساید بشو عرفی از من بسیار	که باشد بقیاق معاشر ان بر
ز عاقلیت به کفایت معصیت بود	مریض کرده شتم راعه الملت داو
بیاختن دیده ز حرمت همی بدان	که لاله سوده کسی در میان حسه است
حرارت شتم از عاریت کند شام	که مستجیل شود آفتاب راجور
ز بنفش چشم از پس هوا توج با	ز بنفش موجی شوان شناختن محو
کرفته تالک و وزج متاع فارور	که بر دوزخیان شهرتی بر دوزخ
ز فتنه یک پر مو و و بر بالین	ز نغمه اطلب نهاده صد و فر
من او فدا ده بدین حال و دوستان	بدور بالمش و بستر نهاده صد
یکی برین کشد دست و یک زنده کرد	که روزگار و فاما که کرد جان پر
بجاه و مال فرومایه دل نیاست	کی سنت و بولک حبشید و ملک بکند
محل رفتن دل با خدای باید داشت	بجز خدا کجی از هر دست قطع نظر
یکی بر می آواز گفتگو می چنین	کند شروع و کشد آستین دیده
که جان من همه را این رست نایب	تمام راه رو اینم و حسه را بکند
چه ماکه ریش نصیب مان سفید کرد	چه ماکه پیمیش از زبیر نصیب خبر
جوان و پیر و اول و اول یک حسه	به پیشه برقی چو آتش بد چرخ و

پسته

چو در یکد زور و زکار ازین عادت	بنازه روی اگر بگذرد کسی
کی بچرب زمانی سخن سوار شود	که ای وفات تو تاریخ انقطاع
و اسم بی بر نشان مدار دل بها	که نظم و نثر تو من جمیع میگویم
بس از روشن و فصیح میگویم	بد عای تو دیباچه چه درج
چنانچه هستی نه دست داشت و در	چنانچه هستی مجموعه صفات ویر
بسط نثر در آویزم و فرویزم	اگر چه حصر کمال تو نیست حدی

خدای عزوجل ششم و هفتمی	
که این منافقکار چه آورم بر	

اگر ملازم ششم و هفتمی	ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده و نیافتام	به از ترانه اطفال و ترناتیم

و که چهل و خور و حکم استعداد	
علوم خوانده و ناخوانده میگویم	

چکویت که سینه و بگشکو عرفی	ز عهد ماضی و حال آنچه در گذریم
ز عشق سنی و عهد پیش باز پرس	که عیش ازین سخن راست نغمه دیم
ز دور و ناقص این عهد هم سوال	که صد ماست ازین در دلی غریبیم

رسو و ماتم این روزگار دریم	
که خنده بی تک و کیریه بی اثر دیم	

نه از آن دیر بخشد از دکان	که در جلوه کبریا می
ندان توقف کند که دریا پی	ذوق در یوزه کدایی را

خدا یکانا دی بی تو در و تاق	نشسته بودم و در کرده بر زمانه قرار
که محرم می ز درم ناگهان در آمد	که ای صمیمی تو اسرار غیب را عمار
بکویت خبری که نهایت عزت	یتیمهای ضعیف تر بود اسباب
همای اوج سعادت سما که عزت او	به نزد شه بود از قدر مسکمان
چو جود شاه عزت بدست دولت	رکاب شاه پیک افکن هر بر انداز
بهشت از بی ماکش چو روزگار	عنان مصلحت و اول لطیف طار
من از شنیدن این حرف غمگینم	سکتم انفس عقل و کفتم ای و سار
سکفته باشم این بعد عین بیگیت	عنان ز راه تو هم تباب و هزار
نه این لطیفه و لیلیست بر نهایت	که رفت در شب معراج و وقت در پرواز
من این کفتم و ایش باک بر زد و	که این لطیفه بگم از در شیشه راز
نه اهل دانشی است تو بهجت اول	بدست میکنی و احسن دلیل می رود
کرشمه بود این عین سیمای ورنه	کجا ز سایه زردان بهای ماند باز
همیشه تا که ز دور لباس نه	بگوتهی و درازی جیاعت شست

جیاتم تو چون وصل کرم کوتاه	
نشاط نرم چون آرزوی محض	

اندرین نرم از دو کس شرمندم	آنچه بیروم کشد بعد از قدم گشت
----------------------------	-------------------------------

اول از بالایشین خود که بعد از وی منم	
بعد ازین بریز دست خود که هم کفش	

عرفی سحر از فلک طالع کرو
بخمی هیچ دو عبورش نیست

امید را عنان بگردان
کز خلیس بر آتش فوج نیست

دی شنیدم
آسمانش در خیال فرشتگان
چون شنیدم این سخن بر مرد که عقل
آن شخص دولت آمد در دهان
شاو شتم از پایش کفتم الحق و حقا
خاک بودن تو تیا حی شمس کوان
آفتابش در هوای کرد و امان
سحر درین واقعه جای نشاند
نی ثبات دولت از افغان
بی تو بودن وجود فضل حیوان

سایه صاحب بفرقت بگذاشت
جا گرفتن درینا چش بزدان بود

عاف عرفی ازین ترنات و راز می
ز شعر دم نزن آواز روح قدس
ز بخت ملامت در آتش افکند
بدین نماز تو عرفی که طبع یکجاست
صدای طعنه بندست گوش هوش
گرفتم که بودنا زشت چه عقل
اگر عدیل ترا داشت کینه که روا
گرفتم که کلام تو سببی کرد
که شعری تو ترا در زمانه نیکی کرد
بجو در آتش او کوهری خصلی کرد
بدست کرد و کین آن کرد و سببی کرد
که صوت مور درین مرحله سببی کرد
یکانه شد فلک کش سی در لوبی کرد
سپهر اینهمه با تو ز بی عدلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست نمین
که در عدیل تو جوان کسی بیست کرد

ای بوالهوس که آید میسمان
روستی پاک زهر بکاست شکر بود

بر مرده دل زبان کشیم به عط
شمس را معالیه با جانور بود

هیچ طالب به پرورش نسزد
که بس حد کمالی رسید

مشت خون دلی که پروردم
بحدث دلی رسید

سخن شناسا کریمت بنده رو کردی
ترا قبول نیفتاد و نامت قبولی این
اگر طبع تو پستی ز بنده جا بجا
نخل بهاش که منم ز خجتم آزاد
بدین دلیل که گویم مرا قبول
نه شعر من و طبع تست کج میاد

هم از خوشبانی و غلطی کان هر
نمی تواند بر سطح پیغمبر است

صد شکر که فرود و ده جاده
در یابی توجه شهنشاه
این دانه شود به از خوشه
این قطره شود به از شیشه
از تربیت عنایت شاه
من دانم و آسمان که قبال
تا ریخ تو که شش چو بریست
اورا چه دعا کنم که بخشش
در دامن دایه لب تاراد
بگر که چه در بی بهاراد
گر گشته رحمت خدا آزاد
گر چشمه فیض کعبه یاراد
خورشید شود اگر بهاراد
در دامن اسپهان گرازاد
آرایش روزگار ناراد
دامان بقا گرفت تاراد

صبح عید صبا محی بر غبت عرفی	که چشمتا به معنی روی گرفت طراز
بهرم سیر صلا صلا می کام زویم	که هست لعل خلد برین زعشرت و
بکر و هر قدر حافظ که کعبه سحنت	در آید هم بهرم طواف در روز

کشت در دل عرفی هوای سیرم	
بصحن کعبه صلا فنا و در شیراز	

زهر مر که زخم لاف امتحان شرط	بپای زبانی و کمن پیش از امتحان
------------------------------	--------------------------------

بی کلیم و کاذب بنویم کوئیل	
بی ضمیم و نایخت و عوتم کونار	

در جفت این که که عشقش	برست نه بر عطای یزدان
-----------------------	-----------------------

خواهم که شوم سایه تو	
در مطلع آفتاب پنهان	

ای که در آینه ام خود را سیه دیده	جنگ پیوست روز اندیشه زنی
و بیکه ناهمید و از غم بجان بخند	بی نصیب از غم زاری مگر موی
و توان دندان چون من آسمان می	چاکلی اندیشه و ندان شکن سخی
و رکان کا و ناز می ری ایک حاضر	کر نمی نازی بیدان نیم آسختگی
و عطف کفتم بی جوی بی لذت برد	حون تو سیداری سوال از ذوق

یا بعرفی صلح کن اعمال زشت را	
یا برو با کاتب اعمال خود جکی کن	

عرفی نصیحتی کمنت گوش دار گوش	تا واری زکش کس صلح و صحت
باعمل و روحت آری در بیضا نه از دست	تا موس عشق جوی و سپین نام و

ز آن قناب سحر کند اهل سن	
کر خوشی نهفته لنداب و	

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	تصحبت تو ز لحن شود دل افسرد
یصن شناس که صورت و معنی جان	اگر کچن کرد و آفتاب و صبر برد

بر و بصورت شما کن بر دم باز	
که دل کچن بر دهن شما بر مرد	

بحضرت تو مر استیست عرضم	بشرط آنکه کند حسود و پین سخن کونا
بغایبان منم محنت ز لحنای	که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت

اگر ثفا و لی اندر میانه یافت	
همین بود که تو در مصری و رهبری چاره	

شنیده ام که رشوخی بران سرخی	که پرده بر سر آید ارجیده نگار
لطیفه تو گویم که بعد از این بغایت	عنان طبع لطالت گزیده نگار

ز کوثر گزشت انگاه به بود کفن	
که در جهان سخن نماند بیداری	

بحر من حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بهر سبج اولی نیاید
هم سیرت تو زینت و نیست لکشل	جز نقش بند زینت و نسی نماید
کی بود در چمن بچمن و در بهشت راه	نازک نهال رشتی و طوبی نماید

صد ز پیاقت انجن خاک و بچکا
 نفروخت منت طمع پس چکس که تو
 چون منی کف مطهر با دل کنم مگر
 بر صحن چو سرود آمدی بام
 آمدگار دلیف تو بر اشوب وجود
 از غایت یکا کجیت در هجوم شوی
 میجو شد از لبم سخنی گوش کن که تو
 فردوس منظر افک آرای پیدا
 رفتی بصید مهره جشید رو کا
 از بکمه نا امید ز زود آمدن شوم
 ورود غم از کرشمه دیر آمدن گنی

از روز من سر تنها شنایم دی
 با کج شایکانش بسودا نیامدی
 از مجمع بظاهرا سمانیامدی
 جروتیای چشم تر یا نیامدی
 در سلک نظم کون مقفایامدی
 اندیشه را بدین بشتی نیامدی
 جز کشته پرورد می عیسی نیامدی
 ای انکه جز بکام احباب نیامدی
 کفتم که اینک آدم آمانیامدی
 گویم بدون وعده که فردا نیامدی
 این بسکه که پیش از آدم و حوا نیامدی

باز آری وایه بر سر کن که در جهان
 فارغ ز تنگ تربیت مانیامدی

ست المقطعات
 م م م
 م م م



بسم الله الرحمن الرحيم

تخته مرصع خیمه و خاطر انکار ما	سایه کل برنت باد کوسه و تار ما
باغشی دارد در و اوج بزم زور کو	تاب بند و صد گره بر رشته زار ما
لب آلوده بر تو بکشتیم لعل	با نیک غصیان میرند ما قوس ا
آتش از زرب عقیق و هر گریز	جوش تجال شفاعت برب زهار ما
مرجبا ای چاره سان می کشای	ناخسی بس تیر داری رخه در کا

ساکن میخانه ما با غسسه می زانکه
چشمه نور و صفا در سایه دیوار

کشفوی غم یعقوب بود پیشه ما	بوی پیراهن یوسف دهر ایدیشه ما
اندر آن پیشه که ما شیر و میم	رو به ارچگری رم کند ایشه ما
کو کین صفت ما داشت لی ورق	قوت بازوی دل می طلبد ایشه ما
در دل غم دنیا غم معشوق شود	باده کر خام بود پخته کند ایشه ما

نیل

عزنی افسانه تراشی بگوشی لعل و
لعل احم که آزاد شد ایشه ما

نوش و ارونش اعلت دهد ج	در حمار بزم اقد عیسی از در بان
آرومی شمع راه پوده توان	صد شب بلد است در هر گوشه در بان
ما نخل آما سخن در صنعت مشاط	کر نموده دارد شاه ایمان
زخمها برداشتم و قشما کردیم	هرگز از خون کسی ریختن شد ایمان
پیشم اگر بازست اگر بوشید ایشم	آمد و رفت نظر از دین حسین
نی نصحت ما که و اینم کرنا موس	میکنه آلودگی بر سیر از دامن

معنی روشن و ن بوشدم عزنی
در سیاهی می کنجد چشمه حیوان

ندا و نور شراری جرم حشمتی	کلی بچند ز شاهی در از و پستی
عنایت صمدی رو کفنه ما کنده	اگر کمال پذیرد صدم رستی
سر قما کی با عرش می ساید	کلاه فخر بندی ربود پستی
زینمستی ما زان کرشمه می تارد	که چشم شاه عشقت نرم پستی

و می که عشق تبار و بطلب عزنی
بناج عرس شنید غبار پستی

بدید از خرم راه که می برقع کشود	از اینجا اینچه میجوئی پیجو اران نمود
همان زنجی که اینجا در دل سلا می	مغنا تر اینر بود اما صفای می زدود
پیا در زمره زندان و برای ملک و می	که بدستی نمیداند بحر فر باد نمود

محبت شمع بزم قدیس با پروانه	چو حالت این میدلم پیرایه ای	سرون
بهر سوئی روم لوی حراع کشه ای	مکر وقف نزار کشکان عشق لود	انجا
لوی لغت منصور غنی خبر میداد ولی تن زن که خاموشند از باب		
کوی عشقست و همه دانه و داس	جلوه مردم آزاده حرامست	انجا
هر که بکشد شمع درین کوی بنده	طایر بی قفس و دام که است	انجا
آنکه هر کام غنیزد درین کوی بر	صنعت را بر و ان لغزش کاست	انجا
عشرت بزم تو زانت که محبت	صبح آن جایه و قیست که است	انجا
در حرم ذکر بت ای ویرین خاص	بعد الحمد که این زمره عامست	انجا
بر و از عشق چمن سو که ای شرح حرم	طفل را شیوه باز پیکر حرامست	انجا
شوق موسمی که این چو در آید برام	شعله طور کند افکن با مس	انجا
سرفقیدر درین شعله رسیده بخوش	سیر این پیکر بشکافی که است	انجا
عشق نبشت ز یاد دره جو یاسی	زاع ابدیشه همان کبک حرامست	انجا
عرفی از نرد و جهان میرد لاد و دو سمه جا وحشی زانت که را		
از لیکه در معارضه دیدم مثاله	عاجر شدم ز گشش اشکها	انجا
با آنکه هیچ مطلب نمکن روا	دل خوش نیکنم مگر از حالها	انجا
انجا است بزم عشق که هر سو فنا	پروانه های سوخته پر نا و بالها	انجا
مشغول در خویش چو مستان عشق	هدر و و تفتیش عیاست حالها	انجا

در ملک عشق همه که شفا یابد از	رسوای خلق کرد و کویدها	ض
صد ره کسو پرده و شمع	با آنکه اشتنا شد و بود از شعله	ض
که که فتنه رطیق دل دوستکان	خورشید را زیان نرسید زوالها	ض
عرفی و کرد را بجن پنهان است کز جام بزم شراب کند و سفاها		
بخشش با مرسم سبا و اسبه	عداوت با دل من و ز سرالوده	انجا
بن پیکار از کی دل هم بستی	که با من صحبت غم میکند سکا	انجا
ومی صد خشمه تیانی ز دل نزار	که حکم نیست ایمان محبت صبر	انجا
نه با من بکی از غل دل خود دوی	ولی در کاهست لغزش زلف	انجا
عذاب دوزخ آسمان با لیس	مکر و رینه آسودگان انداز	انجا
بر و عرفی بوی پیان بر مرده مرا که انجا با هم هست لطفی سینه		
چرا نخل کند چشم اشکب مرا	که آرزوی دل آورد و کین مرا	انجا
براه عشق کیم ز شوی مال وری	که نه پیاده شمارند و نه سوار مرا	انجا
فغان زشتار دون همتی کزین	که سپح کام نیار و با شطار مرا	انجا
نه رام مردم اهل ضمیمه	نشسته ام که نیمی کند شکار مرا	انجا
ز نیم فتنه شادی چو لودکان	غمت گرفته در آغوش و در کار مرا	انجا
میایمک عدم با چنان بکن عرفی که پستی شاسد و درین دیار مرا		

زهر شنه لیم با شکر چکار مرا	در از باد ششم با سحر چکار مرا
مراتط تاشا به از بهشت وصال	بقیعت کم و پیش شمر چکار مرا
زهر کاوش دل اهل درد و طلب	من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
مرا غریب و دهنه لعل جسم کوید	ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز نار شربت کوثر نمی شیدم آه	با تش دل و دواع جگر چکار مرا
من و شکستن افغان سینه در شب	به نغمه پیچنی مرغ سحر چکار مرا

چهار غریبی حایا ز سر و پای
فدای تیغ لب سحر چکار مرا

نم که یافت ام دوزخ صحت	صبح عید دهم و عده شام
ز لاف صبر بسی نادیم طعنه مر	مروتی که ملامت بلاست مرم
بذت ابدار جسم او دلا نهاده	که داو بی اثری انفعال بر مرم
هوای باغ محبت بعیا سنی کر	که هیچ سبزه ندیدست روی مرم

قبول عشق غم گرفت سرفی و ورد
بخوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت و دل آریده را	غمنا همای شسته صد ره دیده را
الاس بر زده کس خرد در دمار	کاجا بوتیا بنو دیسل دیده را
آورده ام کجف سر زلفی که برم	شب کرده صبح عافیت نامیده را
شادم که در پید خا صی فکنده ام	سوزده از وجود دل آریده را
عرفی زیر تیغ نشو مضطرب هست	لجری و کر شهید خون با پیده را

از ماه شبانه اثر برده ام	نا پس گریه های سحر برده ام
با و مراد اگر بوزد و سبدم چکار	کشتی ز سوج حنیز برده ام
راهی که خضر داشت ز حشره دو بود	لبشکی ز راه دگر برده ام
سو و متاع ماه بود کرد مار	ترکان خشک و دامن برده ام
سرمای عافیت نمایم گرازل	در کمر سیر در دهر برده ام

خامی برف غری و شمیم کج و بر
نشین که آرو سحر برده ام

تا نیز کرده بیاست نگاه را	صد نیست است بر دل عاشق کناه
ای روی غم سیاه که از سرم	بر پشت پای دوخته ششم سیاه را
تجی تعیش او ز پند ملال من	از نامم که اچه زیان عید شاه را
فردا بخلق تا نجام عطای دوست	ثابت کنم بجوش دو عالم کناه را
هر که رسم قفا و بصرای میفت	بارق در معامله دیدم کیه را

عرفی طبع در مروت زخوی دوست
در دل نگاه دار سپهر اسیمه آه را

هر دم هو پس ز بند کج را	رسو کند رشک کن دماغ دگر مرا
کوبوی کل سوز دهم که برده اند	از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشاق شمع طورم و هر چه شوق	آلوده می کند پیراغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از روی سراغ دوست	محتاج می کند پیراغ دگر مرا

عرفی نوا محو که حرمان یابند
هر دم کشتن ز غم زار و دگر

دادم چشم او دل اندوخته را	غافل که ست پیش کند رویش را
ای مدعی کوشش که محکم کرد دست	عشق همیشه و حسن همیشه را
در پستون بصورت شیرین گاه	ناچین لب بکاف و زده ریشه را
فرما در اچه ذوق که او با وجود دل	در کارش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی به پیش پی دگر گشت با هست
اشتب که در بعل نهاده دم تیشه را

کرتم اینک شب در خواب کردم سنا	ادب کی میکند او تا بوسه آرا
صبا از کوی لعلی که وز بر سر	کند آتش نشان چون شمع معراش را
بر آمد جان ز تن و آن لعل جوهر	که از دایمی شود آزاد و جودش را
ز غیرت ج و تا افتاده در کهای	همانا دست بید کسی دارد عمار را
رنگ این قدم هرگز بر روی آستان	که ناکه شب نهان بوسیده سم آرا

دل کم گشت و غمهای آن طالع کار
بدینال غم اتم با کبریا غم ساش را

خیز و بگو به آب و ده چمن طرار	آب و هوای زاده کن باغچه نیزار
صورت حال چون شود بر نوعان	نار تو جنبش از قلم چهره کاشی آرا
آه که طبل جیک زد آنکه لکاشی	چاشنی تسم و دهن زلف الم که زار
تا حرم نشکند از دل و دین	رخت جلوه کرد در حلقه شین زار

ایکه که گسوده پاشی جان در طلب حقیقت
طرف ثواب و شکن بردگی مجاز

عشق کوتا در میان بسون آرد	شسته سازد در لب دریا غمی آرد
اگر میجو ابر که غم آتش رند و جاد	کو بخت خانه از بهر شکون آرد
از می طامات خوش لایعالم مطرب	تا بهوش از لغهای غشون آرد
و بهر شمع کن خدایا تا غم شمس	ناکه از شرم کند دوزخ بر و ن آرد
می برد و اندیشه ام از کعبه تا و سحر	می برد و باری نمیدانم که چون آرد

گر بنالم عرفی عقل و خرد معده و روار
من بدن وادی خود و ایم بسون

در باغ طیعت نشسته دیم قدم	چیدیم و کد شیم گل شادی و غم
نوبت بن نشاد بگوید که دور	آرایش از نو بکشد پسند جم را
در بخت دل و عشق تصرف کن	در خون کشد این سینه بران حکم را
الماس بود طعنه شنوا ز جگر ما	پسوده بر سر آب مده تسم را
در روضه چو باین دهن تلخ بخدم	بس غوطه که در زبر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایه دیوار گشتیم	از بی ادبان پرس حرم کاهم را

عرفی غم دل طلب جان کند از تو
رهنما بر افشان و مرغان دل

نه مهر دوست خواهم بخشن شما
یک طور دوست دارم پیر و مهر را

غم سیکند غنا غم من هم شایانم	از من دعا بگویند یا را نشا و ما را
مستانه که بتازم پیم کن که شوش	پرسید هر یک کس سرسید و عمار
کفتم کجوش نویسی ای شمن برو	تا کی فراق خرم این مونا و لارا
گفتم روت اینت که پیا در اینکیش	تا آنکه جویدار غیر از خود بیاید را
آوار کیت بر سر در وادی	طوفان بود محکم دریای سیکارا

عرفی بکنی از خدا که باز کرد
غافل که تازه پرواز کم سازد

التفات نیست با امید مطلوب مرا	مرحمت با ایت باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند ایشها بر طمش	پیش او در اش انداز بکین مرا
در حجاب افتاده زین عجمانه می درو	دشمنی ناخوش تا کی جان محبوب مرا
کشتکوهی دل شوریده ام بلبل مدنا	بهره از تو شنیدی هست محب مرا
کریم را ذوقیت کار است بوقت	ورنه یوسف در کریم است بوقت
حسن ناز و عشوه خواهد عاشقی شرم و	حسن ایت و دهر آزار محبوب مرا

صاحبوری کند عرفی و لم عیش کن
صاحبوری شطاسلامت ایوب مرا

می در پیاله زهر فروشد کیسه مرا	در نوبهار با ده نوشد کیسه مرا
مرغان جنین شوق و بهاران	سرا به بلبلان خروشد کیسه مرا
سرشته معامله در دست	با دشمنان بهر بخشد کیسه مرا
صد دشمنم بخون بکشد و سیم	این بی حمار با ده بوسد کیسه مرا

چون دسدم غنایت نویسن	در کنای نزع بکوشد کیسه مرا
----------------------	----------------------------

هم دوستیست و هم رفیق شنی
عیب غنیم و دوستیست کیسه مرا

چرخ عشق بکین شود و لیل مرا	بخت کشتن خود می رود لیل مرا
زین وصل شمر خواهم آنگاه که	کجا نظر بکین است یا قیل مرا
روای کس بکس را ن ساز محتاج	که منفعل بکند بال جبر لیل مرا
چگونه بودم آید ز اهل حسن وفا	که کرد حسن تو مدرم بصد لیل مرا
علاج شکم خون دل کند و لب	ز روی لب کند زهر و سبیل مرا
عغان رنجوست که با سخاو	برفتا ندان میکند بخیل مرا
دل ز جو چینیان الم کشد و رنه	نیکو دیتم مردم صیل مرا

کجا عیب منی مجنون که تازیانه او
ز کوی عقل بر آید و سزار مرا

یکش و مشیره کن ز کس می پر	میگاه که شمه کن کوشه چشم مرا
آمده فوج تان جمله شهادت	خیز و شراب بپوش ده غره شرم مرا
خیز و سماع شوق کن چند حکم عا	در شکنی کوشش دل ز بزم مرا
زلف شکن مروتش را در دل من سماع	یا در زمانه ده ز تو فاع مرا

کرم زیبار حرم شسته بخود می لی
چمنست بر زبان عرفی می ست را

شب تا حرمم خیز تا بوسم آن را	کفر سفارشی کن پیدا و پیمان را
------------------------------	-------------------------------

تا کی فروشم لغز پیسود کو محراب	هر چند کشته باشم من دوستم ریا را
کین را بهر سفر و شش ای عشق و دوست	زین بستر کفر اکر یاران هر بار
من بمل شستم اما ویرین کاس	در روز بدست دوم بنیاد ساز
پروای شستم میت اما بوسم کل	آب و هوای گلشن آتش کند عمار
بشنو ترانه عشق ای بمل غایت	پیدار ساز گوشت در خواب کن کار
عشقم به بست و افکند پیش درخت	سلطان شکار را غنیمت بخشند نثار

عز می نکرده صیدی در دست مهر
بنشاند پیرنا و ک بر بسته زه کمار

روشن شد آفتاب چرخش دایه	از دایه پاکبیر حیات چراغ ما
ما خا و کل ز شمه حیراب سیم	کوثر طهر او تی ز ساند باغ ما
در خواب غفیم و لی زان چهره حسن	دو دو کرشمه چرخ زنده در دایه ما
محل لبونسات روان کن کجایی	ای کعبه رو که کم شده در سراغ ما
بی فیض نور اگر بشوند اصل سخن	پروانه را بسینه در آید چراغ ما
هر چند که فراغت با غم خور و حسود	اجباب را نصیب سبا و افراغ ما

عز می حمل سببش که نشاخت رو کار
کلبانک غنای رستم زان ما

دل در کعبه رو کرد و دمت جویدار	که خواهد کعبه در بی نماندش در طری لهار
تو افلاطون و لی بدیشه راجح در	دران وادی که حریر است اصل
بباد شیطون و سحر مستم دل منبه اکنون	که از طغیان طوفان در تیره دریا ست

بدل تخم غمی میکا روی چمن دانه	که دقتان و فاجع آوردین صلهها
شالی کویت غمی صفت بر داران	جمال کعبه شوان دیدنی ناکرده نملها
اگر بایر محل رمزی از دور معان	جرس بگشاید و نا قوس بر بند و محملها
خرابات نخواست اینک معماران	خوی پشانی روح القدس روبر
خدایا خالقاه کنه صوفی برندان	که ایوانها بسازد و پیار ایند محملها

چو خون لوده فرو جایزم و بر کرد او کردم
شهیدان محبت را ز غنی خون شود ولها

ران لب همه دشنام بود تمس	آرمی میم زهر نشیند کس ما
آن کعبه رو اینم که صد فاسد در	پیشد ز آشوب صد ای حرم ما
می نوش و بیندیش و برین کویچه	ساغر زده با محبت ایدس ما
کل روید و خند و زکستان باغ	در باغ ارم هست هوای نفس ما
در عرش نیایدش بار بار	گاهی که شود نرم عنان فرس ما
بسته بدو تی که صد آشوب بها	از شمع غم او زماند کس ما

عز می طلب کام رو اینست و کر نه
در پایی اثر موج زندار نفس

ای فوج عشق جتشی بر سپاه	و می موج عشق ریختنی بر کیهان
سر گرم آفتاب کدازست نهما	ای سایه سما کی ز از کلاه ما
این برق و ده چیت جودشما	گر دوست که با بر نایب کاه
افتادیم درین چاهی که تا بد	تخت شاهی زیم نه پند چاه

تن در لباس عصمت و دل در پیکر کفر	از غار ز لاله کون شده روی سیاه
مان ای سحاب کرمه و برین طرح	باشد ز بام کعبه بر وید کیه
این تو بیا چشم ملک رست	بس نیست تا حوالی لب دود آه
راه حسابگاه قیامت که پی برد	کرد غمت اگر نشیند ز راه

عرفی جان بهشت که هنگام بار بار
مهری نب نشین عذر خواه

بگاه جلوه از آن یافت روی بیا	که جان نرسم بماند در آیین
نظر بجان و دل آن غم و کینه	که سیر دیده نه پند تیغ یخار
امید مغفرت این بس مرا که هم امروز	ز من کشید غمت اشتام فرودار
باین حال چو آبی برون بحر عشق	ز کام خلق برم لذت تماشار
لبت بخنده مرا میکشد چه بختم	که داد خوی اجل بخت من سیاح
چو بوسه که زود در بهشت در	نشان جسم تو هر کام صد لیا

اگر اجازت عرفی اشاره فرمای
تهی کنم ز کمر کج ریز و ایبار

باز ماتم نوشید این جان بلا فستوده	و که از دل بر کشید این آه دوده
آفتاب حسن او جایی که گرد و درده	از تماشاست ساز و دیده کشوده
و آستان قیامت دی ندارد دهره	رو بجا موشی فروش این قصه دوده
چون بروی مدعا و را کشی صفت	چهره بر آستان نامرادی دوده
مانید اینم شید از بام ویرانم	خوف از دود آتشخانه اندوده

عشاق شغل صنم با اهل دوزخ کرد	تا بداع من بسوزد مردم آسوده
عرفی از آلودگی غم نشین نا امید	
ابر رحمت دوست دارد دود آسوده	

همه جویند بهشت و من بی مان اینجا	که نشاید المی بر دل صد چاک اینجا
لی در آن دیده ماند قدم سوختن	که تا شعله سیزد خن و خاشاک
ای بهشت از چمن کوی گل شربت	که نیا سود کسی پدل و غشاک
جانب صید کوی میکشد مشوق که	سرا هوای حرم لایق قتراک اینجا
طلب خون شهیدان که کند آتش	تغ کین که کشد این غمزه ای ملک
طرفه رپسی متعارف شده در شهر	که شمارند مهر شیوه امساک اینجا
در مراری که نم خفته چو ماتم زدگان	غم و اندوه نشاند بر خاک اینجا
ساقی رفیع کن ارباب عالم جانی	که بود پای فکن بر سر تالک اینجا

عرفی و میکده و می من نوی که مدام
زهر چشمش خاصیت بر مالک اینجا

ناخبات کرده مشغول شوم غم	باز میدارد در افغان ذوق خاشی
صیدان صیاد هم پر که مارش تا	نیم بسمل دارد از تیغ فراوشی
اضطراب شوق موشی که آرس	بر نکاست مایه صد ساله شوشی
حوض کوثر بارب ارشاد لب کن	کر لطفی هست فردا از قبح نوشی

در لحد عرفی کفن سازم سیاه خون دل
تا با اهل شه نماید سیاه پوشی مرا

باو اشارت ایدل محبتش	کامه نمی بکشدن تنه هر اس
ای خوش دلی بسوز که دست بلامت	آرایش عیان دل سپر اس
ای عقل دور شو که ز جامه بخت	ست بستم است لب التماس
ز بهر عقل نوحه کن ایمان و دین که	آن شعله که داشت ازین پیشین
از شهر دل بلند شد افغان که جفت	زین قصرهای عیش سلامت اس
ای دل بریز با ده عشق که سید	لبر ز کرده از می اندوه کاس
ای دل بسوز جاده راحت که می	از شعله تار و بود و حیرت اس

عرفی چشم پذیر می بین که دراز	میرفت بر زبان ملاک اس
بر آورم بدل و جان در سپه ای	که آورم بدرون و می شناسی
چو جان و دل یکی پد راه غیر کنم	بگیرم که چه سازم نشا پستی
برون کنم غم و برم اطراب کنم	که میل هست به مکانه شناسی
عیان و هم نفس غم شمار را بر دو	که نیست حوصله کوه غم صبا
بگیرم مست بستم کم لبش و	برون و هم جگر آلوده جرای

چهار زوس که عرفی برون دهر بار	برون لب خصل ای دعا سی را
زیات این کیف دارم کرده	شربت دیدار و جان بیاورده
چون بخت خود گرفتم لطف کزین که	لذت اشهد و فایز بستم برده
با چشم خون نشان کردان نگاه کردم	چون سلی سازم این شویان دوده

گر گویم لذت خنسی که بر جام	خون بخوش آمد رغبت مرغ لعل کرده
و ده چه حسرت این همل عرفی که ریزم خونش	زندگانی غم باشد حسرت خورده را
گر بود با دل سپر بون کیسوی ترا	از چه می پوشد خشم هر نفس روی
میداد طورتوای بد خو کواهی کوباس	جاده خونین بخشش خوی ترا
خاطرم از برشش رو بر خاتم جمع	بسکه می شنید مردم در میان روی
از نظم بگه کردم داد و خوانا را	رنگ صحرائی قیامت ساختم کوی

وقت مرد و چن سر عرفی گرفتگی در کنار	کاش میغ طبع می بوسید زانوی ترا
با یکی معجزه می نوش و ساز ایما را	تا یکی پیش بری بدعتش یا و ارا
این مرا رایت که صد چون بود و	که تو امروز بر طوطی کنی ایما را
جمله در کشتی نوحه و حریفان در	ورنه هر کشتی نایب قضا طوفان را
بحث باز و دست بولیت ترساید	ورنه اگر کشتی زبونی شود ایما را
چون اثر در تو کند عشق که ایما را	مروده جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را یک دامه یارب درش	که کجاست مروده ز عرفی بخود ایما را
ندا می آید منزل سخن گر طبع	مرا کی صلیب بودی که سازم جایگاه
از ان در زیر ایوان شه این ایما	که باشد بر سپر من سایه ظل ایما
زین و آسمان کرد و شمع باشد چشم	که دار و قرب شاهم در پناه ایما

اگر بکاه اینجا سایه بر سرم شد	عجب دارم که اشد بر تو خوشید و نه
چه باشد جان پیش کو خلاص منم	کسی باشد سپارد مرده کا پادشاه
خدایا این عمارت را بسند و شاه ما	بهریب صد آزادی اهل گناه
کجا باغ ارم و لطف این منزل شود	که میرود فیض قربت به کلای حاه
خدا را ای مصور و معجز و رازم فرما	که هر که در سرم باشد بسازد و جاد

تاسا که بقدر حسن منظر میکنی عرفی
لکاتی بفر دوس دارد و صد

کریم بر جوشانم و شیوم دل دیوانه	تا کنم آرایش از بر صفت حانه
کی این شوق ز وصال شمع کرد و گاه	بال اگر از شعله آتش بود پر و لاله
از بساط عشق باز از دل بر جیده ام	این نگاه حسرت و این گریه
باز در بر می قدح کیرم بلب گنجینه	ساقی از آتش لبالب میکند چانه
عشق را بد نام کردی سایه بر لبش بسا	شعله نوس ای دل لعل با چرخ پروا
ناله کردم ز جورش کف عاقل کجا	رنجه کرد و کردی یار و کسی بیکانه

بار و دل سحریم عرفی بقدر نگاه عشق
سرخ آتش خواره خورشید ندارد و آتش

ز وصالش بستم و دمی که نبود امان	چنین داغی دل مرا گریه نهاده از
بسوی آفتاب از ناز کشید نظر کن	کند صد شیوه ضایع تا بر دیکده
چنین دل مرده نشین ای که نقد هستی	در اینجا زن کاجا فروخته
اگر ساقی تو باشی جمع از حد فردا	بدیوان خمر ارم شراب الوده از

باول

بجای خلی را بر جسم اقطار کن	پسج اعمال رشت کن طاعت مرا
تو یا این عمره چون ای بصید از خشت	که در دل ناخن شایین خد کبک را
همان عشقی که آتش رخسار از و می کشد	کنون دریای آذر میکند بر من

دل چو لعلم شاد و نست مهر و وفارو	غم چو کوار از افت و برک و لوازو
یابد عا غیر در دوز در یزدان محو	یا بطلب کرد خوش رک و دعاو
چون روش عید ما کرده فلک	تشنه رسی چون بخضر آب فناو
اگر کشید گیسو ز و سطل درو	و ای که خورد و نوش و هر در و دواو

از چه روی نزد شرح حاجت می ست
سطلب اگر نای و هوست خیر و نیازو

صد قول یک زمره طی میکنم آب	مستی نه با دانه می میکنم آب
مجنون تر از قبله اجابت ز دعاو	هنگام دعا روی می میکنم آب
آن حده که دی سلغمی و است	بر جام هم و مجلس کی میکنم آب
کشتود در کشت نمودم رشخ	این داد و پستد باد فو میکنم آب
همت میبایست که از زو بهار	این زمره با حاتم طی میکنم آب
تا کی طلب از وادی گشتند دور	این ناله درین مرحله می میکنم آب

عرفی لب من در دافغان بکشد
این ناله بفرموده می میکنم آب

غوغای تو افتاده و گریه ام
از گریه بسیار که از بحر تو گریه ام
روشن شده زرم خیالی که ملائک
در واقع رخساره کفام تو دید
آناه بوی رانه ما آمد غم فی

آرام ندارد و دل غم برورم
کردید نخل اسک چشم ترش
رو بند شمرگان همه خاک درم
می آید از آن بوی گل انترم
دینگر ملافتیت دگر اخترم

بر میان تبه شوخی طرف دانی
مک حسن از غشوه خالی کردا ششم
شکر طالع میکنم تا که از پام نکند
گر سیم نیست اگر موری که در معنی کدا
شید صوفی طالبان کعبه را که
قابل در محبت کس نیاید در وجود

ترکنا ز غمزه هر گوشه خفا
کافرستانی بهم زد ما مسلمان
ز آنکه هر خاری پیچم در کجاست
هر که دست از آب رویت و تالی
نه مسلمان در آمد فوج ایالی
رنگ روی خویش را بر پایدالی

تا دل عرفی شکست آشوب و عالم قیاد
این رموری بود پنداری سیلما

بمخن نیست که خاموشی از آن بهر
ایک اصحاب هم حاضر و انواع
کرده از هم فغان حبه و فغانی پنم
نست یاری سوده دلا قایل راز
کقیم پ تو عرفی بچه پوشیم کبو

نیست علمی که فرا موشی از آن بهر
کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهر
آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهر
این قدر نیست که پشوشی از آن بهر
بر لیکش که تومی پوشی از آن بهر

تا لب و چشمه حیوان نفس
آن زهر پستی که بود در کجاست
جازه تا تار و لعبه روان
آن کعبه روانم که در بادیه راز
از لذت اسید ماست می تو در
مرغان اجابت همه بریان و کجا

در ویش جانیم و ما در نفس
پیکانه ز جایدن شکر کس
رقصان سرم از دوق صد احسن
خاموشی جا وید فغان حسی
در باغ تنه شمشیر رس
در باغ دعا می که شمشیر نفس

عرفی کس تا هر که شود حیل و فریاد
در یکسی آو ز که بکفت کس

ست و بد خیم و هم صحبت
همه محتاج شرم ولی بیانی
قول را باب خرد و پیکش صد
ایله ست و خرد و پیکش صد
شور عالم همه جمعیت در آن کس

فته آینه بود پس دو سحانه
ند و پشیمار جو سحانه
هج افسانه جان نیست که افسانه
مصلحت دان بلی روسوی فران
مجمع فتنه و آشوب بود خانه

دوش عرفی دیوانه ز دم جایی حبه
چه بلا فیض صحبت دیوانه

در یافوخ کشتی ما بکشت
انان که لاف مرتبه قرب رند
کر صد دلیل نقل فیض کند

وین در واران زیاده که پامان
پهلوتی کند زامکان که ملر
ما دشمنم با خرد اندیشه کست

هر کشته که مست بوجی توانست	تاوان چهل پسر و آن برست
ما خود کبر نگه بهت زدیم	در روش را معامله با خودست

هر چند شرم و دوسه فاسد کرد
معلوم شد ز گوشش غنی که جگر

آتشین لاله دل صدورست	هر ورق باید صد طعنت
عشق میخوانم و میگرم زار	طفل نادانم و اول طعنت
حرف مقصود نمیزد از او	خانه طالع مایه طعنت
کل غم ز آتش من میخورد	شیشه دل زینش پرست
هر کتابی که عشق خاتم	لوح محفوظ خستین ورست

غنی از عیب گویند مرغ
هر چه در حق تو گویند

گر تکل و فابند چشم تریست	ناریشه در آلت امید تریست
هر چند رسد آیت یاس از درود	بر بام و در دوست تشایطری
هرگز ز دم دست یکشوی رسد	از تن ز نار مغام خطرری
سگر نشوی که بغلط دم ز غمش	این نشا را مرا که بود با و کری
آن دل که پریشان شود از مال	در دامنش آویز که با او خبری
بر کرد غمی غم ز دلم دور بود	شادیت که او را سر و برکری

تا که تماشای تو را ز دل غنی
دانست که از نامه غمنازی

کفن نشودن زبان و گوشت	هزار نغمه کرده در لب خموشست
می که میرود امروز در کوی و کو	کینه جرمه شیشه های دوشست
بمغنی که اسیران کشند خون	سرود انجمن افغان خوشست
نواهی صور که گویند مرده زنده	حکایتست اکو هستم خروست
ز سوز اش و درخ چکایی ترست	دلم بناله در آمد که نم خوشست
تمام گفت و شنود غم تو ام ریخت	پیار باده که وقت سماع و جوست

نغمه جواره عربی بدوش و می نیم
که ساق عشق محبت بروی من

دویم شری که شکر بار درو	داریم غم غم غم سفر بار درو
صدر و شینست در تن تیره درو	فیروز شام من که حسد بار درو
در طبع صد کرشمه و تحریک غم	این نخل خشک من که شرم بار درو
طالع به من که بر اثر پاپس میرو	این ناله سنین که اثر بار درو
خیزای شمال بخت که دوری برون غم	این سوج حیرت نه که سر بار درو
کی مرد است هر که نهد دماغ رگر	داغیت داغ ماله جگر بار درو

غنی لعب دوستی از شهره ند غم
عبیت دوستی که هنر بار درو

شده کانی که جنون را به گم دی	در در با دل سودا زده بازاری
قتل الهام پس ریزند که زخم دل با	سر کبرشته دهن بر سر کشای
بهر پیکم لی میت کاهم کی	مکر از راه تو در پای اجل خاری

ای سیجا اثری بانفس نیست	امتحالی بکنایک دل بیماری هست
محرم خلوت عاشق پر اغصت نشین	اقتاب از زبده سایه دیواری
لن ترانی نشود که ادب آموز بکیم	ما چه دایم که حرمانی و دیداری
دلم آن کافر عایت که در کوته	پیر کردید و ندانست که زناری

غمزه چون نفع ز ندلب کشای عرفی
که سخن تو کیفیت ز بهاری

مر که شیشه دل در زیارت	کجا و باغ می ناب و نمکست
نغان غمره شونی که وقت بها	بهانه بخود آغاز کرده چنگست
بعود شبیون ز خیمه چون زدی نو	که این نوای غم آلوده بچشم است
مر که شعل هم اغوشیت بارنا	اگر بسجده دهد دست دوستی
بان که کعبه نمایان شود ز پایشین	که نیم کام جدا همی نزارد
برار و بر بدل دارم از رسم همو	لباس کعبه بدوشم مده که بس

بهانه جوی غمره فی بنا عادت کرد
باشی مرو اکنون که صلح هم

مرو با دیده کردی که زرق و شیدا	برهنگی مطب کالین لباس هست
زبان به بند لطمه ماز کن که منع	کنایت از ادب آموزی خاصا
وماغ یوسف اگر بخت کند کف برد	از ان شراب که در ساغر ماست
لقاب میکشد ایدل تمام حوصله	که باز وقت شراب کریمه است
چنین که بروم شیر و دهنه بزم	حسود را رسد اگر بیدم که هر جا

شید عطف آن کرشمه ام کر نه	تمام نقش طرازی و شهید است
بشوی دوست باز که در نظر	خیال بی ادبی و نگاه رسوا
مکو که نیست کند کار تر بر عین	
که این حدیث کرانما به لاف بجا	

سج زن در دل خیال آن بکون	انجیسوان بر کن از درمای السج
نادلی آورد و این فست بهار دلم	از کرانباری جبار خاطر کردون
با من گریان چو داری رو که نزدیک	هر قدم می رقصد و جلد و پشیمون
در درون باغ غمزه عمر بکند	عمر دیگر در ششمانی هم از پیرون
کاروان غمزه کاش نوشدار بود	دایم از سبیلاب زهر و جویبار خون

نقش نمایدت کز زانکه بی کم می
کر که امن کوه اندر و مجنون کند

کوی عشقت اینک مرغ سدره انبار	خوشه لی آمد کجای غم بر باید سرگرد
عقل دل را در طریق عشق برسد و	تیر پنی کرد و در اول قدم مهر
آمد از تحسین از عالمی هوش و خود	پوفاد دل در غمان بر هوش کثر
دل شای جویس را سنجید ما و سنجی	زان کلید این شاکست و قفلها بر
راحت آمد تا که بخت بد و دوا	از کلید و دست خود بکشت جا

ایشین مرغ مراد لبید بد صد مال و بر
در کاستانی که جبر مل این شهید

سینه شربت آن که تیر سب	تشنه فیه ام آن جعد بلا خیر جا
------------------------	-------------------------------

چون ملک در لید از بس سوالم کرد	کیم اول تو کجای سحر لیرنگی است
شیوه را خوش باش خانه امیک	جرات این کله اشتی ایکی
غیرت از بهر چه نماند بر و چون کرد	غم ندانت که عشق کجای پرویز

ایستخوام دهاوار که اینجا اینجا
کر پرسید دفت ناوک خونریز

هر خنده در پیکش بند نیست	هر اشعاش تاب و دلف با
دل زنده دار و مدیح مرا	غافل مباش از نفسی بود و این
حقیقت حرف بس کن از کاوش دلم	هر ناله را خنک باشی و هر گریه را
با غیبت گریه در جگر شمه ام کز	صد لاله را رسوخه در زیر شست

هر کس که دید عرفی و این رونمایی هوی
غافل ز بربر و ده کانش که آویست

و ده که از دوشن این چاک کر پیمان	این شکافیت که تا دامن ایمان
بجای تن ارشدم نیاید فردا	جان ای کس که ز بهر آن نواسان
لذتی ماست کام و لم از او ک	کر کلوی هوپم چاشنی جان
رفت آن افت دین از بر موی	تا به پشم که چهار بر سپهر ایمان

مست این بود که لب به میرد عرفی
ورنه صد بار لب به حیرت میوان

کسی که دیده بحسن تو نشنا کرد	مزار کجی که صرف تو نشنا کرد
اگر چه نشانه لطفم مسامحه ورم	که هر چه با مس من کرده کجی کرد

به هیچ آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بس خود دعا کرد
کسی که روی وی از قبله شسته دردم	بدانکه در ره تو روی در شفا کرد
چو دل شمع شسته کعبه کعبه	که دم به دم بکفت آورده و ز کرد
سپار باده و آماده ساجد عیش	که شیخ صومعه بالنس خود صفا
کرت نخوت جفا کند بد رو	غمین نشو که پشم سایه هما
ز نور زاده مرا چشم و طاعت خود	بکوی سره فروشان مرا کدا
کسی که در ره عشق نو کرده خوبستم	بر و بسوز که بر حوشتن جفا کرد

دلیل جوهر عین و همین دقیقه است
که اختراع سخنهای است کار کرد

هر که که از بهر بچن مل تویش	اول ملک سینه من باش که ریش
زندان بود امیرش آن لکزه	در کش کش صحبت بکانه خول
معشوق در آغوش و مرا ایسه در	از بسکه دلم شیفه رشتی حویش
وانم که شیفه طپان میمن	مرسم که معشوق نهد دامن ریش

با کعبه روان پس کیم و دل عرفی
وام قدیمی خدایین قاطعه پیش

زبان کینه سر و ماند و ران	بصاحت سخن شسته و سخن
کمان مبر که تو چون بگذری جهان	هزار شمع که شش و انجمن
نماند قاعده مهر کوین بجهان	ولی عداوت پرویز و کو همکن
کسی که محرم باد صبا مسدا	که با وجود خدایین بایسم

ز شکرهای خایت دو کون پرست
به روز رنگ ادب با رخ سخن قست

مکو که مسج تعلی نماید
تعلی که بنوشد خوشین قست

کر نوش و فاقط شودیش کفا
آزور که هر دم بودیش کفا
بی پسند حبان تنم پرخ بکند
پکایتم که کند خویش کفا
از آنکه در کج سعادت گشت
نشویش تنای کم و پیش کفا
در منجمله عشق سرائحت فرو بر
کر شهید میسر نشودیش کفا
کر سلطت دینی و دین جمع نکردم
پیشانی شاه و دل درویش کفا

عرفی بر به تجر به زین پس نشیند
محت زده را واقعیش کفا

دلم زخم توجان داد و طلی پید
که گشته و نصیحت ز آرمیدن
گذشت و سوختم از شطار و مار
دیرین و یار کمر پسم بازوین
ز جور تا بزم نازش گمان مرکز
پتیره کار مرا ذوق کزیدن
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان کرم
که میوه بر پشه شاخت و دپ
ز ترسم بگذرای می سج دم نه
کزین زیاده مرا تاب آرمیدن

دلم گبات شب از قصه غمت
مکو که مرا طافش شیدن

ای پند کو دلم مخراش این قسات
مردم غیرت این سخن محرمات
نازم تو پسین تنم او که پشکا
اگر نشد که چاشنی تا زیاده

کر غمزه ات مراد اسیران نشیند
ای زایر سرم غرض اطلو حاست
طوق به عم کعبه دل فیض میدد
مخور و ملک شهید و دین آستان
نال چنان بدر کرد و خون جگر
دل کویدم چه پیغمبت این ترانه
من مست غوطه در تیره درمای ام
اگر نیم که شعله کد ام و ز با حست

عرفی شکایت از تنم یاری غمست
شرعی ز اهل در و بد را این قسات

نشاه مخمورم با پستی مجنون
صد شبرام هست در ساغر کزانه
از فسون عاقبت بر میفرورم روی
در مزاج من بخار و دوزخ و فیون
بر سر فرما و کمر خشم محبت خود
سایه شیرین و زخم تشنه کلکون
هر جانی که خوشبخت و میگردان
سوزم از غیرت که آیین تو در دوان
داع بر هم لبیک بپوشتم نشان دل
میش ازین صد داع بر دل ام

کر مزاج آب و آتش را یکی داد چه
اگر کوید اشک عرفی با در کج کست

من مثل آن گل که کبابش همه جو
مرغابی آن بحر که آبش همه جو
خونم بکاوید ز که پیمان محبت
آشوب نشان تب و تابش همه
از صید بخون گشته پر منکر صبا
آرایش فراک و رکابش همه
دیوایه غشیم که آن شاد شستن
چشش همه حنست و لاشش همه
کوثر لب خشک و جگر تشنه فر
در بادیه عشق که آبش همه
الشم و سر چشمه پر سید کدا
صحرا می محبت که سراسش همه

شش

عرفی غمناک پیریس که دل
مستیک در جام بخوبی است

چشمش نیازمند تماشای زمار است	اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز است
آرایش وجود قبول حوادث است	زانسو که رکن که در تنه باز
پیمان سی پیل اگر کار شکست	ره رومول اگر نشود ره دراز
وایم دلم ز لغت نیافت فریاد است	این موم راز اش و دوزخ
لفظیت خوشدلی که معنی نماند	اندوه معنی که بلفظش نیاز
مغز و ریه که شکر نماند نیاز	والا که وظیفه خور نیاز

عرفی تریک و باز خود فرو
هر جا رعنوشی بودا خیر است

نازنده جهان از تو بار آید	ای آفت آسایش و آسایش
تا دیده فلک شیوه افکندی از تو	یک لحظه نیاسوده ز فرمایش
باید همه آفت شد اگر است عشق	راضی شود عشق با لایش
چند آنکه دلم آفت عشق طلبید	و ر حوصله عشق تو کنی آیش

ارستی از آفت ز دل غم
ای نازد آلی تو آیش

ششم بخش و روزم ترا غمی	غرض که مدت سرم به پوفای
ز تازاندی و دایم ولی نیایم	که این معامله با طبع رویت
هزار رخنه بدام و مرا ز ساد و	تمام عمر باندیش ز نای

نیافت عشق در شمع در ظلمت
مقر بان همه پیکانه اند بر در و

اگر چه عقل ز دنبال روشنائی
غزور بود که نامش پشتمانی

ریش صومعه بستم نشان عرفی
براستمان برین بچره ساهی

من بگویم که درین شهر پیکاری	همه داند که ما را بتو باز است
حد من نیست که کردم از نی گوئی لی	دوست داند که مرا قوت گفتاری
کواد چشم مرا باز پوش از رخ دو	این نکایت که شایسته دیداری
نه باز آره باز دست کندم بهیجا	ورنه با گوشه با هم سروکاری
ساکن کعبه کی دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایه دیواری
مردم کار که عشق هر مندا اند	ستون کربشکانه دگر کاری
فصل الحاس یارید که خشم دل	سر سرشته دمان بر سر گفتاری

دل عرفی نه یکی قطره خون مولاد
ارستم سر مشوگر دگر از آری

ممنون ترک ز می کرد و دل	آما ده هزار شیخون دل
هرگز نیامدش بعلط محلی سبر	پهوده کرد وادی بخون دل
صد لاله زار دایع شکفت و دلم	برگ کلی ز صد چمن افرو دل
بر دل ترانه و با هنک آشنا	در مانده فانه و افسون دل

در ویر صبر سینه عفت جام زهر
در زرم شون شیشه پر خون دل

مین

دلم بکجه اسلام یا بل افتاده است	صنم تراش من از کفر غافل افتاده
مرا معالجه در کوچه ایست نامرم	که صدیح یک زخم بسمل افتاده
بر بر میرود ای کعب جوربت فریا	که مست خوابی و آتش بجل افتاده
ز طوف کعبه مباد که نامید شوم	که گنبد که جازه در کل افتاده
من از فریب عمارت که داشدم	بزار کج بویانه دل افتاده
ز بار در و پیک بایه دان شهید می	که از محیط محبت حل افتاده
چگونه که به بخشد که چشم پر خرم	با قباب محبت مقابل افتاده
فغان ز گرمی خون حلال عشق	که تیغ عریزه از دست قاتل افتاده
ز بهر جود گیر می که تشنه طلب است	بزار باره که تریب بل افتاده

بر آستان محبت سینه شد عرفی
برهنی بر کعبه بسمل افتاده است

لطف که عتاب شکست	دل را تب اضطراب شکست
برست من استین نشاند	پیمانه آفتاب شکست
پیغام وصال در دهنم	صد شیشه پر کلاب شکست
آن ناله که در چکر شکستیم	سختی که در کباب شکست
صد کوه را ز وقت طهار	از غایت اضطراب شکست
زلفت بجان خنک شوب	در دیده دهنه خواب شکست
کسی که دل شکسته گیت	در زیر لیم جواب شکست
عرفی دل با طره یار	در پنجه ج و تاب شکست

از شوق که این ناله کرانایه است	کین شعله دل نام و کمرست است
در معرکه عشق زبون شو که دینم	هر کس که بصد رنگ شهید است
زین باغ بخو سیوه که هر سیوه که چند	بیانی ایام مکیدست و فقا
سیاه بود قفل در کوشش توور	صد نغمه پستانه طلبکار است
کوشی شنوا جوی که در بر زم مل	بر بستن لب موجب صد کوه است
ناتش بازار دلم شعله فروشد	بر چیده دکان و درخ و دلال است

عرفی کمی از خب بر آور سرستی
این محمل است که بر دوش و د است

کوی عشقت اینکه در هر کام صفا	تا میست جان مرا بوش است
و ده چه راست این که در صد سال کنترل	این که در هر کامش طای صید منزل است
مخی جان داوغم تنگ که در در حوسه	تکنت که در هجوم لذت قاتل است
یار در دلت کرد دل نیست من گویا	کعبه در محل بود غنم نیست که محل است
اینکه میگویند در ناسکاید بخت	تا در دل می شنوا ناکید دل است

در هجوم چاره ایسی سر می شسته ام
عقل هم برسم درین اندیشه باطل ام

کلزار حسن تازه ز روی خواه	کلید پسته فریب بدست نگاه است
یاسم و گشت باغ محبت که بر سر	زهراب داده پیش طاعت کیه است
مرغان قدس کرد سر جویس میر	این شاخ طویست ز طرف کلاه است

یوسف که بسپهر من عصمتش در	انجا که مجسمه که زلفش است چاه است
عیشی زیاده نیست ز عیشش لک	آن عفت نصیب شهباز
آن هر دو گوی شاد و ترک تعلل است	بت سنگ راه و شب گیتی زاده
در سینه بی اجازت اویش این	ای جان آید خوشش این جلوه گاه

کفتم که شمع است دل عرقی چون شمع
کف از کشته بر سر که گوید گناه او

صدیق زهر آلب داغ دل بخت	غم و غم می پیرایه دل بخت
ساقی چو می عشق تو سیکر و بخر	هر صاف که آمد به این داغ دل
هر کرد و ملاکی که برستد ز دلها	عفت همه بر روی من داغ دل
فریاد که هر دل که بدو غم او	بر کوف سیری خون ز داغ دل
آبی که خضر شود و ده که زمرگان	در بادیه غم بر داغ دل
این گریه که بر کشت بدل از ره د	صد و ده الماس بر داغ دل

عرقی جگر افشان بود ماه دل
این که ز کله پسته باغ دل بخت

داغ ز نهالیک که خوشید بر او	طوبی پس پیا جمعی کین شجر او
مرغی که حرم را شرف آید او	چار و ب حرم گاه هم او
که زمر فشانده لم که زنده اش	زیکونه بسی تعبه ها در شکر
نقصان ادب نیست که آید به	پروانه که امید فدا را
آیمش از این عیب بود کاف قید	مرغی که بود شعله پرست این مهر

غم همه جان رفت و رفتیم غمش	با وی زازل آمده هم سفر او
عشق از طلب صحبت ضوان بود	ز دست که دست پیش در
مر که و که از خاک شهبان خود	صدقه فله در دایمی بر او

از طعن بس آزرده بخود دل
داغی که نسوزد نمکش بر جگر او

عشق کو تا نو کنم با در و پیا بی	از فغان در شمع کد ارم کربانی
با وجود آنکه عشق آورده صید روی	به در و پیا نشد اسباب در مانی
تا کردم صد شکاف از کف کربانم	وای اگر بودی بر غم کربانی
غم ندارم که بود سامان غم تمام	عیب باشد سفره در ویش نانی
صید عشق را غم باشد نیم بخت	نیت بر خوان محبت مرغ بریانی
کشت کفر آلوده ایمانش رطوبت	هر که در ایام حسنت داشت امانی
با همین که نمک نذر افغان چین	عند لیبی که زنده ناکاه دستانی

چند عمری من فرمان خود ماسد
بندگی را بیکم نیست لبطانی

امید صلح از آن با شکیب است	که دشمن اش می خیر و دوست
عین عطیه به حال خوشدلم دارد	که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب
تی بساطی این عهد من که بی من تو	زمانه نازش و افتاب محبوب
نیم پیشش بوش می برد و نه	بر و دینل ز کفان دو کام
خبر نیافته عرقی طبع نازک دو	زبان مکر قلم اینجا جای مکتوب

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که	نموده جانم بشک صد صفاست که
مرا چشم تو میروید که بایدست	همین هفته کنایه ای است
رفتارهای جمال تو هر که بود	کنون رنیده حست من است
ولی که چشم تو پارس از گریه	بنابر باش غم بکجه است
نموده هر هم لطفی بدل که مردود	بغیرت از دل چاکم همین فاست

بس از خاک در این پینه مار بخت
که نهی جانم عسری چه شد کجاست

جنگ آتش آتش مدار است	خوش و کاری زان بر خود ابا
بسیوان بکنم در جام و تش سحر	باده باشد بدی نیست و تش
باده خواستی باش از هم برون رم	آنچه در جام و پسو دارم مہیا
با که کیتم سپهر این معنی که کورن	با دماغ من کل و در چشم موسا
هم سمند باش و هم مایه که در خون	روی در پاسبیل و قهر دریا
دوست را محکوم کس دین بود و نسو	ورنه در جان زین لیا شرم سودا
حسن جنبی نیست کار از اسیم و زربان	خان و مان کار وانی راز لیا

عرفی از اندیش پهلوه باز چاره
سر نوشت یا بشت جاودان یا

پیدلی کوتا ز و پرسم دل اواره	از مزاج دل تشا و سبک چاره
عشقش از خاطر م شد عشق کوتا بود	پو فایه های بخت و نسو می یار

سوی

چاره خود آخر ضرورت از بخت	من ندانم هر که میداند بگوید چاره
بکجه خودم به بد وقتی ندانم در جهان	جلوه روی کنو بهر چه و نظاره
ای که نید زود زراکت نام مرسم	کی شناسد سحر زحم غمره خو
ای که چنین استیها را برابر میکند	چون بداند ذوق چاک جاده چید

عرفی اینها با که کوسنی عشق می زده
زود خواستی گفت این بهبوده را کفاره

دو عالم سوختن نیرنگ	شهادت ابتدای جنگ
هران کرد و بلا کرد و زیند	دلیل شوخی شبرنگ
کجا زمرده کرد و عشق	که بکسر آب عشق و رنگ
دماغ آشفته دارم دل غام	که پرتاپای صلح و جنگ

کس از رغبت پروا کی حست
و کونه قتل عرفی تنگ عشق است

کرد محنت بطوف منزل است	زهر عم تشنه لب دل است
برق جوشه فروزد آتش کل	دو داندیشهای مائل
ورنه بندید رزخ رضوا	که ز عهد الت پائل
هر چه روید ز کشت زار طلال	ریشه آن دویره در گل
تا قیامت غبارناک	پرده بافت و ریخته دل
نقش و پیا چه سیه روی	شکل آینه متقابل است
عرفی از موج غم ترا چست	سوج خیز مال پا حل است

تاروی لب و ز تو لبان است	دل مرغ نهم پنج کلستان است
یارب چه المی تو که چیدین آردا	از شعله جمال تو در جان است
کز دست میرتم ز روی تو دور	آتش پرست و داله و حیران
بفروده را نصیب باشد دل کما	آن یابد این نواله که محسان
خون شهید عشق جهان را و در	کشته مساز نوح که طوفان است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر	کین لاله زار دواغ کلستان
پیتم بختی که در و آتش حرم	تجربه نیاغ مرستان است

اقصاده دامن دل غم به عشق
یعنی که دست شعله بر آمان است

زخم از دهن تیغ بودن نزاع	تسلیم شدن و تطیعیدن سماع
در سماع کاه ویر و حرم هر کجا که	دین شکسته و دل پر خون سماع
صد فوج ناز و شیشه میدان طبع	جنگ سینه تو و حجر و شجاع
چون راحت آمد بلام ای فزین	آغوش بر کشای که وقت دواغ

عرفی نوای مرغ تو در سج سماع
این نغمه خاصه حرم جنت است

خبر می جویم از آن کوی که نوای	از برون و ج ضیائی ز درون
گاه گاهی بدعا بگوید ای می باز	مشق این شیوه ضرورت و غامی
ای نای ز سنای نعل عشرت	در صیقل که هم مرغ خوش

اشنال ویرم دو در برادر	کربد انم که مرا خست و رواری
چمنی دید و هوای خوش و پرواز	کبک کین چو خبر داشت که شبار

عرفی آن لب بکست کشت کبر است
هان من بر چمن در خم اندازی

تا خط بجز و آن لب شیرین نیست	شب میان عیسی و خورشید جا
زان کل کوزه پای نازد شیه بر شمشیر	کانه شیه نبرد دره او پای
از کفر عشق باز دارم که زور	آموزگار کفر نیست ای که ساء
در ملک عشق کس شناسد غم	پنک و سفال کوی پاره و

اگر براه کعبه جو می شتاب کرد
من گمناش کعبه ز دنبال محبت

عشق تا و ک زیند کویم تنی از بار	با ورم ناید که هر موسی زیار
بر سخن چنان لبست ز نامرغمان کعبه	لین زمان در کارستان
می تراودی ز جام و جام می ای	میست باکی کربنم عشق کس
شر مسار امت عشقم که در شکم	صطراب جان سپردن مانع دید
با سر مر موسی تو بر صنف را صد دعو	کر چه کیموار کسی طبع تو منت دار
اشطار نو بجا را رنگ چشما می	صد تماشا هست در کلین که در کار
سوزن عیسی سبک شتر مرع سوز	خلوت و صلت ثمن لودکان را
هان ره عشقت و ک زفن ندارد	جرم را این عاقبت هست و استعفا
هر سر موم کلمه لن ترا لی شست	نار کوشای لب کین جا ادب را

میردی غیر و سیکو سی ساعری بوم
لطف برمودی بروکینانی رفار

که شسته بر من کین چن حال کد	که شاهبار یکک کپه مال کد
ز عکپایم ای دوستان با	زور و ناسون کاره زفال
لال عالیان دم بدم و کد کد	منم که مدت عمرم یک مال
همین بس است و بل بقای علم	که یکشب غم او در هزار سال

بناج سبع نوعی که خلد تا کیت
مران هم که مکدشت بر نهال کد

غلساری در لبایس دشمنی محبوب	خشم و ناز آرایش سرون بزم
کر سنجی در دامن چار شو و کین	هم ترا روی متاع طاقت ایوب
از هو پس آزادم اما آنچه دل کد	اشتیاق یوسفی و کرب لقصو
سدره و راب و کلم بر موده کد	در نهام شعله نشو و نمای طو

شرح و در نهام کد عی سرفی خوش
رحمت قاصد مد کین و انان کد

ماهر و محبت و ما از روی دو	با کسی چو نه لوان چو بی دو
بر سگ ز دیاله خضر که نوش کرد	خونابه شراب نای سبوی
ای کفر و دین طلال نسیدم که می	ایک ز دیور و کعبه پلامی کوی
نچ نیج و سبی اجل سو و سندی	مایم و صد شام و امید بوی
ساز و برک لاله بدل برک با سمن	تسویش این نگاه پنا و روی

عرفی شکای استم لی سب کمن
جندی جوشست ساضی هم کوی دو

تاج زر که بود من تنه ابر خودا	فته امیت که در زیر کلاه سدا
معنی تجر به شاس و ره تجر به کبر	تا بدانی که ترا غم و عدالت سدا
در میان خد و کوهرم اند شجبا	که دی سرچه کنویا ستم امر و سدا
کر شو و جامه بدل نشود شهن دل	هر کجا یاسم اید زبان یا سدا
صدار تهمت از روی مردم کدا	این مراد است که بر تهمت ان سدا

رقم همدسه عرفی منه اشعار مرا
مرجه زین باغ بروید کل روی سدا

این شیوه که غار کمر صد قافه کان	در پسله حسن نواش نام و نشا
بی لطیف از ترک سم شسته لقمه	این طمعی جان داد غم ارزمر کمان
در روز جزا دست شهیدان	دستیت که گیرنده دامان و عدا
دل صاحب در ولایت که در جان	با آه خراشیده دل با تمیان
سکام تماشا می بود در حص	جیرانی دیدار کم از طلیان
ز نهام رخ که همه یکنی بفر و	آن کوهر نایاب که در سچ و کدا

نومید شوعرفی و افکده غمان با
هر چند که از کعبه مقصود نشا

از تو کس زمره مهر و وفا	بلکه گوش هوشم این ز نایب سدا
با ورم نیست که همسایه نیست	صیت و لبرون آن غمزه جیا

بذبح شوی نسیم تو رسیده باشم	ورنه کس بوی تو را باد رسیده است
غم دل تشنه دل سوختگانست	که طرب آرد و آواز زده باشد
غیرم بین که برآورده حاجت	از لیم نام تو تنگام و عا شید
بدکان گرسنه باشیم شور بجه	مهربان شوخ پشماره با

بر و از صومعه باد بر میان جان غمی
که در آن روضه کسی نام رسیده است

صومعه دیدم پرستی بر دوت و باد	جرعه های آب و پس و شانه بشاد
بی لعل از باب معنی زنگاری	لیک یکو بر تن این قوم بی شاد
وصف جنت کم کن ای زاهد دران	سرو و سوسن پشمار است و یکی ازاد
تبت جز در پست پیش عجب	عید را در شهر مارم مبارکباد
در جهان دوستی و در زبان	آن لغت کز وی پانی معنی پاد
دانه ای طای و و پس کمر چن در کار	غیر میل صید دام و دایه صیاد
پستون مار فیض نور حسن آینه	قیه باز بچه اینجا در کف نشاند

عافیت ز آتشی غمی بدور رخ حیف
کز وجود اهل خاسته بروی باد

کشور برقع و طوفان چمن عالم سو	شاع شادی غنیم جمع بود و دم
که زو بدایه و لم دامن کرسمه که با	به نیم شعله همه خوان و مان نام
فروغ چمن که در گلشن هشت فتاد	که برک لاله و کل در میان نم
با عطش کشاب که خضر وادی عشق	کلوی شنه با بخت و زرم

خواب نمی عشقم که جام حبه رده	کلمیم را کف دست و مسح رادم
دلم کوبه شینان قدس می رسد	که حسن او کل شوخی بحد عالم
بوح مشهد پروایه این قسم دیدم	که آتشی که مرا سوخت خویش را هم

خوشتم که سوخت و ن ارغمت دران تو
که کس بدایه دل غمی ارغمت کم سو

کردل عنان فرصت از اغا برخت	کام ابد طالع ناساز میخیزد
کر سایه بهای سعادت نیکو داشت	کبک دری ز چنکل شهباز
کرد در کین و سوسه پشمار شست	جاسوس طبع خانه بر انداز
کرد در فریقا به پست است غمی نمود	صد در دو خانگی بدر برار
بماند غم و لبالب می کشید	کر ساغری ز مردم غمزار
کر نیکو داشت غمزه ساقی بد	از دست او پیاله بصد ناز
یک جام بی تبسم اکنون نمید	پستی که ز هر چشم زمن باز

مرعی زیبا فتاد و می بود در جهان
مرعی که کام خویش ز پروا برکت

رخزاکا ویدن و الماس شین کار	رسم عنخواری نگویید اندان عمار
مشری بودن نحد ماست مار	چشم بستم از تناع کفر به من مار
این اتصال جاودان و ن لطف را و و	شتم بر دیده لیک از کریم بسیار
طبعه بر آیش دست و زبان مان	چون نه آله که ناخوس که ورنار
لب بدندان دست بریز ز رخ واد	کفته ای شین کویا که این پمار

ار شهیدان کویهای مدیانه عری پر است
ز سره داری بگو که غنچه خوشخوار است

تا چشم عشوه ساز تو مهان فتنه است	شیرین تبیت ملک خوش فتنه است
یار بچه فتنه که بعد تو روزگار	در کوته نشسته و حیران فتنه است
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه و لفر	یاران خد کینید که طوفان
ار فتنه شش بکه نالیم چون بدام	دیوان حسن شاه در ایوان
کل کل قمار و پر تور ویت در آن	این دم عیش نیست کسایان
چون راز فتنه فاش بخرد و گم	در خواب هم سرش بگریان

عریفی چگونه خط دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو در آن نیست

برو سیح که فکر فراغ من غطا	عظمت من که علاج دماغ من غطا
نشان پای من آوار کی کسب ویت	بدشت کم شدی که پیرای من
ز آستخوان بهام باغ و دشت سحر	ترا نه کله آینه زان من
نه عند لب چمن ز ادم ای	ز کلشن آمده ام کشای من
کنون که لذت الایس از من	کرشمه پهنی مرهم بدای من
حلاوتی که توان یافتن به چون	شکستن به پیش در دماغ من

منار بر اثر نور و عطس من غر
که شب روی بفرود خجراج من

ناله ام پرورش امور نهال انرا	در بهارت بنام که سرایانرا
------------------------------	---------------------------

ناله در سینه من کفص ارش است
ز هر و بادیه عشق ترا در هر کام
شرم داری ملک این زخم زنی
که و باز از چه عشق نکردم که درو

در دل خویش اثر کرده کمال است
نیستی شش رو و عمر اندر اینرا
که دل و چشم من انباشته نیست
عالم سینه فروش است و بلاد

عشق را سینه کرم و دل شکست ضرور
حسن نقشی است که هر لوح از و بهره ورا

در محبت درد اگر بچند دوای	ریش اگر ناسور شد الماس درای
کر لطف من نا امید امید وارم از غایت	کر نذارم سجد بر کف بر میان
شستن لوح که دستور ابرر	وریه یل اساک عذر و اب
ای طیب مت حسانی که در شهر	نیست در مانی و در سر کام صد
در پس معنی را کنن اوراق کس	ویده بکشای کن رستم بر در ویدو
معنی زمار بتن کر مقید بودنت	در ورون حسنه روح الامین
نیست غم کر یا سمن و سبیل دروغ	تا بر غمت بشکنم در ویده دل خار
عرض جنت کم ده ای حیوان که در کس	میوه نخ و دل پر مروه در بار

کر و لم کشت و خوشی غم غنی باک
ویده زهر اشنا و کریم بیمار

از لیکه جور کرد بدل غم که اشتبا	داغم بهشت صحبت مرهم که اشتبا
تا طای کسب بدلی ادیان وادی	یکایکی نمود بحسوم که اشتبا
کر شناسیت که بهتیش هست	بنایکی ز مردم عالم که اشتبا

از بسکه دل رسیده ز پیکان بود	پیکانه وار نرسیده انهم که است
ز حمت کش طیب که بیمار عشق را	دار و ندار و عیسی مرهم که است
از بسکه زخمها درین سینه ازال	ره تا باد بجان نبرد غم که است

عرفی تو اشتیاقی بکجای
محکم گیر و امن ماتم که است

بکشته ز اصطلاح می تاب	باز اهران سپهر و دی این
هرگز شک تو به مایه نداشت	این کشته در سینه اصحاب
ای محرم وصال غم دور ماند	بشو که حال تشنه پیراب
شوان ز گفتگو حقیقت رسید	افسانه ز کوه نایاب
در آتش درون و بیرون سوخت	این حرف در میان تب و تاب
اگر کسی عیب خود از دوست شود	با دوستان حکایت این
دیدم بخواب کان لب لعل کام	کر و افست و کر غلط این جواب

عرفی کوبه تره شب بحر حرف می
حرفیت اینکو در شب مهتاب

منم که غم محروم جدایی	میان من و امید شناسی
من و بهشت محبت که آب کوثر او	بغیر خون دل و حشر منوای
از آن برود و در زمان گرفتار	که شیوه های ترا با هم شناسی
یا که پس بطور حلاوت شعده فروز	مرو بودی ایمن که روشناسی
غبار شکلی بر جهان نشسته چنان	که هیچ گوشه از بهر دلگشایی

سوال بکشد و بر از ما کجاست	کینه اهل محبت بحسنه رنمایی
ز عشق حالت عرفی سوال کردم	هر سبب کسی را که یونفا می

اصلاح پریشانیم اندازد نیست	بغزای مرا من شیران نیست
سایه بی چشم قدم شو که درین	غبار حرس بهره جان کس
ماشینان نغمه ندانم که مارا	کوشیت که بر شعبه و آوان
مایم و کهن یک و با غنچه عشق	چشم و دل بر شتران کشت
هر جا که بیماری دل زنگ برآید	بر دوش من ایمن که ماندان

عرفی مروا رسیده در صومعه کانی
کس را غم مخموری و جیاهل

مرکز کو که کعبه زبانه خوشتر است	هر جا که هست جلوه بانای خوشتر است
با بر من حدیث محبت رواست	در دام طایر سرم این دانه
تسبیح و زهد خوش بود اما درین	جوش شکست و شیشه و سمانه
کر و بهشت با ده کفایت کل	ساق کسی بکوشه میخانه خوشتر
کر شرط و دوستی نشناسی سخن	اول محبت تو به پروانه خوشتر
در صحنی شهرم و ادب نیست	ز آنرو در صحبت یکا خوشتر
بانوش و نیش مردم عالم کرشمه	هم صحنه بر دم دیوانه خوشتر
کفران لغت که مندان بی ادب	در یکش من ز شکر کدایانه
عرفی منال و پیچیده احوال دل مو	کز تالهایی اثر افسانه خوشتر

هوش اگر نماند ز بند بر دل شرباب مست	ورپ جو از می تهی کرد و خمار و جواست
ایکه کوی می نامد غم جوی و غمگین روی	غم ز بی مایه اندازم ورنه خود آساید
کرمی از زم بوضاعت راز و منعم کن	در دل عاشق هزاران مطلب مانا
بر خیالت سرش هم بام و در دل رو	ماه کو طالع مشهور کوی مهتاب
ایده آن سیدر دکانی شد که اهل عشق	عافیت بامردن و آسودگی نخواست
منت ده فطره ای دیده بر من تپید	در سغال هر سگ کو جره زین آید
دل تهی کج فی این غم را بدل توان کرد	
دوست تان اگر نباشد دشمنان آید	
دل بصدره می رود اما مراد دل	راه اگر بسیار باشد ماس کو مراد
شوق دیدار است که بر دل کای کشد	عالمی در کشت کو خوش شایل
کر تعلق نیست اسپان مرود	صد هزاران پرده پیش دیده و جلال
عالمی در جلوه و عاشق نه بیند عود	کر بحسب نون پس اندر کار و انجیل
دوست دشمن را بخون عطا کن غمی ولی	
دوست دارم دشمنی کور از زبان دل	
چچکه ناله من گوش زردان	وین کند نیست که بر بام فلک گوید
پنجان مست حالست که شب با بحر	میگردد جام و کیفیت می آید
بر خذر باش که در چه نشسته یون	کین زمان مدد را که ز می پرچ
مرد دل از آگینی می شنود و بوی دل	هر نفس که بدری روی سحر

عظیم

سعی من بی اثر از طبع و فاداست	کر تو دامن کشی دست کسی گوشت
پیش عرقی ده از دستان کن شیاو	خویش را بده نمودست ولی اندیت
حیرت ملازم کل رخساره است	دیوانی میچه لطف را که نیست
از جام کینه ام چو رود دست و خوی چکا	می بارد از رخس که پستکاره
غمخوار نیست هر که بود غمگین است	پیاره ای که مشط چاره
از خاک گشتگان کو هر کل که میبید	معلوم می شود که دل یاره
قانع رخصت که بخورد روی افتاد	این دیده از موده نطاره
عرفی در آب و شش اگر سر و دروا	
بارش میا و رید که آوار نیست	
راحت آلوده بر این سینه که آکا تو	نوش در شربت او باد که چار تو
نژده وصل تو با ای که بچند بد و کون	نا امید می بدو عالم چو طب بکار تو
زاهد از پستی و آلودگیم منع حرا	این کلی نیست که در گوشه و پیکار تو
ای بر حسن چندی طعنه که در سبب با	پسجه نیست که آن غیرت تو
آه ازین جو صله تنگ و از ان حسن	که دلم را هوس شربت ویدار تو
عرفی از درد که میری بوی کین نمی	
لذتی نیست که در مردن و شوار تو	
مدار صحبت با هر حدیث یزید	که اهل هوش عوا سمد و کشتو عری
که لاف چسب د ب ز دیکو بر میغان	پاکه آینه در دست شیشه یحی

اگر چهره زردین و دل بر فتنم	ما تهم نیکو پس که جوئی پست
با سمان و زمین چشم و نماز کو گشت	صلاح و قیامت مدعا پست
قدم برون نه از جیل یا فلاطون	که گر میانه گیرینی و سراب و پست
قبول حلقه معشوق شرط دیدار	بگم شوق تا شام کن که بی اد
مگویمت که بگرد از بلج و سیکوم	بهوش کوشش که انکار کیش بو پست

نکاح دختر زرد و دوش ما عری
هنوز قاضی شهرش شسته در پست

می بخانه که از در دشواری است	بختب ندی قطره که اصرار است
ما تهم ز سر جوش می نه ریزد	زجاج بر سر ته ششهای مایا است
مست می و مطرب ز کمری جیب	که شیوه دانی شید شهنی او است
لباس صررت اگر و از کون کتف	که خرقه ششم جابه طلا با است
خیال غمده پستی نرم که عسوه او	بلاعی صومعه داران فایا است
گرفتم آنچه بختم دهند بی طاعت	قبول کردین و رفتن شرط اصرار است

اگر بخت عری نهوشینی
بجوش پینه برون که سر سراز است

خرد پناه وصل دل استوار دو	کس غایت کمان نشسته در در دو
قاتل خنین خوش است که سر حرم	از التماس دشمن و از زینهار دو
چندین شهید و یکتن شهید دو	بسم بسی غمزه مردم یکار
عری بجال مرکبیدی و بهشت	شرمت نیامد از دل امیدوار

کر تکیه گاه کفن و کرم جنت	رویم بروی محنت و لب راب
ما بار یکنا می و عصمت می پیم	زند می حریف ماست که مدام عا
صدیل فتنه آمد و کردی زجا خوا	قصر مرا دماست که موقوف با
اسلام کی بدور سلیمانم سجا	باز بچه عبادت طفلان نکست
خرد کنار و بویس ملامت نیاز	این سحر دارد دل که جگر که غشت

عرقی تمام لاف مسلمانم و لیک
تالاب کشوده ایم بصد نوع ملز

ایدل بیایه کبر که دست بوج	کردند جمله دست و محل بوج
آینه که صورت و معنی نایت	دست اگر نشوخته در جیب روح
اسباب غفور اچه با جوده سید	ما توبه دشمنیم و پستم بوج
اهل تسبیح را بفلک بر میج وار	آن کریم نیست ز طوفان نوح

یاران رشید و خرد و در صوبه
عری تو جام زهر کش کن بوج

شهادت دلم با دونه باش همه جوت	منفر علم مرغ کبابش همه جوت
دلخاست کند و ز دل من با دونه	چون بشکنید این خم که سرش همه
خون سحرورم از کاسه دران نرم	در کاسه طنب سور و ربابش همه

عری گنجی ترک دل ریش کیدن
این میوه طوپیست که اش همه جوت

صبوح

دوش تخم دامن و در چنگ داشت	فرکل روی گاهم رگ داشت
بکه می شد التماس دل بسوخت	از منای شهادت نک داشت
در خیالم شکر بود و شکوه	لغتم ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان مادرش نمود	شعله جیس دایا این چنگ داشت

نقش بند حسن عرفی زار بود	
کو دل من ناد و نقش نک داشت	
باز تشنم دست در آغوش خورشید	دشنام طرب قفل کشتای نقش داشت
خجازه تا تار کعبه روایت	رقصان هم از ذوق صدای جرس داشت
آن چشمه شیدم که از عین حلاوت	مرغ حرم طایر قدیس کس داشت

داغی که امان میداز و سینه دوزخ	
در باغ محبت شمرش ریش داشت	

خوش طبعم بخون که به تیرم رسیده	باز اینج نام و گشت که عشق از کین داشت
غیرت زهر کرده بدل خون قدس	تا مع غمره بر دل روح الایمن داشت
مشکل که مرک روی بیدان باهند	از بیکه فتنه صفت بیارین داشت
سوزی مانده در دل برواگان عشق	بایستی شمع و لم استین داشت
نیشیت زهر داده و شغول کاوگا	مهری عشق بر لب جانین داشت
ناقص عشق میز غم و رقص میکم	بوی کدام معجب بر سفرین داشت

عرفی نماید سج بد رویش سری
از بیکه می بر دم خلوتشین زد داشت

که باز باش امید تکیه گاه نیست	ز دیدن تو هو پس یکمین شود چون عشق
دوی که چس تو آلوده گاه نیست	صیغه که بخود و باب رحمت داشت
کمان برم که سیه ماهه گناه نیست	

دو عالم از اثر تعدد حالت خست
بهر متاع محبت که در پناه نیست

نار بطرب نیست و پیوند حرا	بر اهل محبت دل خورسند حرا
در ندب باشد لبان شربت	بی چاشنی آن لب چون قند حرا
ناصح کشایب که گنه کار بخودی	در شرع محبت نشان بند حرا
از وصل مجو کام که در باغ محبت	چیدن شمر نخل بر و مست حرا
محرومی یعقوب از است که بخیرند	شهری که در و دیدن فرزند حرا
دارم هو پس دیدن ای کوشش	غیر از طرب لطف خدا و مد حرا
یارب چه بلا میست که در دنیا	دشنام طالت و شرقت حرا
زده ای غم باش که در شرع محبت	صیدی که نشسته درین بند حرا

عرفی بود از نمیکده در دفع خوش
آن ده نموش که بگویند حرا

از ان شربت و صام هو ای حرا	که آتش تب شو قم نه انجان حرا
جیانشست که این داغهای اشک	بنجاک عجر فشانم که آشتی حرا
زطره مشک بد امان کوکین شد	اگر چه تکیه شیرین بدوش بر و حرا
سمه سی چه پیوده رانی امی حرا	که معنای کاکون نشان شب حرا

چگونه مانع نظر راهم شوی که مرا
ز شوق روی تو سپهر تا قدم حرام

سینه تاجید ان بختان عرفی
عنان کشیده چه داری محل همی را

زوجه خواهی دلا کرنا زو سست	پو فایست دارد در پیش سب
ایکه کوی با سیران شوای اوچا	نازست و عشوه هست و هر چه در
این که آیین وفا داری ندانم لیک	سر قدر کویند پیغمبی و بی پروا
چون نسوزی علم را و ده چه کم داری	چهره زیباست داری قاتل عیا
در دوا و دسینه می در ده غم کون	ایچه مار باغث نا آرسید نه

عرفی اگر از بر سپهر و ن رود بوجه
ناله بی خست بیمار و گریه بچاست

انی که پای تابست عجب طلعت	شب زنده داریت بر از خواب
خواهی کعبه رو کن و خواهی لبو منا	دل به کن که شش جفت از بر
اجباب را سلام و و داعی ضرورت	این شیوه و سبک مهر و محبت
پروان بود حلاوت تنخی مدح و ذم	دوستبول همه از روی طلعت
عاف شو که در ره بیت سرام	صد نرست و نرست اول بیا

عرفی خوانش با علی فضل شعر خویش
نزد حکم خوان که لبالب حکمت

صد زخم تازه بر دلم اطلعن مرد	مشتی ملک پاش که تسمیست
ناصح برو که نیست حدیث تو دلفر	این شیوه خاصان لب شیرین

از یار التماس خای و کر کنم	دستم بدانش نه ز روی تظلمت
زین فشا که حسن تو اکت و دجنا	صد و اع رشک بر دل افلاک و
افغان که لاله کون نشود چه سید	زین تلخ باد که دیرین نیکون
بالغت وصال تو در چشم نهان	عشاق را چه ذوق زعیش و
بر چشم کارم چه نهی چشم سید	زخمی و کر که کار برون ار حمت

عرفی کام دل نماید بر هم عشق
این وادی بود که خضر هم درو

زلفت چون نهد پیل بر می و ما	اسوده شود و سر ز غوغای میا
که جلوه ندادی قدر و صفت را	این سبب بر دی چمن آرای میا
فروا چه شود جانب محشر و بچیند	هنگامه آشوب تو بالای میا
این شعله و آشوب حساب مالند	در حسن تو جمع آمده لغزای میا
فردا کشت نام ز بحریش یا بند	صد تیشه الما پس ز صحرای میا

جوش غم و در دست و کر و دل عرفی
ای فتنه برون آتما سالی میا

وای که پستانه باز جعد برسان	ساعت لب ریز بر سر ایمان
چون کل رخسار دوست ز پیش می	شمع شمعان که لنت ز کشتان
چون بل حسن و دوستان کلا	در وین خشم عاشق نمکدان
بکه بلام غایت ارسن تو	قیمت اسود کان قدر شهیدان
پاشنی و اع دل روزی هر کام	ورنه لبان عشق کبر و سلان

هست عرفی نیرم جام کشتید
ذوق نعیم هشت درین دین

کرشوم صد پال محروم از حرم روم	دیدم کشتیدم مکر وقتی که نیم سوخت
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	تا با دارم نیاید ز خضت از هر سوی
ای سجا بالش نطقم زیر پرست	عمدا این شوریده شرکس کجس کوی
شده باد ای دل که بجز ناو کای	شهرت و ت جوید غمش جادوی
لذت شاتینام میبکشد بکام	ای دلبخیر اربستان دهم سو

بوالهوس در جاده عاشق کجند در کین
کرشیدی یاد گوید که دارم بوی دوست

دوش دل کشته سیر اصل اوید	لیک شادم گرفتار محض حاکم کشت
بروم از این غم که ناکه خاتم بر باد	دوش دل با خیال یار دست اغوش
انکه دوش و دست او سجاد و سجاد	جام می برکف برون اسب و پرده
جان و دل دیدند هر که بی فغان سخن	آن تما حشیم کردید این عامی کوی

رخسار کماله میزد دیدم از لذت دل
عاقلان گویند عرفی از فغان مونس

ای دل حدیث صبر شنیدن زهر	زهرت در پال کشتیدن زهر
ای شش غم که دم آسایش منی	در زخم پینه نرم خدین زهر
وی زهر فتنه از تو مرا تشنگی فرو	زان تشنگی خنجر ویر چکین زهر
در حیرتم که بوالهوسان چون زهر	جامی نمی کشند طبعه ن زهر

تو حسن لایزالی و من عشق نرول
این دشتیم سوخت شعله آه

ماهر و دوا شیم رسیدن زهر
ای سبزه امید رسیدن زهر

عرفی جاعش عدا پس الهم
جامی کشتید کشتیدن زهر

لغزه زو عشق و دین با بخت	کفر نیک از کین با بخت
لیک شد ابر کریه اشبار	تخم عیش از زمین با بخت
عشق برخواست باد عالم غر	آب روی احسین با
وردم شرح یاد غم کردم	نفس و اسپین با بخت
باز کردیم دید و برخ دو	نکه شش کین با بخت
زاتش دل چراغ بر کردم	شاهد همنشین با بخت
شوق دیدار خسته آورد	ادب از استین با بخت
دستی از استین برون کردم	نام ما از کین با بخت

دست عرفی نقاب را رگشود
خردتینین با بخت

سبب کولاله را در بر کشتد کسوی	لاله کولاله ز بر پسنل فشان روی
آهوی مستی که در بیان حسن خیر	دیدم بر عشوه غلطد کس حای
ساحری کواستین افسانه امون	آتش آغب زیرد عشوه جادو
مشهدی کا بخا میسج اندامید	آتش دوزخ کرپان باره حوی
شعله سوزنده کر غیرت تاشیر او	

عرفی از وصف

بیکه مردم را جوایس اشبه الکیوست

ای سینه جس اینس نیکن کبریا	شدت آه خرسن اش کنون کبریا
کو صبح کن زمانه و گویا شو فلک	با اهل دل عداوت بخت زبون
نبض دلم کز تنی و رنگ بخت	دستم ای میج که چو غم فسون
بیا خون مخور که در انصاف اهل	کوین را حلاوت کیمیت خون

عرفی زیر می لب عطش زان

مارا کلبوی شنه و جام خون کبریا

ایا و اشارت نه بداره رازا	این شب بخت نه پیچی که در ارا
عشق آسپطان بود آرایش	این سیمه در نسیمه محمود و ایازا
یاد ب تو کمدار دل خلوتیارا	کین معجزه پست و در صومعه بار
زین قهقه عیش که بالکبک دل با	باور شوان کرد که در چهل باز

هر چند که عرفی بی محبت شتاب

مشاب زو نبال که او سده تارا

شب شاق ز روز و کبریا	مرک این طایفه بسیار زحان در
سجده آن روز که جولان تو دیدم	که فراوشیم از دست و غنان
چه غم از پرده در بهای غنیت مارا	که براندختن نام و نشان در
بروای عقل و موه منظر حکمت	که مرا نشو غنهای و فلان در
زنت عرفی ز بل عقل و بجای رسید	که چه صد مرحله از کون و مکان

کرمی نخورده زنت افعال	ای خون شدم ریخته این زنگال
کی لایست با ده کشید ز جام ز	مقصود اگر میت قصور افعال
حیرت بخور که مست لکاحش من	اگر نم که شرم چه و افعال

مردم عرفی از غم انطبل خوردل

معلوم باشد که بر این نهال

هم صومعه را فیض بدستور نماید	هم کوشه اش که در انوار نماید
با لکه من چشم و نه او رده کشید	تا بظنم بر رخ منظور نماید
بی نشاد و ذوقی نبود خسته تیار	در صومعه و سیکه ه مخور نماید
باور کنیم که چه اناجی زوده در	در دل منصور نماید
سماز تو کش زنده کی از لذت در	امید بهلا کش بدم صور نماید
نام تو پست و چه بنده این سمر ادا	بشهر افاق که مشهور نماید

عرفی از بی شنود این ایت نامی

دیر بخت که این قاعده در طور نماید

خاوشی من قفل نهان خفا	افسانه من کریه پست
دیوانه دل من که در و فتنه زنجو	کجاست که آرایش ویرانه
شوریده شد از ناخن غش این دلد	این لفت پریشان شده شانه
صد و شنه خورد عقل که خاری کلد	اینها کل نیست که بیکانه
از نطل حکمت کشاید و مقصود	اینها همه الایش و افسانه

هر شمع که در انجمن همه برافروخت
هر کاش طراست که عشقت

عرفی دل افشاده ام اگر چه هست
در بیت که او فرستد بخانه پیش

منم که طاعت بت لازم نیست
اگر چه عبادت عباد کس نمی کشد
اگر چه چمن عمل نیست بعرافه نیست
که چشم اهل مروت بفعل نیست
روم بدوزخ و شکر بهشت می گویم
که این بنده مکافات نیست
کنار گشت و لب جوینم زبان دار
میان دایره غم کنار گشت

یکباره غم چوین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سرگشته

کو دل از من جمع دار آنکس که با من دوست
در حصار عاقبت پیدا تو آرام
کوش مغرولیت در خلوت که اربابان
دو و شمع خلوت ایشان روشن
بسکه چوین دشمن دشمنم با جور و دوست
اگر در آتش بود با نار ایمن
بسکه در کامم از گرد است ذوق
با ورم ناید که زاهد با بر همین
دو پستی با دشمنی بهر مهر انحراف
دو پستی با دوست دارم و نه دشمن
بسکه لذت می برم از چاشنیهای
پنجو جاننش دوست دارم کچه
در پذیرم صدمم و کشام از بارش
دل با تم دوست اما لب شیون
هر که این خارش خلد دریا سوزن
دو و عشقت طبعی دارد و در جوش
کو بزرگ دشمن عشق بگوید
دو و یکسر صحبت عرفی شمع صومعه

کلیش عشق شوخیه دو اکتار
تا باغ ذوق را کف خاکست
انصاف ذوق را طرف بخوبی
از خلوت صبر مجلس بیارست
زان قال را از انجمن حال را نه
کز روی خاموشی نشو و شرست
در بحر علم اگر چه پیر او را بر
کشتی شبهه را بر در بکشت
سیلاب تنه خانه دین را خراب
از بسکه بر عقیده بود تنه بار
پست کز بهانه عالمی شود حکم
از بسکه شبهه می نهدش بر کنار
سج غرور من که بنده و مباح
مطلب تمام گشت و همان برقرار
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده
هر مطلب تمام بخندین هندار

عرفی غریبه را نیستان
بستان پایله و مکن در حمار

با تم و لبالب شدن از بار و در
منصور و انا الحی زدن از در و در
بر لوح غرام سوید بس از مرکب
کاهی دای مجسمه و می دیدار و در
کر راه هر دم که عشق پیاده
الاس نه بر دل انکار و در گرج
تا بوقت مر بعد وفا تم که رایت
در کوچه آن شوخ پیکار و در
از کعبه کراین بار بدم بگذارند
نا توس بدست آرم و ز نار و در

عرفی بخلط شهر است به پند
صد کل زده بر گوشه و سمار و در

ز دیگ لب رسانده شکست جام
دشمن سیور بود بر دم نام صبح

نا کرده صبح چشم نمودی و این سزا	از آنکه اعتماد کند بر دوام صلح
ویرایت گزینارت با بهره مست	بجای عداوت و بیعت ابرام
آنانکه که حسن و عشق بخواهند	بر جفاک لایزال خفا و دنا
آتشوق می پسند و ز بیم تو عجز	مرغ دل رسیده میکشت رام
ای دور باش غمزه رسم و ده که هر	گیریم ز التفات نهانش نام

عرفی تمام عمر ستمیده صبر کرد
هرگز نیافت مرغ ملا فی دایم صلح

چنان رسم تو باراج جان پیماخ	که بارخ تو بختی ای اشک پیماخ
قبای ز چه پوشی حد از من یادار	که می کشد کسی بند این پیماخ
بعشق ساده رسد محبت و فضل	کجا است قربادش و کجا پیماخ
ادب ز من بلند شوخ اشک	که آیتسم او می شود و جیا پیماخ
از آن سب و در پیکانه کوفت حسن	که با کرشمه او هست اشک پیماخ
عطای دوست به الی و در گزاف	گناه پیشه بنکاح صحر پیماخ
در آن مقام که از ما حسن دلگرا	از آن شر پس که پیکانه در پیماخ

نیافت ره بحریم یکایک عرفی
که نمیشین دب بود و مدعا پیماخ

در ازل رفتم سیر کعبه و بار می	آمدم در دیر راهب بود و گوی
کفر و دین در کعبه و دیر و ازل بود	صلح و جنگی بر سر تیغ و زاری
در سبک و حی مثل بود و طلعت شمس	از مصلای ریاب و دوش کس

سیر کوی زاهدان کردم چپا دیدم	هیج سربل کوشش کنی و دیواری
باز کردم دیده را در دیده در باغ	مشت زاعی بود در بستان و خردی
در تماشاگاه حسن اهل نظر بود جمع	دیدم بختی و دهم و دهم دیدی
بر سر خم رفتم و اهل خرابات سنا	اولین حسن حس می بود و شیری
ارلب حس در دهام خون انا ای محکم	طلعه ماهم و اندیشه داری
عشق بود و انا دل خود میگرد و جان	بود پاری می ولی نمون تناری
عشق اگر غم داد و جان و دل سیدین	سع اول بود و آشوب حسداری
پنجولدت در شدم در سینه دلهای	راست کوم خون دل من خاشی

دوستان هستی عرفی و دعویهای او
این زمان کویا برآمد و رازل باری

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار	ورنه چون موسی سی اور و سیار
تا فرید ایمان اینست و روحی	آسمان پیش از تو یوسف را بازار
بیک زخم غمزه ات خوردم زمین شدم	خرمن حسن بجای بوبه خار اور
کافری دان عشق را که شغل من کردار	کردن روح القدس در قید تار
کمند زار دار الشفا عشق که عیب پیماخ	بلفس اندیس ایجا و سیار اور
موبوم دوستم رسم که استیلا	یک ایلی کوی دیگر بر پیر دار

ای که عرفی را پیمان خوانده اورا
تا که کفر نهاد و دل تنهای پندار اور

دوق در خاک طپیدن اگر اول	تا به پشته دل از بنی قاتل برود
--------------------------	--------------------------------

سیر کوی

بود ای که مرا می بری ای دل بگذار	که بیستم من و جان از لی محفل
بهر عشقت و بهر کام من از این دل	این نه بجز لبت که شتی سوی چرخ
کریم من چاه من و بن روز وصال	حسرت رو نمی حیفست که از دل
چاره کار ز تیر نیاید بهیبت	کو رسوایی که سوی جادوی بل
آید لخت کز آن روز و هر صبح	آنکه ابد بجهان آید و عاقل

تا نماند بکل از کزین و شد عرفی
و چنین گریه کند تا مگر در گل

حوش آن محفل که از کرمی شرابم رسود	بهر جانب که کردم داغ دل رسود
میادریغ رضوانی که غل آرای آن	بهر جانب که آرد رویش رو
بیم که با ترنم آشنا کرد و درین	صد اشخا ز یک نغمه یا هو
زهرای غایت زانو زنجاری که اگر	سر شوریده من عشق را زانو
اگر یکدم پیش در دل که دارم زهر	جهد بری که چیدن خانه اندر

چنان نیک و بد عرفی لبر کن کزین دن
مسلمات بر فرم شوید و بهند و بسود

برخیزم که بالینم پیچا و بر می آ	که میداند بر چهار از جان سرمی
خردم و شوش غمی اید میدان و ده	که رو باه فرور صفحان شیر می
شهنشاهی ملک و بیری در کنار	که چرخ لورنش مهر و به در زجری
مک ساسی کن ای عشق از برای حم	که زخیم ما نمسود از دم شیری
سمن آن عسکری که لبش طوطی کن	ترنم زو و میر تجسم دیر می

بنده دل شوم که او خون بر آغ	خدمت در دیگد لغت و آغ
طولی خلد عافیت می نخرم بهیجو	زاکه تدر و این حسن طعمه ز آغ
ارچسنی نمی برد میوه بر لزد	آنکه و طیفش ترا ز همه باغ
این چنین محبت الخدای شستیا	بوی گل هشت ما مغر و باغ
بی ادبیت موسم ره در شطرح	کوب شعله میگرد شمع و باغ

عربی شنه راز من شده که گریه
احیات ازل بهر پیغام و باغ

حرم جویان در می راجی شد	فقیهان دستری راجی شد
کروی زشت جویند اهل د	که زب و زیوری راجی پر
مهر غیرت که عشاق مجاری	ز خود نا خوشتری راجی
عجب دارم ز بدن اهل عصیان	که دلمان تری راجی شد
از ان دعوی شیخ و بهرین	که هر یک داوری راجی
برافکن پرده تا معلوم کرد	که بدان دیگری راجی

ز اهل در و سوغی که این جمع
کرامی کوهری راجی شد

چون عشقت ر کعبه بیدم حواله کرد	تسبیح شکر گوشت و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادم روی گم	هر روزه صد معامله باز نک لاله
ایچوان چون طبلد دل که نخت	این زهر سم بخون جگر در لاله

مجموعه پیاغش الم نانه مرا
ناخوانده بر دوخته صد ساله کرد

تینی که رخت خون جگر کشته خلیل

امروز عشق بر سر عرقی حواله کرد

مرا در ویت کردار و می جانشین
فلک پیووه بر کرد و کان پیش کرد

برین کرشتر مرگان او بچشم خورشید
که سوی بستر سحاب برین شیش

بنوعی دیده ام از گریه بسیار باز
که کبر بر لاله و ریحان شایم شیش

دل گم گشته گویا و کرد و سینه باز
که چون صفهای مورم در دو غم شیش

فلک چند ان شک یایه سب این گم
که کجیو غایت که بخشدم درویش

ندام عرقی این غم دوستی را ز کجا آورد

که از و ناله غمهای پیش از شش کرد

خیم بگوش آید بگو چون توبه اکنون کند
توبه گزینی شری که ده ام چون

در چمن هر که نکرده ان سه وقامت جلوه
که ز خالت باغبان صد نخل موزون

بر و نالش شن که آرد نام تمت بر
شده که جام جم بر فرو چون

کردیم جامی لبش و از شراب بقی دو
بوی لیلی که بر آید نام محزون

و بیان شعر عرقی وقت آن شر که جسد

لفظ را بر نم به چیدشان بضمون

در و کیشان نه ناموس کش کش کشند
غلبه بهم و ناموس کش کش کشند

صبح تا شام که ای هم و شب
شکر در یوزه که از دل و رو کشند

زان بصورت شبانه با میرش هم
که بخلو که معنی همه در شش کشند

دست این جمع پریشان گداری
کاسه

لغو دین را بر سر آید که این فیه
کمان

عرقی این بخت بسمه احباب توب

که محبان و فغان کن بر شش کشند

بخورم حرم در آن کوچه که مریم
نشوم شسته در آن شهر که ماعز

خجل آن شسته که چون تنع که عذره
حتیما حش بدم عیسی مریم

کھکوبای حکیمانه نیالای عشق
والکد آید که حکم سلیم

عقل را کرده ام از غلطه حاموس
صرفه بی ادب است که ملام

نیم خورد تو یکس چندم و انیم هترا
ای خوش آن نخل که آید شام

عرقی از گریه نیاید و طوفان بر جا
جم و کی نیست که اورا غم عالم

شده ام رطل کران خواهم کرد
اتش اشش تان خواهم کرد

ایچه کبریم یکم بیدار از من
استعاش ابلهان خواهم کرد

جنت از عرض مستی خود دهد
ایچه بستانم از آن خواهم کرد

که بخون خورون دهندم حمتیا
خون گنج شایگان خواهم کرد

لفس اگر یوسف شود در نیکی
کرک یوسف را بران خواهم کرد

در وجود از اردل کنیزده ام
در عدم آرام جان خواهم کرد

کفته بودم چون بدینا در شوم
برتر از ملک کیان خواهم کرد

این بد شتم که از بخت زبون
ایچه عرقی خواهد آن خواهم کرد

کردم عشق زنی تاب ملامت	دلی آماده آشوب قیامت
د قبول نظر عشق هزاران شطرت	اول از عافیت رفته بدمت
تا کی شاهد معنی بکشد بند لعل	عمر نابرد در اندیشه اقامت
حسن سلی که تماشا که هر دو الهوس است	چشمی از دیدن جزوی بدمت
طاقت سایه ندارم و چو اندلسم	نچه در پیچه حورشید قیامت

عربی از مرثیه تائب و دعوی عشق
سمه صاحب نامه انتم ملامت ما

بجران شب تار ندارد	غم عقده کار ندارد
ما جان بهوای کل فشانم	کل میل کنار ندارد
کر غم سفر کند خوشش باد	جان طاقت بار ندارد
فردوس شراب دارد اما	پیمانه کار ندارد
ساقی می داند نام اما	در خور دهن ندارد
بر کس که رهین صوت و حر	پنجم لعل ندارد
از بسکه رسیده ام و ترسان	غم ذوق تشکار ندارد

عربی نه دوست و نسبت
ما غم کار ندارد

کوفتا ز خفا شیر بر دم نمند	پنجوی و هو شیاری ساری نمند
عز و صفت کو تهست و دوستی	سک چشمان را بگو تا برک عشرت نمند

گرفتیم در و در وی بر دل اسود	تخت سید روی صد سور عالم نمند
اشک ریزان ترا مارم کز لطف حکم	یک چمن گل در کنار قطره شبنم نمند
جفتش کر قفل دار و خانه را خندان	ز هزار اما یکجا که جامه مرهم نمند

اهل دل عرفی اگر بایستد همان طرب
قصر شادی بنا دشت همراه نمند

زفته دل و جانم سپاله درو شد	که ناز و غمزه را میسر صبح شد
چگونه می میان آورم و درین محلس	که باده حوصله سوار است و حمله بد شد
که ام برم بچیدم که شک حوصله کا	بوی می که شیدند شیشه شک شد
بو تجربه جامی بده که نشنیدم	که شیشه که شک شد مار سو شد
بلاک صحبت زندان بی شد و بزم	که بوی می شیدند و تابا بد شد
زنده طبعه حشر بهشت حیوان	که این گروه را عیای می سپید شد

پیامدیر معان ابرو بر عرفی
که از درون و برون در بر روی

پاکه در چمن اسطراب تاب	جمال شاه امید را نقاب تاب
ز بسکه چشمه امید غم نداد و برون	فریب نشانه لبان تیر بار تاب
که ام بپسند عشق در میان فنا	که عقل معرفت اندوز در جواب تاب
هدایتی که ز تیر ویراستان غنا	امید معرفت آموزی از کتاب تاب
عنایت بوجان ز دصنامی	که در دیار محبت دل حجاب تاب
تا پاکه پس ترا که کفان	چنان کشید که رشی تا قیاب تاب

بدره بدست غایت عیان عرفی

سین که نیمدم در ره صواب تا

در چمن حوروشان انجمنی ساخته	چشم بد دوربشتی چمنی ساخته
نه نشیند دل این طایفه در قصر	که بهموره دلها وطنی ساخته
چون بسجده لغو و مرا با بسون	که بیازپد زهر یک سجده ساخته
ای برهن مشکربصوفی ویا	کیس طرف نیست و برهنی ساخته
حیلها ساخته اند اهل هشت از غیر	تا شهیدان تو غمین گشتی ساخته
میران عمره خلالت ولی جمعی	که ز دل جابه و از جان بی ساخته
دل شهید غم او بود که از مهر	آید آوازه که جانی و تنی ساخته

لدت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا یل شیرین و بهیخته اند

دل را با بختون جادوی بابل	هر که از بهر وفا جان بدر دل
گر کسی زک وفا می شکند ویر	دست تا آب رخ و این قاتل
پنجودی راه نماید بحسبون	هر کس از بانک جرس راه منزل
بحر غم حمله کنار است از خود که	گشتی اهل فاسنت ساحل
هر که اندیش او چشمه کوثر نشود	بی شیرینی آن شکل و شمائل
دشمن شیر بود رهنده عشق ولی	هر که این روزه و پدیده بدول
سینه خالی کن از در که مرده	گر بک روشد و راه منزل
عازم هیچ غم آبا و نکرده غم دوست	که مرادست در اعوش حمال

همه عدلت جزا بر من و فاعل در کی

عقل کل راه بدین نکته شکل

عرفی تشیع در آورد بخل کورا

خفت جلوه حورشید ز بخل

کسی را شایسم که غم نشنا	است بیکانه همه که الم نشنا
سن وان غنم که چون تیغ برزد	طایر بکده از مرغ حرم نشنا
یارب انکس که گشت دست دبی	تا ابد کام دش لبت غم نشنا
ما شهیدان شهاده کنه عشق از بیم	زخم ما هم و الماس زخم نشنا
شرم ما با از حسرت برهنی اگر	در حرم دیده کشتاید بنم نشنا

دل عرفی بود اسوده زهر بود و سود

در جهانی که وجود است عدم

بمخون تو هر دم روشنی بار	بدنایت ارایش آوازه ساز
اجزای مرا دم همه جبهه ایده	کش باز تو بی بهره ز شیرایده
ماست و تنگ حوصله و هست	در باد و زنده جام و باداره
در بر زم و بی بی کن اعلان گل	بالقعه بی شعله و آوار ساز
نارم بصفای نه کعبان که زلیخا	گر غیرت حور است که بعاظه
مرسم بهاران داغ که در حالت	میای و داغ نوش تان ساز

عرفی بخش این جام و پاسا که غیبت

کر تشنه لبی چون لوبجیان ساز

دلبران نی دل نیاز و عشوه غافل

می کشند از عاقلان صد رنج نادان

کشتگان غمزه عشق و در روز	جمله غیرت بر تبسول کار قائل می
کنسلی از کاروان کعبه دل گزشت	میگردانید بخاک عجز و محمل
کرچه از باب تبسول وقف طوقا شد	رخت اگر کمتر بود شتی بساجل
بر کشتی شمعیت روشن می کنند بر	شمع جان هرگاه روشن شد بجل
زحمت حجاج و برار کعبه جویان برتر	ره بسی طی می شود تا رسل
باسکر و جان کن آئینش جوانی	بار غم بر دوشش دل منزل منزل

فته شو بر اهل دل عرفی که از جن تبسول
مرد و جان میدهند و زنده را دل

عصمت از لعل لب که در هوس	فتنه مفروشش که سیخ میسوزد
نال که می کشم از درد تو که ای لیکن	تا لب میرسد از ضعف نفس
در بهاران که همه مرغ چید	دل من منقش مرغ قفس سکود
بند عشقم و آئین و پیش کا بنجا	در بدر شعله زدناله آتش سکود

اگر قبولست نه از جمله که عرفی شمع
میگشاید موده و همراه عیس سکود

تا بوی نعیم پشم از جوان بویا	جانهای شهیدان همه محسان
مهمان تو جمعی و مرا غم که سباد	شور دل ریشم ز ننگه ان
سازند محبت هر دو تیر علامت	آن دست که میزند و آن
ابی که بود شکنجی او ای سیجا	زهریت که در کام شهیدان
جان و جهان را چو دم شهید	یک یک زهر شتر پیکان

معراج ملائک بجز این نیست که در	پر و املی شمع شیتان تو یابند
ای رفته بمصر از بی من زنده کعبه	میشد که او را زگر چایان بوماند
عرفی چه بود و مار و نعیم تو که دلم	
تا تم زدگان همه محسان بوماند	

این صفای حسن و محبت زهم آموخته	این دو شمعیت که از نیکو آفریده
عشوه باز و تعاضل که نثار درسان	شیوه ناز همه کوی زهم آفریده
ما فرو رفتن بحر و غم لی بیانم	جانه مانده یا ندازه ما و حشر
دفع لبشکی از شعله کرد دست	مگر انجم که در آتش دل سوخته
بندگان تو که در عشق حذر انداختند	و وجهان را بهت شای تو بفرمود

عرفی آنان که ریختن سیاهل شد
خون هم خورده و زان چهره را فرو

فتادگان سپهر خود را بخاک پایا	بجان خند شهادت که خون بپایا
خدا کو است که کرم با عین عشقت	کنا کعبه و مسلمان کرم ما
مریض عشق بر خیزند شوالان	دران دیار که بیمار را شفا
لکاهه عفو کنایه از بی رعایت دل	جزای خوش دهندت ز سرم
نظر زنگ بد و ز دکای کوچه عشق	ازان شاع که در سایه بخت
چه بایه شکر محبت کنیم اگر ز یاد	خطای ما بر بدستی بخت
ز روز عذر چه غم از غر او در ترا	که عذر ما نپایند و جرم ما
بایل فصل شین در چرم گلشن	که کریم صبا خوش کنی صبا

دعای بی اثری دارم و هزاران	مکر مرا به تویی دیتی و خشن
چه خواهی ای فلک از اهل دل	عطیه که پذیرفته اند و خشن
خست کو هر خود آیدش بچاک اگر	کلید کج که ایست پیاد خشن
بضاعتی کف آور که بر من	بخوشی نسانی پیشانی خشن

اسید هست که سکانی عرفی را
بروستی سخنها را

عشرت کیتی اگر صحبت یفا	نید پری مکت میل با سفا
سدت بر من افتاد و بدان می	کیگی ز اهل طغی و دشمن سفا
در ره عشق توقف پندی	تا ابد هر قدش جای کوف
عالم شهره علم اف دین شد	غدا آیدش که طبعش بفر
اینهمه آدم و آدم که شنیدی	کر بعا شوق قدا این نام کلف

کجه چند کوم بر کلف عرفی
لیک و قبی که ترا از وین

خوبان چو بهم گرمی زار مرو	با هم نشینند و خیر ارمرو
نامه و فاصدش نایم و نیم	ارباب نظر دیده بیدار
حیران شدگان تو بخورشید	آسودگی سایه دیوار مرو
ما معک کوشه شایستی خرم	آن کعبه روانند که رفتار
شکن پیش که تدر و ان حسن کرد	پرواز برغان گرفتار
روشن کن ای شب دیکور که عا	اندوه دل خود بشب تار

با این که نصیحت که در کاشن فرد	سد کل به تویی دیتی هر خار مرو
زین دست تویی در غلط افتیم که مباد	قفل در و خار پس دیوار مرو
عرفی تو کبر جمع کن این خشن	امروز
بسیار خند از تو بسیار مرو	

ولی چو سحره پس تو فرد می خیزد	که چون فغان من از روی می
مرد با ووه عشقی و کر نه طریقت	فغان ز جوس نسیم لاجوردی
پسین بجز زلیخا مصاف عشق	که کرد قهر رنیا و مرد می خیزد
بیزم کعبه روان کم لیشن کران	همیش مردم پیووده کرد می خیزد
اگر فغانه شمارم و کر ترانه زم	تو گوش دار که از روی درد
شید مضطرب خاک شد مکر بهت	که بی نسیم ز راه تو کرد می خیزد

ترا بشنو که هر لغت طراز
کمی جو عرفی دیستان نور دگر

هنوز ستم دلم تبه بر عدم میرد	که با کوهی خراشیده مانک غم
قضا ستمور بیکند ده بود طرح	که بوسه بی ادبی بر دهنم
هنوز حسن بکاری ندیده بود صلاح	که ترک عنبره بدن اولک غم
بود سایه نشین اما حسن	که فتنه دست بر آن زلف خم غم
بجان دوست که فضا و عمره نش	که آتش از رک بیمار دل غم

مکعبه آمده عرفی رسد توبه نبود
باین سنان که نا پس در حرم

ز دوی در دینم درون منقلب	سر پای وجودم در محبت خال دارد
فغان اجلو چینی که دلش از یاد	ز ننگ ارسید نهایی حیرانی محل
کل اسید مار آفت بر مرکب شود	که باغ آرزوی هوای متدل
بهمدین او کاشی بزم منی الیها	که کوتهی مرده صد ساله دیریل

یکی صد شد عذاب اهل عصیان کجای عری

ز خون گرم دل سیلی بد و زخا

کر با دشوم بر تو و زیدن کید اند	و چمن شوم روی تو دیدن
تا سر زده شادی زو لم سوخته	این سبزه ازین خاک دیدن
این رسم قدیم که در کتب	بر خاک بریزد کل و چیدن
با معکف کعبه انیم که در وی	پهلو و چه کوه دویدن
کر شربت و کر زهر لب چون رسد	با دمه نوشید و خشنیدن
از تربیت آب و هوا در حسن عشق	نخلی که شو و خشک بریدن کید
در سینه خلی هر دم وار کرمی	غنهای تو دل الطبعیدن

پیدا است از ان حسن نظر ناری عری

کین بل ازین باغ پریدن کید اند

آه ازین دل که گر بیان غمی سر برد	صد مصیبت رفت و دوستی نبرد
با وجود آنکه زهر چینی نوشیدم	ز سر خندی بر مزاج عافیت
با چنین غوغا که دیرین بزم شور کمر	شیشه شکست و سکنی بر سر سکن
در چنین بزمی که یکایک دارد و صید	با همه پروا کی کرد چپراعی پر

آه ازین چشیم که با صد کوه و صفا	نشتی شکر است در جان سینه بر خیزد
و معنی خوش که خون بخود دگر بر	
بر در کشوده کین شد در دگر برد	

کرد کام دل از بخت زبون کجا	کره ارشته ماسحر و فسون کجا
ای که میکت مسم کار فروست کجا	ایکت آورده ام این غصه کجا
چشم بر باد آنم که با هوای مسم	بکان آید و بر صید زبون
سینه بر تن فرزند کجا که از دست طلب	که زهر سویی تو صد چشمه خون
جای آفتاب کجاست باین دور	که بطعم لب ارباب سکون
نوحه در سینه میگوید و لبها بسته	لب این طالع را زمره چون
اشکارا اگر مسم تن ز غفقت	از برون جسم به بند زبون
بنیام بود نهایی ملک یک دین	هر که آن سبیل غایب کون

عری آمد دگر ای همفسان گزیم و درد

بر دل ما در آشوب خون کجا

آن دل که نخبه تو بارام برد	ز دوش مصیبت زد کی نام برد
پر زهر و بد پاش و شیرین کجا	آن حوصله گویدین جام برد
انسی لغیم خاک گرفت که از تن	هسته اجل گر کند ابرام برد
کر زلف تو در صومعه زمار فضا	آواز کهنه از در سپاس برد
شکل که شود نغمه ادر حن خلد	مرغی که به بزم روی از دم برد
مارا که برو نام بنم تو که انا	در مجمع ماتم زد کان نام برد

آن سوختگانیم که کز آتش دور
سجده بدایع ما خام بر آمد

زان تو گویم غم عرفی که سدا

ناش بر زبان تو بدشنام بر آید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند
زلف جمع آرد که جعبه دشتانی
گلرخان محنت نیافت نیاید
یک نفس خاک نیاید در گریانی
آنکه آماده کند برده نا کرده کنه
کی در دیده از کرده پشمانی
کبرای تو بر آید که نیار و نطر
مستی الوه الا شش و الهانی

عرفی افسانه غم کوشش جان حقیقه زد

خوان سیاری که جمع آمده مهابلی

زیلوی باده دلم آب و رنگ
ز نام تو به ام ایینه رنگ
محب کن اندیشه زود باده
که او کنده بر اهل درنگ
دلم ز کوی خرابات دور گردو
خبر ز کوی ناموس رنگ
بلک هستی بار و نهاده سلاطین
که با صبح دهم او بخت
هلاک جوهر شیر نار خوبا غم
که ناز زخم جدا شده رنگ

بمجموعه عشوه و ماز است بر دل عرفی

سباه گشت که ملک فرنگ میگرد

تغی لب کمران هست نخلیم در
این نمک چند برش دل مردم
طرفه جالیست که دارد از زهرم
جرعه لطف که در جام بر زرد
همه نام زد گانیم و برین هست
مشت خاکی که صبا بر مردم

وای بر من که عیسوی ز کف دل
که گشت دست و دهنم شرم زرد
مردم از در و سر و صاف کوسا
که من این جسم بیکر دستم زرد

عرفی ان غمره بامیت که در و زرا

نیشتر بر دل ارباب لطف زرد

آن مست ناز که بخش می فروخته
خون حرم از دم شمشیر حله
دارم کمان که نامه عصیان سقده
ده قطره اسباب الرزبی شست
اجباب کل فسان ملک حیارون
خونم ز دیده جوشد و بر طرف
من نمی از ملاست دشمن می آ
این سرست از دماغ مرا بر کلو
کر سر و همیم گریه به پنی که لنگ
شمانه از مرده که رخسار بوی حله
عش از چین شکنجه کند خون کمان
آن مایه میت کرد دل سوری فرد

عرفی بکاوش امین رب بمل که من

آنها که از دلم حکم کهن کوه حله

دلچسکان که بسته بد مشون
نارسته از کند بر پیکر مشون
خوابی بدیده اند که سیمون آرد
آسمان که پای بسته تعمیر
بر کی ز بوستان جانی بخیده
جمعی که مایه بسته تعمیر میوند
این وکل از کمان که آمد که بر طرف
صید افکنان نشانه این تیر
این بسته از کیست که مسان
کردن نهاده بسته ز پیکر مشون
این شاه باز کیست که در صید
مرغان بسته هوا کبیر
عرفی چه حالتست که در شهر بخت
ناراده کوه دکان جسم پیر

اهل معنی سپهر بصیرت دیگران در اشغالی لغت و مینال	جلوه شیرین نشان پستوم دادند و چه ذوقی از نوای آسمان
از تماشای درون منم رازم لیلا بسته ام صد رخت در دین بخت	نصرت نظاره گاهی از بروم حشتی از بیت الضم به پیکوم
تاب زخم ناوک صید حکام حیف مردۀ افسون بار و تم پیش کند	کز شکار نشان دل صید زبوم من که بطل نامه سحر و منوم
کرشم اچخوان عیب گیرند و روا جاودان نه بگرداب طاعت و روم	من که در طفلی بجای شیر خوم

این بشارت عرفی اریحتم زبوم

دوش دل آرایش زرم نمنا کرده جان شرم ناکسی اخل شد و در	دیدم امید راست ما شاگرد در حرم سینه کز اول غایت جا
وصل لبی مطلب بگون نبود اورا ای طیب از در دین کون مکان	لذت آوارگیها دشت پیمای کرد و امید داشت در دین سجا
حسن را از شیوای گاهی بود پسینا در ملاصق بر کن عرفی که لغز عشق	ورنه سوسن طلب صبره تا شا

زین حسن کجها بدامان زینا کرده بود

دگر خلوت لغزت خانه خار می چنان عشرت ده روز اهل حسد	ز وجد صوفیان صد حلقه در بار که پنداری درین کاشن کلی بر بار
---	---

خزان سر را چون او در افسانه نماید کف در و پستان دشمنم دل	همین ام کوین شنبیل خار می ولی از دوست کز خار خمد لیا
کسی که هر طاعت نماند رکعبه کیم تمام عمر با سلام در داد و سپرد	اگر داند حساب مطلب اصدکار کنون می سرم وارسن بت و رما

ندامت رنگ عرفی زبان می آورد
بدستان قنای الود استغفار می

کرشم قطره می زردمان جلد امید را بخش بختی که تا ابد	بار افروخته قوس کیم تا برو جلد اشک مصیبت از مرز از زرو جلد
بعد از هلاک اگر بشارت خاک ان شکی بعش فروشم که تا ابد	هم خون دل ترا و دو و هم آب آب حیوات از دم شیر او جلد

عرفی در بانوه که بسیار ستم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو

چون شمع در دل ان عشق پاک درین غنیم که سب و انجودش ضمیر	که گرم روی بر اهل نیاسکند چو حرف اهل دل از انتشار مسکند
ز دل که شستی و با آنکه عمر ماند بهر عشق بازم که ساکنانش را	همنور دل ز بر جان ببارکند تمام عمر بخت و نیاز مسکند
بهر تم که ز لغیر رنگ می ماند خوابی حالی دلف بپن این مغرور	کسی که در دلم آن دل نوا مسکند بعهد حسن و جلالی نیاسکند
عنان بین و دل انجا ز کف رود که آن کرشمه باین ترک مسکند	

چنانکه در چمن روضه چمن مسکند	باغ عشق گیاه هو پس مسکند
رحم ناموک در دوتولذتی گیرم	که آن بوجه ذوق کس مسکند
از آن دم همه ترکان کرم خولند	که در حوالی آتش کس مسکند
در آینه و صد کوه غم نه رود	مپین که در دل شکم نفس مسکند
مکوب باغ بهشت آید و دلکشانی	که ببل دل من در نفس مسکند

صبح و شام دارن چه بکشد عرفی
که بر پس شمع و عجم پس مسکند

ای گریه ریشگی بلام میشود	پس بی که کرد جور و حال میشود
صحت در از روی دلم مرد و پیمان	از لطف او امید دوام میشود
نارم بحسن و عشق که از جام اتحاد	مشد و در میان جام میشود
خاصیت نیاز که کن که جود دوست	عالم گرفت و حرص کلم میشود
خواهی بکشتم برو خواهی بکشتم سا	در دم بقل آب و هوالم میشود

خون میچکد ظلمت عرفی هر آید
کرد آتش غبار را کم نمیشود

کدام لحظه دلم کرد غم میگرد	هلاک در دوفدای الم میگرد
کدام هم بهر بخا در سفال میریزم	که آب در دهن جام میسر
فغان که از خرد و عشق کرد و فغان	دو کاخانه که سر راه هم
هوای صومعه را نیست از کزوی	کسی برندی و پستی علم میگرد

مدار جلوه در رخ از دلم که خرمین	بخوشی آینه کم نمیکرد
---------------------------------	----------------------

حرار نفسی تهیدان مسود عر
مکر و آید شهر عدم نمیکرد

دودی ز دل برآمد و خونش بر سر	خون می چکد و غل و خونش بر سر
ای سامری زیاده کن افسون دم که	در دم بر غنم سحر و فسون چو
بشمرده کشته بود که کن اغماهی	در لاله زار خنده کنون چو
تا چشم بغال در آید بهشت را	اندوه در درون و برون چو
در وادی کم که ز دلهای شکا	چندین هنر از چشمه خون چو
تا رخم دل کشوده و در خون سپه	در آتش برون و درون چو

عرفی کی عسر و یقعد او که باز
در سید کاه صید زبون چو

بسی در کوتم تا بوی شیر از غرو	عجب کرباب در روی من خوش آمد
میدان شهادت میرزا ایک بصدوم	بنازتها که از خاک شهید انم خوش
ازین عهد شباب تیر و آسایسی	که امشب یاس می آید اگر امید دو
دل شوریده دارم که هر که بهر کیش	بصحت را و دستا دم پشان چو
خدا یا شکان عشق را کج و عالم	که اینک در قیامت رسم مالکین
ندام سپاس داد یا کوهری دلم	که ساقی ریخت بانی در دلم کاش

دگر مکنه آشوب صد با چیده می تم
مکرار با ده حیرت دل عرفی خوش آمد

کسی که روحش هم رضا نمی آرد	نوید وصل بسویش صبا نمی آرد
کسی به زمره ارباب دل دارد	که تحفه نعیم با نیت آرد
بآب عشق سبازم که گر کسی دل نماند	بر دوشسته اوبلی صفای آرد
زهی شیک که دست گرسنه دوست	مسوز حسن بروی جیای آرد
کسی دگر ز که جوید کلید کج مرا	که قرب عجز و تبول دعا می آرد
بعالی کندم آقا نیست نه کباب	که کس نپناه بطول عانی آرد
دل اجل شکند ورنه کوهی گردو	هزار قافله جان صبا می آرد
از آن میگذرد بر شتم از حرم کاجا	کسی که شتم زرق وریا می آرد

نکته شعر تو عری نمی شود نسیم
مکر که رسم شهیدان بجای آرد

دگر مراد بگرد حصول میگردد	دعا کعبه چینی قبول میگردد
مکر بر حدیثی نشانی اقبالدم	که ره زباید عیض و طول
مذازعش محبت بکرمان است	که در دیده ماصد رسول
خلاف عهد نخواهی نعیم حصا	که عاقبت به نسیم طول
بود عطیه دیوان امید یوس	حواله که بگرد حصول میگردد
بالتاسها دست بدو کعبه مرو	که در مرار شهیدان قبول

خواب معرفت عرقیم که سحرش
بشر قدیس اذیعقول میگردد

کرم دعای ملک خاک بر بکدر باد	بهر کجا که نسیم پانی شیر باد
------------------------------	------------------------------

در آفتاب طلب کشت بخت با عمر	نیاسایه نخلی که مار و ربا
امید عاقبت از مردست و می رسد	که مرک و بیکر و اسود کی در با
بسال خوش سنا زای می کلشن عشق	درین حسن شش مرغ مال و بر با
مده بشارت طوبی مرغ صفت	بر آن درج شیند که بی تر با
باش جگر تشنگان بخورد	ز آب دیده مادامی که بر با

تمام اشم و باله بی اثر عری
فغان دوزخیان را کجا آرد

از مرگ من آن عسوه نمار که خبر کرد	انجمنه تا نهم ز نمار که خبر کرد
افسانه عهای تو گویند بنوحه	از درد دلم اسل غار که خبر کرد
گویند که اشک می مست در آن	زین غم که فزون باد صبار
اشک لب افنا و نمیدام این	من سجود و او مست دعا که
بودند بهم گرم نگاه من و محو	پیکانی آشوب ز جبار که خبر کرد
خدا از تو بگذرد شهیدان محبت	از جو و توان مشت که آرا که
در صومعه زاهدان باده	از شیوه با اهل ریبار که خبر کرد

عری تو زندان نسیم لطف نمود
از بر کیت اهل صفار که خبر کرد

دل نشد فرزان و عقل ارفسون دلگیر	بر جنون افروزش تا قبل رخسار
یا قلم تغییر رخی چون بیایم شست	کر چه استغای شش مانع تغییر شد
نبت دل خود کردم بسی کم یابود	ملک شو قمر افروفت در بی تمیر شد

در دل شیرین قند و ارشاد شوی	احشتم که بکن داخل بخوی شد
که ترا پیر کفتم شکوه مقصودم	شکر و زحمتشین کردم که بی مهر
بکته تابوتم کران را ز دل زهر	خلفی هر برای تابوت من دگر

با وجود آنکه حرم ارجاست بر من
بیرمانی من چون قایل بصدقه شوم

اگر زکات و شکر کان و دلم شود	حوشم که بهر من سپاک که از تو
دم هلاک بروی تو که حیران بود	دلم نیاف که جان کی نشسته بر تو
که ام قطره خوی لیلی احسین شد	که گاه گریه نه بیرون چشم محسوس
امید من محبت زیاده خون نشود	که دوش کوه کن آرا که کلک شود
زبت کوه شمشیر من ابروی	بخرم که دل بر بمن زلف چون

فغان طبع تو عرفی کجاست که چو
طبیعت سبب شربت میاوند

ترسم اهل ورع از شوق برام	پیشترم بفرمید و بخوام
در دلم ترع اگر تو به زخمی حواسم	بترانست که زندان شوم
من که بیدار حواسم شدن ابروی	جای انست که در عهد شام
چون ز سبب شمعون شوم جان	دارم امید که نافرست بخوام
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود	اهل تحقیق بنا چیده حواسم
بایزیدم که انما الله بربان می ام	کو مریدان که عین دم شوم
عرفی از صومعه مگذار که بیرون ام	که پسند می که ز شوق می نام

خوش آنکه سیرتم از جلو جمال تو	حجوم گریه ام از باوه وصال تو
چنین که حسن تر افتند دوست تو	برای اهل قنات چه دیر حال تو
بوصل چون مگذار در حضرت تو	که مانع کشتن پسم انفعال تو
ز ضعف خوشی بملکم امید واری	که زنده مانم و این عث ملال تو

دم و دوا ندیدم کسی کمال تو
مگر کسی دل از جان کند کمال تو

بازت بین امیدم اوج پرواری	بکشت شوقم در هوای وصل شکاری
تأسانی میت در راه از سم کلکون	بایک بر شبدیز جان ناسکاری
با هوس ناگان بقای من دارم صحتی	عند لیب قدس را عیان سم
دین اگر نیست کین جمع ترا بود	بر بمن اهل دین شاید که طنز می
را غشقت این تراوس می کند اگر من	کین بود روح الاین محرم که عاری
صحت یکا نه بند دست سنجهای	عشق را در برده بر تابادلت باری

فوج شاید بر بختون افکنده یک دل جا
کافرین دست تو عروسی عاری

چو مرغ سدره که در آستان بیاست	بکین سبیل زلف تو جان بیاست
برام از در یاری دب که کجی	ز شک بوسه ام آن آستان
ز شک حوصله آسمان بود دل	گر شمه که دل آستان
بکن ملاک بنا ز کج ام من رنجی	که خون چکان لبم از آلمان

ز بوی سوخکان بخت جان بخت	مهر باغ بر سوی گلشن کاج
نزار سال بس از من جهان	ز بسکه مانده شده آسمان در آزارم
که کشکان غمت را روان	چنان بستم دل در غمت گمشو
که از خلاوت آن دایمان	ببندی بر بست نام در میان سخن
دل غنوده رو جانان	با وج عشوه در آتاز شک آسبان
نزار عمره آتش فسان	بصیدگاه لوتی که در کنند فم

فغان که بخت شد بیکر عری
نشد که زاعی زن استخوان بخت

پروانه چرخ حرم و دیر	آواره دلی کوروش بخت
آیین شهر و قاعده خیر	عاشق بسم از اسلام خراب بخت
	ز بهار مکار وید دلم کین بخت

جز با دل غریبی بزم نغمه تصور
کیفیت آن زمره را بخت

پاله را لب شیشه ای می شد	پیکر نغمه گشایان نفس زلی شد
بذوق سلطنت ملک روم و	دلی که مایه ازاد کیست پید و
کسان بخت چید و تاج کی	فسانه که بنابر چه روزگار پید
ز قصه که بهت فروش طی	پای ملک قناعت که در و پیر
به بین کی در پستی کشاد و لی	دلم بفصل خزان را دور در بهار
که بیلان تو دست و خزان	چو یا سیم خود ای باغ وصل خندان

کلیه تو به خریدم برای شش	ولی حسود که دستم بجام می شد
--------------------------	-----------------------------

بکوز عری بخون سیلی ای محرم
که بر اسیر تو راه طواف می شد

دوش کر عشق تو دل عیب می	ناگوار ای غنیمت کار حلاوت
جان برفت ای غم و همراه زلفی	این کنه داشت که عمری تو عادت
دوش کاینه دل و شش شش	تاب دل بین که تاشای می
اینکه بوسیتی مرا برک فراعیت	کاش خشن در دلم از درد قناعت
گر نه مقصود دلم غمت از حرام بود	کی دعا دست در اغوش ایت
کر نه دوشینه اجل بهر تویی مرد	کشن خلق بنابر تو وصیت
کیسوی حور پریشانی نام شست	ورنه کی پسینگی کشن جنت

بعد مردن جهان سدر عری رنج
کاش در حیات این همه شربت

سایع عشق تدر و طرب حین	چو مسوه خیز شود شاخ مسوه چن
یکش بر بنان انکس از شهید است	که در عبادت بت روی برین
ز زخم کوفه محبت نمی برد	همان بهت که زاهد بدردین
اجل نیاید مردم که چپه غم	دور و نریشتر از روز و پهن
چراغ بزم لغیم شمع اهل لیل	که از دسیدن آفتون آن و این
عمر طره حورش غبار است	کسی که کرد دره دوست برین
مزن ترانه تین بشعر من عری	که شمع طبع من از باد و این

بجای عشق جوهر اصل صدق ره گزید	کنده کار بخشند و پیکند
محو تجمل شاهی که در ولایت عشق	که انجمن شایسته و یادش
چه طاعت که پسند کانند	که شجره غایتانند
چیز نایب آسایش است لای سر	بگو که صاف گشتان جگر زده
کنند کوه و باروی سبب بزم	بمن حواله و نوسیدیم

در معالجه کتب مشهوری عرفی
که خرده بر کتب اصناف و صده

عیدی که زاهد شهر اندوه دین دارد	ناید ز دل که مارا اند و بکین دارد
مردم ز عید قربان در عشق من بگریخت	کان حیرت شهادت عیدی
صورت نهفته فرهاد کاش و گریخت	کو کینفس که کلکون در زیرین
کافر تراست زاهد از زمین و لیکن	اورا نیست در سر در این
در خلوت اری هست این صفت طاعت	باور کن که زاهد خود را برین
این دیر عشق و در وی جور و ملک طاعت	جود و ست کیت کین خوار و بر

آنها که دانی ای دل از زاهدان سیدین
طاهر کن عین عرفی کون و دین ندارد

کراوستاد شمت اندازد کم نمیکرد	مجموعه تناسل پیران کم نمیکرد
که جنس وقت اول نیست شناس می	هم داشتی کین با هم تازه کم نمیکرد
از بی شرم میشت ساقی اکاه	در زهر خند اگر لب خمیازه

درمان درد محزون با درد
در نه ره پیمان جازه کم نمیکرد

دل در حصار حسنی در رفته بود عرفی	کر چشم خوانش در واره کم نمیکرد
انجا که نخت بد بقا صفت فلوکند	کار می که یاس هم بکند از رو کند
بس جانها مهرش اند خیم شکند	تاریش در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد ارسنی کا	مازش مدار اگر لغاط چو کند
دارونی عیسوی بفتح و اشکم	مشفق ندانستم که مراد کلو
عسل شهید عشق با لبش نه دینه	چون شعله را باب کشتی

این سغمی که بادل عرفی سرشته
بر صبر مایدش که بدر و لو خو کند

آن طره چون علم بر دوشش	ماز بکعبان لصف هوشش
زهار کوشش باس درین نرم دل	تا نغمه حلقه بدر کوشش
من در فکداری و این عشق در کا	تعلیم سوز برب لب خاموشش
ابجا ک میت شو که ز غیبت اهر	پیکنی بجام رند قدح کوشش
در صید کاه غمزه او تا برود	امید در سیاه خون خوشش

عرفی بابل هوش است جام درد
عشق این صبا بر دم بهوشش

در ره سودای او فرانه در خون	اشنا بر یک کل پیکانه در خون
بک خون الو حینر دود و اشک	در هوای سخطم پروانه در خون

ساغر اسودگان غلطه حوستان در بر	میگشان عشق را پیمان در خون
از برون لب ندانم چون شود کلام	کرته دل تا لیم فسانه در خون
گریه در خواب جگر برینش و مرگان	نامه پستور و نقش تان در خون

از نگاه کرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زرد موجی و آتش خانه در خون

بجهان حاکم پازم که بسا خشن نبرد	بکدام ملک تازم که بتا خشن نبرد
ز متاع مرد و عالم پیاپی و چه یار	که یافتن نشاید بشنا خشن نبرد
ز قهر و دلنوازی نه دل افتد ز عجز	که گراز نوایقند بنوا خشن نبرد
همه نقد را چه سوزی بکدام سیم	که برای سیم خالص بکدام خشن نبرد

بگره ستمه بوعرفی دل و دین بنا خن لیکن
پنهان بی و دینی که بسا خشن نبرد

کشتکوهین صد اعست از چه سر کوشی	نیز خیرت بایه آرام خاموشی
باد و خاک شیدم نشاء غفلت	در مزاج حسن در دوار وی
باید شمع نرسین بجا بود در ایوان	هر که او با آفتابش میل همی
کر عورت میدد تقوی ره محاله	ای ساقی تقوی که در ضمن قدح تو

تا نه بندی لب بگرد و صاف عرفی
باد و بالایی شهاب را خاموشی

کسی که قهر جوید کام دل درویش	دلی که ریش بد نویسی ریش
خوشتر منخلد یا تن در دلم آری	تناسی که در دل بشکند آری

کجا در دل گذارم نامه و صلتش در نظر	کسی که صید پینه ناو کش در کیش
تاشای صفائی را اگر چشمتی	وضو یبهای این عقل صلاح اندیش
ز احسان غم لغز سر سوزم تو انگر	کسی ش غم ولی نعمت بود در و

ز بون شدی سنی و ابرس ناگانی
کسی خوش نازدیگری در پیش کی

لب حرف شکفت دل سوخته کرد	این حرف دل آشوب مراد سخن کرد
بهمانه با فافت قد رسا خج بود	این عقل فضول آمد و بحقق سب کرد
غمناک شین بن مروار راه که لایم	ماراج کر عسر تر عیش لعت کرد
باو خمر ز عیب نه و عقد مرست	ادراک مرا حیرت این بجز کرد
صوفی کرامات و کلماته سدا	این طرح فساد و یسب در کرد
بر سپید که علم و ادب طرح نمود	منعم بجوام سخن از اصل نسب
کو کوزدن فاخته پر و دروغ	در جاه معشوق مرا کرم طلب

در وصل تو دایم دل عرفی می داد
لهر کجایت کله از سرم و ادب

ست عشق تو که میدان طلب است	شیر بیت که در پیشه شود
چشم شایسته دیدار فرو می	پرستم نیست اگر کار اجل شود
مرد میدان ترانار کشی شمشیر	تا بود ناز چهره شمشیر

بگره عرفی لطرت نسبت بغافل چه ضرور
می توان کرد کاسی که ز جان سیر

دگر دلم ز می تازه مست کرد	رضیت پستم آواره مست کرد
کلید سبک نازا بمن و میدن	نه ایستم که باندازه مست کرد
حروش نموده دهر می گمان بر که دلم	ز جام شعبه و آواره مست کرد
چنان سرشته گفتم که از نسیم	خار نخود و خمیاره مست کرد
که ام قافله غم دیار چسب نمود	که فتنه بر در و آواره مست کرد
از آن شراب که بگون فساد بر	هنوز محل و جباره مست کرد

خراب زمره تازه توام عرفی
که عقل ازین نفس مان مست کرد

یاران بر وز حادثه یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهران شوند
لنگان روند در قدم با سبکروم	چون پای پستک بر زم آسغان شوند
در ترک از جاده پوشند وینا	بگریزم از زحاشه دیده بان شوند
جوشند چون کس بمیم گاه نوشند	چون تلخی سپیدمه عفتان شوند
در بند چه که اشیاء یوسف کنند	چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای اسخان تبار بر ای کمر مست	تا دوستان نه تهیت دشمنان شوند
تا بوم ای خناره شان بر بر	تا دشمنان بهر شش کاروان شوند
نی نی لبایس که بدوشم دای	تا ز ایران تکتاده لبیکان شوند
اینک رسید نعمت الوان صیلا	تا معده پروران سبکی مهملان شوند
ای خدمتی مجال عبور کس مره	تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک ز دید پسند جای که خالیا	در پای و عابد را پستان شوند

مردم کایم صورت و خون میرشد
عرفی لوکرل شو اگر ایسان شیان

فغان کر سینه دایم آه تی شمر	صبح غیدم از دل ناله شیکر
جهان عسوی نازم که سلطان کدایی	بسی دشتادی سر دوی و لیکر
طلب کن دیکش هر پیرون بداری	که طفلان خرد آتشکی از شمر
مصیت بین عاقل مردم و فاع دریا	که مجنون بلکه لیلی بسته دگر

بدلتی بر دوش سحر بوار زه مرد عرفی
که از تقوی زاهد شیوه مد ویر شد

چه مهران بفرشد چه شد قهر	فرشته بشد و فتنه بشد
کرشمه که دگر ناخنی رساند که باز	کشود کرم تلخ و نهرار حرام
قیاس کن که جوام رو و دجوی	که گاه کریمت دی ز دید
بشوی دل از غافیت رسید کن	ز کوه و بادیه آواره شمر

کو که خبر اید بهر عرفی و رفت
هر آنکه از غم چنین مدبر آمد

پستان عشق خایه در آتش کرم	دایم قدح زخوی تو پستان کرد
این هم عینیت که غنای رود	دنبال کیشان مسویش کرد
ایک ره که ز چه سود از کرکین	سرمایه زمانه در آتش کرد
چون خم تیر سپیده بلادر شد	انان که خواباده بغض کرد
عرفی مرید خلوتیان پیاده	کین قوم زین جلوه را بر سر کرد

کسی دل بوفای تو عسوه شش نه	نرار داغ ند است بجان خوش نه
کسی براده تو از دکه پاند دیده نه	که کل بریز قدم دیده پاند نیش نه
شهادت کس که مراد و کون در دست	کسی پای طلب در ره پوشش نه
که شمشیر و دهر امید سیر جاویدم	که مرکب بر پیش کون ترا و کشت نه
نه کافر نه پیمان مرا که آتش زد	که ننگ سوختن من بدین خوش نه

ز معر فی از آن جنج سیم حید
که دشته کل غم بر داغ خوش نه

زندانی شوق و بکرا بخند	خرد پیش این مرغ کفر فکند
در دست ریاده کشتان دور	نابسته میانی که بر ناز کند
هر دزد نشایسته طوف حرم او	خورشید درین سایه دلوار کند
فریاد که غمهای تو در سینه شکم	اندک نبود لایق و بسیار کند

ای عافیت انور مشو مغم غری
در صحبت با خرد دل بهار کند

کی بسته که شوخ را سوای کند	زمانه را کل آشوب در کار کند
کناه کارم و در داک نیست اغیر	که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دیگرش کند بخور	نه نه شوخ مرا یل شکار کند
بناله نرم نازم و تباران بر	که ناله و گری در دل تو کار کند
خوش که شش پیر پسند حال غنی	شکایتی بکنایت روزگار کند

انا که غمت یایه افان نسا نه	بهدمی محرم و پیکار نسا نه
افسانه سازید که مستان حرد	باصلحت مردم نسا نه
ز نار نمودم بهمه صومعه داران	تا دام هرسم بجه صد دانه
تا شمر مرا سیمه بهر کوچه در	که خاک مرا خشت صحنه
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا	که حسن تو باز پیکر افان نسا نه

این مثل پیغمبر می طبع نوعی
ظلمت که از خاک تو پیمان نسا نه

کیش اهل وفاد عایب کیند	امید در دل و در پر هوا
میان حسن و محبت یکا کیند	که در میان نه لعین از خاک
دم یسج کشاید کل امید و روا	که در بهشت وصال صبا
چنان ببرد تو یکا کی رواج گرفت	که در سرم وصال آشنا
رب که شک شد ارشیتش کشته	بر کشش نکه آشنایی کند
مغان که شکلی در دیار ما	بغایتی که اثر در دعا کند
چنان ر بوده پیرم راهوی	که در سعادت بال سما کند
خواب روضه غم که با مضای	تذرو عافیت در هوا کند
جمال دوسنه و غم دهد نسا نه	چراغ کس شبتان مایه کند
از آن کعبه اسلام سرود غنی	که در صحنه شید و ریای کند

کو که نغمه پیرایان عشق حاشند	که نغمه نازک و اصحاب پیر و شو
------------------------------	-------------------------------

مراد

شکست شیشه و دریا خلیج بود	هنوز میگذرد آتش و عاقبت
اگر زویر بر نیت بطوف کعبه منا	امید و یاس درین کوچه دوس
کن بصومعه منزل ساقی غایتان	تراشه چرخ اباتیان
بزار شیشه تهی گشت و سگ حوصلا	سوز نجر از تیر ساله دوشند
چه محنت آورد آن جمع را بناله که بود	برشته دلشان منجلی و حاشو

فغان ز عادی که تا تو دسمن
رهش زدی ز دلش دوستان

تا محبت کبریا و سیار افشا	حسن معجز و برود امن مارا
مغشایند بر امان دلم نفت	که بر و طعنه ز ندمت و بار افشا
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه	دست هر روزه برو کو سر افشا
شاهد شمس از آن جوشن پند	کین کلامت که بر جاده مار افشا
عشق سوزنده جاست که سر کرمود	توالت که دامن بیار افشا
اثرش دهد در دل ریشم عرفی	سرب آن نعمت ترک کرب سارا

کرب اهل حقیقت در راز افشا	ز ابد از دامن دل کرد محار افشا
ستانت که باینهمه سیدم	استین بر اثر عجز و نیاز افشا
غیر ششم خلعت بران طره حوی	که سمند تو بکاه مات و تار افشا
چه غیب کرد دل محمود فروریزد خون	کر صیاس پند زلف ایثار افشا
اگر اهل شمع یکمده ارشاد صید	خون مرفان ز چه بر چنگل افشا

جای حبس زنی که بسی لی است
اشک گرمی که شهبای درازا

حیفست که دپستی بنگران بود	ز افغان هوس را کس خوان توانا
ای کل ز صبار اده کبروان که سنا	مرغان پیش ره بستان
باید که رسد جان لب حشر و حیا	تا جرعه از چشمه حیوان بود
شرمنده آن خاک لبانم که هر دم	دست و لب الوده بهمان بود
ایوای بر آسوده دلای که بخت	در کام دلم لذت پیکان تو
ان منته که در خون کشد اشوت	در پیک زلف پریشان

چون شعری که میگوید که عاقبت
هر میت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام که احمق خوشنود	پیشانی تمام زمره چرخ نمود
غیرت بر من رشادی عالم که شوکا	از خلوت وصال تو پیر نمود
نیکمن عشق من که بدین چند طلب	صد کام رفت محل و محب نمود
معراج عرست سر کو کهن ولی	باور کین که طغی بکانون نمود
در سینه منست که غشیه در دم	اسی که از غنیمت تو بگردون نمود
معموره دلی اگر هست با کوی	کاپنجا سخن ز ملک و نیر نمود
خیر و بکوی عشق ز دیوار و دور	کای وای دیده که از خون نمود

عربی خود برنج که پیدا و دشمنان
زین مش می شد از دولت کنون

سرم ز وصل نهالی نهند خواهد شد	زمانه ار کل و پس نخل نهند خواهد شد
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حریص زمره و هرزه نهند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کاران شتاب	که با طالع ما رحمت خواهد شد
بجز تم غنای رسید	که صید این دل کوته خواهد شد
کلوی غیر ناید و دواعی شرب کام	که ناگوار تر از هر نهند خواهد شد
بهم و دیگران امید را نروده	که زمره نده مالوش نهند خواهد شد
پیا کلیم که آن آتشی که بظلمی	ز طور پینه عری نهند خواهد شد

در ملک عشق بر که شهیدش کند	ز عود قافیه غم نیست و در آن نخل
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	که یار چون سپید و پند خواهد شد
یوسف و شاکه از دود و بهشت با	کفت و شنید نام و عیدش کند
یار رب که بریم و فدا که این سنا	حریص زمره و هرزه نهند خواهد شد
مرکس که نای و هوک شهیدان در	محتاج التفات کلیدش
نویز عشق من که حب که گوشت چیل	در کشور وجود نهندش
	کوشش رضا بخت و شنیدش
	آند بریر تنع و شهیدش می

بر کس بر وزیر یک مرگ نهند	از نوحه مرد عری مجنون و اهل هوش
ساقی توتی و سادده ذلی بن شمع	کوشی ستمهای شهیدش می کند
	در روز کار بد دوم روز کار
	با ورنی کند که ملک می پاز

نمای رخ که چهره نهند خواهد شد	چشمی که مست کردی بی اختیار
بی ذوق در طریق عمل کاهل خواهد شد	ز دیکه بر غنایت و امیدوار
بعد از مرار جام قدح نهندش	عادت بد و پسر شد و دفع
حسن عمل میجو شست و مار	بی آنکه خوی چکاند ز رخ ریت
مرحند دست و بازو شمع	ساکن شدم بیانه در یاکنا
جز ناگریستن نروده در جهان نهند	انجمن زهر ص و دیده من با گوا

صد غم و می بر آید کان است	عری لسی ناف که بر جرح تا ختم
خوش عالمی که در روی کام دوست	مردی که نون ستار که بخت سوار
از عادت ظریفان زنها بر خرد	ز انبای آفرینش غم و نسب
در ملک عشق کار بر شب نهند	ور کام دوست باشد و طلب
صوفی شیشه سوز و آری نهند	کاذب نهاد ایشان ذوق و اد
کوسیل و رضوان می نهند	اغاز زور نهند و انجام شب
	در حلقه که مارا انجالتب سنا
	در مجلس شربانی کوشش لب

هر چه بکنم از این شرب نهند	روزی رنل عری که برسد فیصلی
ناله بلبلم آشفته بکند اگر شهید	کو دوستدار من بود تا بی سب سنا
بزم داوود و ششم و یعقوب	مر که دیدم بدست کده این بود
	ورنه از طرف حرم کوشه کلکمن
	که نواهی شکرین تیغ شین

نمای

دوش در مجلس احباب ششم شد
مرچشندم از آن طعنه دشمن بود
عز و محب و ریافتند هم
که مرآت کی از پاکی دامن
گذر عشق را بود با شکده هم
اینقدر بود که در وادی امن

عز فی انصاف بدو آنچه بودی نم عمر

کریمه طاعت حق بود کردن به بود

کشد و رفت بهر شمال تا کند
نهفت چهره ز عاشق خیال تا کند
بکد و روزه و صلاش زانچه بود
هنوز دشمنی ماه و پال
با حمال و فاقی شاد بجا میست
به بوالهوس دلم این احتمال
بصد گرفته مرا گشت حاشی
هنوز کشش کش خط و خال
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود
جهان پرورش این نهال
دو صد ترانه بر این اثر افروخته
باهل مدینه این قل و قال
مرا فسانه ارباب قال تشنه
مراتب نفس اهل حال با چه
شراب حاضر و غایب و من ز غم بول
بس از نو جام و کمر این ملال

مجال حرف پایش نبود و بل بود

کنون که عین به مجال کند

ز روی تشنه سوزان اگر خایا
شبهان محبت را گیاه ار خاک سر
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد و می
کسی که زمین سینه های چاک سر
کجا کرد و نهان جوهری حاکم سوزان
که دشتی که کند در دسار قمر
چو دوزخ باغ خشت جلوه گاه دولت
که انجا جان شایسته و دل عمل

از آن آهوی سنی مهر در وادی
که گشت زهرناک از مرغ ادراک
بهین زرق زاهد خنده زد کله های
سپین که گوشه دستار او سوا

بهر جا غم اوقع بر کف میرود عری

شمنه می چون گیاه شیشه لب خاکی

جان ز شوق لب شکری
دل بدندان غم جگر خاکی
طن سیری بر که لغوه کام
نخستین است و دیر خاکی
دل اشقیه کشت من تا چند
جای انگشت نیش خاکی
اکه کیه و مزاج پروانه
شعله چون سیونای تر خاکی
لیکه یاد حلاوت از پروانه
طایر شوق بال و پر خاکی

لبش او می کشید و می کشیدی

عز فی اکنون لب و کمر خاکی

رهر دایه عشق به اسبان نرود
داسن دین شد از بی ایمان نرود
شهر دل خاصه سلطان محبت کرد
بعد ازین عامل تمیز بدیوان
پرده دار نو اگر شمرده دیدار ده
صد قیامت شود و کس صول
با ورم نیست که آن سر به سر کجا
تبع بر کف سپر خاک شهیدان
پای من بر پیر بالین ایران کجا
هیج سید و دنیا مد که پریشان

بر ورم بردم که بدان بی باکی

سایه مرغ هوا بر کل و ریگان نرود

بخند چو نه یزین غم دلم از سیده
که لبی چنان بر کم چو تو سیه گرفته

اثر کف چو باد دلم از شراب دلم	که بجام قطره می لبش کسده شد
چو بر دپام قاصد کنم این خیال و کلام	که برش حکایت من بکجا رسیده
چو رود و ملول و کیر و زهرم کنار منوم	که بشومی من آماچه سخن شنیده
نبرد دل عیسو رم ز خدایک باله	بکدام دل ندانم هویش خلیفه
چو رسد ریشیق و برین بگریه دلم	که بنازکی زمانی رخ تو دیده

ردا کس می عرفی رکندار میدان
که عنبره تو در چون طیفه

بازم لطوف میکده اسم زده شد	دو قم بوی سپه های لب جام زده شد
کشتیم بارش و ارمایش	آمین طعن و شیوه دشنام
زخم الت رو بر او نشناخت	در روی کس صبح بود مرا شام
دو قم نمانده بود ز خنایهای تن	ایک خلوت همه در کام
ز مار ز انبابت تسخیر میدم	ای اهل شرع مژده که سلام
پس چو شد از شور دلم خسته شدم چون	طوفان نوح را در کایام نمانده
دیدم مژ و روضه که بر سده	پرواز دل بکوشه ان نام

عرفی لسی شب بلی عمر با ختم
کز در و صواب قیام

مر جا که است و غمزدن این غمزه آمین	دل بیک جان میدد بر سر سر دین
از وعده کاه وصل او بهر شام تا غم	آرام در خون می طبد است دین
کیو غیش آباد وصل آمدیم مرد	کز خون دل کل میدد و ز روی غم

کریار شادی نیست دل هر که که نشینم	بهر چه غم را بر زبان صد کوهن سرود
خیزد و عانی الیسم کربسده	تا خلوت حسن قبول آتش آبن
چون شهسوار خوش در خانه کس	کز شک می میرم اگر در خانه نین

عرفی و در جان امبا کس نشینم
کین سیت همان کسان بن جلیه

تشریب رفیم و غمت خسته کور نو	شعله جوشتم کور شمشیر
از بهشت افسانه سیرت کانی در دل	رفت و دید انما که واعظ می پیر
مرکز از هر پیرین مرغ جان کور	بود بال سبزه لغوی نصیب
عشقت و زیدم و عیبت ام	کرد دل بسیار کس طرب دیگر

سینه پر المایس و در شعله عرفی نای
همچو که بیمار دل را با شش و شتر نو

ز کوی عشق ملک و لشکر شدم	میج میرود اینجا و پستی می
شید ناوک آنم که چون رو و کار	غزال قدس بستر اک بسته می
ز مایه گلشن عشق کز انوار داد	که کل بر این مایه دست دپسته
بیر عشق بریدان شکسته راهها	که از شکسته اسلام رسته می
بحوم در دبد با نچه بسته راه	که بر لیم ز درون جسته جبه می

هوس بهت عرفی بگرش چون نو
که زخم دارد و محل شسته می

کنو که دیدم سیرم با غم که شد	شکت توبه شراب را یا غم
------------------------------	------------------------

برای کم شدگان چنانچه
 شمع بنیل زلفی و لم شمعین
 بر روزگار من ای شمع اشباح
 مرا چو نام بر آید پسر اغماکم شد
 که زیر سایه گیش با غماکم شد
 که در پیاسی روزم مرا غماکم شد

سید محل عرفی با پستان
 ز عیس خانه جیت فراغماکم شد

کسی سوس غم ز با غم بخورد
 نیا سودم از خوردن غم
 دو صد شیشه غم ز با غم بکشد
 بعدم چنان عافیت مرد زود
 شب غم چنان غم بر من شد
 شد م شمع کل سحر شوم کوا
 که حسرت بعین غم بخورد
 که ایش غم دماغم بخورد
 که مرسم شهابی ز با غم بخورد
 که نو باغ محل با غم بخورد
 که پروانه دود پسر غم بخورد
 شد م استخوان سحر غم

مگر خور و عرفی شاد حال
 که کوثر رسین با غم بخورد

چو با من در سخن آن لعل شاک خواهد
 هجوم عاشقان در کوی او افروزد و جو
 چه غم کرد من بکت بخونم کرد و آلود
 بیم نو میداگر دستم بود کوه زردا
 زمست افشادیم در مسجد ای زار و آلود
 چه جاک پیر من میدوزی ای محرم من
 بکامم مرچه زمرست البش ترماک خواهد
 گیرین بس در پاک دو پستان بی
 که فردا هم باب دیده من مال
 چو میدانم که در جولا که او خاک
 که صحن سجدت فردا زمین تاک
 که تا دهن کرسپان کفن هم چاک

شود سودای نابوس تو افرون در سر
 درین زودی ما بسته قراک خواهد

تا چند بر خیر خود بند توان بود
 جامی شمع تا کی از اهل خرات
 پیر کنی و دیوانگی پیش کیم
 در نیک فروشم ازین راحت
 یعقوب مده دل یک گوشه مرد
 که مرده الما پس و مادام بر
 بی پستی و استوب بنون بود
 شرمند و شکستن سوند لوان
 تا چند خود از ارون و سده لوان
 در دی نه بلاسی حسین چند
 تا چند اسیر غم فرزند توان
 صد پال یک رحم لوجور

عرفی کش این مرد و تنی سار نیاله
 تا کی جو کس بر اثر قند توان

از بی صید و گرتا بجهاندی سینه
 در ره عشق و بلا مهلت کامی بس
 ده که پستم میکند بر من آرام دو
 دوشن طاعت که به مجمع یکانه بود
 تا دلم از جام قرب یا کفایت
 بفرم وصال پیش عفت
 خون ز دلس می کند عافیت مرده
 نوسا کسی دمی آب بی شراب بخورد
 رقص شب لیلی دان بغل خوش

دلی که جام شادی مدتش بخورد
 دلت فریب گرا جلوه شراب
 بکشد
 بکشد

کسی اراده جولان یافت نمود
که زخم تیر بلایای در رکاب خود
رو به خشمه چو آن و تشنه باز آید
کسی که از دم شمشیر عشق آب خورد

چهره پشیمانی بر سر پستان عمر
که توبه کرد و می از دست افتاد

کسی بیدار ناموس خواری آمد
که تلخی سخنش ناگوار می آمد
دل بر روشنی آفتاب خنده زد
که از زیارت شهبازی ناری
زمانه اهل دلی پستش نمیدانم
که بوی دل ز کد این دیار می
بزار جان گرامی به نهم کجاست
بغالی که در و دل بکار می آمد
که از لیاقت خود هیچ گاهی باید
ز صد رصومعه تاپای داری

کدشت دست مخاکی جان عمری
ز غیر خانه تنی کن که یار می آمد

شبی که در قدم وصل یار میگردد
بذوق گریه بی اختیار میگردد
کسی که محرم در دینت سید است
که دیده بی غم و اشک از کنار
مخواب در دل شهباز که فضل است
که در گیسو شجای تار
بهر که عرض کنم در خویش می نمم
که غرقه ام بن و او در کنار
صلای فرست و بر زبان برسی
بیا به برکت و حروف خوار
شکار یان طلبش می صد کنند
تو مست خوابی و هر دم شکا
زبان بطلب و شوق در و درون است
که در صدم بهین خار خار
دل کموی تو با صد دلیل نویسد
بدین شش است که امیدوار

دم جدایی دشمن ز رفت عمر
چنان نبود که ماری را بکند

کی دلم شاد از می ناب و نوای می شود
اکه از غم شاد و کرد و دشتا و دیناکی
از نگاه کرم و دشت نام لبک می آید
نوس لب زمر کرد و در سر در دل می
هر که ایام غفلت ز کسب می کشد
کی دلس احشام باز از نعره می آید
کرد و هر دو مشق کرد و در راه
کار وانی جمع کرد و چون و نزل می
جاسل پیوده کور ایامع بدی می شود
کوش کن با بر سر دست تان می آید
اکه جوید به بند می از تنه می کشد
مشت حاکمی بر سرش بر می آید

زین که خواهد محو شد عمری رود لب بند
می شود محو این تر نه اولی می شود

کسی که از الم عشق پدید می آید
عجب که عمره جانان بکشد
چو باغ انجن طوار که در بر تو
ز خاک بادیه هر ذره شجره است
چو باغ تیره شمع بر خشت شبی در کار
نقاب را بکشد تا بشم چرخ است
براع شکی است سوده ام در آن
که اش از غم آب حیات است
قدر و وفا نه از بس شاق و فزاید
بدان رسید که مثل انیس را

ز بس که داده بعرفی عمت متاع مراع
قرار داده که سوداگر شمع شود

دلی که حسن انکل در طر کلا را داد
اگر برک کلی باشد در و نش جا دارد
دلیل عصمت زاهدانی ز بهر تقوی
که او در پرده اسلام و دین دارد

نداند عشق بر منصور و دم را لایق شدن
و گزیده او سپهرها داشت و دارد
من و دیری و شوق و کینه و کینه
تذروان حرم را بر سر دیوار
اگر با دی و زو چون شعله برین سوزد
ازین معلوم میگردد که با من کجا

زمنغ اندوه و تکلیف خوشحالی در کار
از انوشکوه غمی چنین آزار نداد

اهل وفا که آتش با تیر نمیکند
چون شعله سرکش همه پیر نمیکند
ای بیجان خدر که غزالان شکبار
فراک غمزه عافیت او نمیکند
شیر غمزه کند آتش قتل من
کین معراج جان و جگر نمیکند
در خون گشته تو ملایک رسد
این شهید را به بین که کس نمیکند

معمور با دین غمی که در در
تغیر این زمین با شیر نمیکند

برین کیشم که غشم طعنه بر صاحب
طاق اشخانه ام صد طعنه بر صاحب
طاق مار استر الماس از رانی لی
عاقبت خوش طعنه بر بستر صاحب
عشق بیدار بر خیمت بکر کی شهید
کجه پرواز خود بر سلب و بر ارجا
سوج طوفان سایه بر سر شمشیر
منم از بهر شستن کجه بر اسپا
کشته عشق از حال سر نهش افکند
بوسه خوش بکر بردن مصفا
کو کلاب نهد تا بر چرخ ایمان دم
کرتی بهوش کشت و کجه بر محراب

خضراب زندی کو سید و غمی خون دل
این سپهر شعله کرد و آن قبح بر آب

اهل بیت لب از دعا بشند
که خدمت رضا بشند
کز آینه بود جاده و جلال
عمر در یون کد اب بشند
تجارت روز جهان و دلم
باز آیین غم کجا بشند
مژده ریزد بر سر و دستار
که کل قلمت و شتاب بشند
وقت پیغام دوست شوخکار
و اعجاز بر لب صبا بشند
ما کجید بهشت کم کردیم
در دو رخ بروی ما بشند

بعد مکی روان شود غمی
ز انکه در وازه فنا بشند

جاستی که ز ناموس و نام می
بدر دوش رستی و حامی
پایه من کج چستوی دهد در
بمان گروه که می را حرم
فغان که حمله قشادند در کجه دام
کسان که غیب اسیران ام
بطوف کجه شنیدم بر کجا حرم
بصحن دیر شنیدم ز ایران حرم
که اهل دیر بخان را سلام
رموز اسبوسی که بر زمین بشکا
تمام بود یک حرف کرم و با غل
بکجه صدره زد یک و دور دیدم
ز اهل دین شنیدم که خام
حکایتی که همه نامت ام می
بگو که صومعه داران که ام

فغان طبع نوعی غلطی نشند
سخنوران که ترا خوش کلام می

طریق لبه می تو کو پری داند
که آدمی بدین شیوه دلبری داند

کسی که برین مرگاش صد گشته بود	سزد که مر سر مویش دلبری دانه
ز جان طمع به دنا بدل غمش	کسی که عادت آن ترک شکاری
حذر از آنکه بد و نیک آهوان جرم	ز سر بهی نکر دیار لای
کسی اینهمه پسن دهنده نیست	که شمه ز حساب پشتمری
اگر هیچ دهد کوشش بدل بکند	خوف فروش که انصاف کوی
ز یاد افتد و برخواستن محال بود	کسی که حسی بر عشق راسری
بزرگچونه از وصل آید ارحم	گرفتم آنکه کسی کمیا گری دانه

بر دهنده خاطر و هست خون غمی
که دل بکاود و در دهنده غمی

خود را شقای وصل محنت خانی	که ابستم مرد و را ویرا میانی
چنان شایسته عشق که بعد از سخن	ز خاکم بیل از خاکم ترم پروانه
خوشا کردم از غمهای او صد غم	میان بیخون شمایم دلم
مکوصوفی چه دارد بر سر بار	ز جوی آبوس اینجا عصا نشانی
دوروزی پارسا ششم وجودم	مراجام شراب و گریه ستانی

چو در بیت الحرام ای مکن بکلیف غمی
که او در لجه اسباب ره میخانه

حدیث عشق خان فرسا گوید	بدر وید این حدیث اما گوید
شناع نامه از زوینا راج	حکایت یمن از عینا گوید
بطور ما کجی منع ویدار	ولی این راز با موسا گوید

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

قیامت زار بی شرم و قهر	و کز افسانه شرم و اکوید
چه باشد جان فشانی این حکایت	بدست و استینا مگوید
چونماهی شکان او شمارند	بحق رحم او کر ما گوید

نشانی از دل غم و غمی
و کز غم را جهان ما گوید

در محبت لب لبک و دل	مست و محسوس درین شرم گوید
اهل دل صده زمانه و بی مپس	لب این قوم یامین و کر میخند
ای کلیم اش این کل مقصود	تنهای مجال و سخن میخند
ویده از شا به امید فرو بند	که لب شام بعد ذوق میخند
کم سبب آب و سواهی حسن که در	کل بر مرده به از لاله تر میخند

دل غمی بود از مرغ خندان پرورده
کو کجاست نقش و استن بر میخند

که دست در غم نازد که خون باجو	که بر فروخت که در شرم باجی
مراد آید از سر نفس سرور زرد	چنین که از ته دل با لجم دعا جو
چنان طاعت و اعظم را بر نشانی	که غدر معصیت از لب دعا جو
براه عشق کسی گرم رو بود که اگر	قدم نهاد با لبا پس خون شادی
ترانه که چمن با خون گرم گرفت	که ناکه نشسته بر وسینه صبا جو

که شمه که بر اصحاب در دمی بارو
که خون گرم شهیدان نزار جا جوید

کرشم دست در آغوش تو شد تو
غبار تنه سر اسیمه سمنه تو
دی که از حسن تو شعله منجمد
نزارم و یک دیده ام سپند
سری که حلقه فتنه را گشاید
مروست که گویند در کند

بعدی چه دعای بی بد کردم لعل
دل نداد که گویم اسیر شد تو

دوش در درمغان بودم کس با
کفکوفت رفت و لیس لیس با
روگردم در حرم بکار در
کر خرمش و اسنی خاشاک و خس
صد قدم رفتم دور از کوی و دریا
خطر آب یکگاه بار ببار
طایر خلدیم شستم از شاخ و شا
کره های دل دو صد دام و تن
تعب در دوس بر بار
کام لذت یاب چون ذوق کس

عادت دل انیدیم کس با
غمس کفیس با بود

روی گرمی کو که در غم بار ببار
سوزد الماس داغ دار و این سر
کر زمام از پنجه ناز آور و بلی بر
چونکه فراد بوبوب جلوه گاه دو
من جواسم مرد او هوده ر
ده چه نرم دلکشا نیست این که ابل در
چونکه ترک طر خوردن که غش این شیوه
مرسی بگذار دو خون با به سرو
ست لذت کودکی کور این
نا و ترا سر در حرم سینه محزون
نیم بوسی بکه در جولا که کلکون
لذتی کین زخم دارد صید و جان
ناله نام نشان از نغمه قانون
چاشنی از زهر خنده پرور از خون

ای طبیب اینجا در کونست قانون علما
شرقی تو که ما را در روز افرو
این شب در شرب نه از بایر عشق
ورنه یکمیشا ر شواند که دیگر کون
کی شود و دم ار که یه خالی و شود
مرزده صد شمه و مر حمه صد چون

معرض کردیم نرا به که ریا لغو
کفر الوده اسلام با لغو
کوبه بر سر من نهیب بسیار و منه
انکه بیماری دل را بشفا لغو
عشق است که کرجان و هار و گاه
گرمی سینه و هایش و عا لغو
حسن آن جلوه و زویش که از بایر
ذوق یک شیشه بصد مار و جیا
کر فرو شد به بهار و کنعان
بتاع و وجهانش بخدا لغو

مرد سودای محبت بود اکس عرفی
که در عشق اندر او ملا لغو شد

دارم در غم غم اولدی که بو
اما نایز جان مرا طشتی که بود
اکنون که می توان طلبت عشوه کرد
در دم به بین که نیت مر حراتی که
حرفان ز صد گشت و لی جوه نیا
دار و باستان حرم منشی که
از دیدنت نهدم و نا دیدنت
ورد که دارم از تو همان شتی
بی بهره کشتگان تو پس بعد از آنکه
کام شهیه ناز و شه لذتی که

عرفی سجده هم افرو در غم
یعنی زباده کشت را غنی که بود

بر من کی ره اسلام از هم پس
بیل ناسوی دیر اید اجازت اما

هوای کعبه دار دین دل بر آسمان	که ناکه شعله در بال مرغان جرم گیرد
اگر محروم کرد دل رشوق آتش	ز صد دریای آتش لذت کشید
ز آه سر دزدان تیره کش آینه ایما	ولا عکس می بینم من و غجام

خیال چشم او چون خود عالم بر دگر می
نزاران مستانه و آشوب در ملک

لب تو که ملک فسان بر جگر شد	عیان شود که در آن شش نشین شد
ایستاد عاقبت از مرک بود و دایم	که مرک دیگر و آسود یک دیگر شد
باتس جگر تشنگان نکرد و جگر	ز آب دیدن ما دانی که تر باشد

کاش بپایان کنم از آن کشیدند	صد دل نموده دام نکای باوند
رویم بکعبه ایست که طاعت بران	از آب دیدن های ملک و صنو
این ششکی بجام و مستی کشید	با پتیا بکوی که دگر بسو
ایست التماس که مار بس از وفا	زندان ده نوش نمی شست
نازیم بستره که رشوق خدک او	آسود کان خاک حیات آرزو
سنگای داغ عشق بر و حایان دلا	اهل ذکام را ده این کل که بو

عز می چه بیم داری از اسب و جان
بکند از تابان تو ناخن فرو کند

چشم آب حسرت می تراود	ز سر سوخته سگیت ای تراود
چنان در دل خد کاه غارم	که کفتم از عبادت تراود

زهی بی آبی آن دل که ازوی	بکا ویدن محبت می تراود
بگویم که چه شربت آبی	که از مرز خم لذت می تراود
ملک همچون کس خوشتران زحم	که و شهید شهادت می تراود
خدر کن زن دعای شش	که زن چشمه احابت می تراود

تراودا لب غری سحرنا
ولی منکام نرفت می

دلم در عالمی بر شمس زمر لود میگرد	که از دنبال او رسم ره بسود
بر هم کفتم تو می شود بر که می نم	که داغ سینه پر وانه آتش سود
ز طالع تا قیامت برک غم دارم ای غم	که که دون در زمان کمالی بود
لکاه تلخ کامان دور دار از زوی او	که آب زندگی ناگاه زمر آلود

در انم که کز این ده پستی می کشد غری
که ناکامی طلب در کعبه مقصود

دلم که جانب من بنید و پیاله سو	بر روی کرم به پند که لاله لاله سو
اگر خنید و کربارید چون تو دهمی	نزار جاده نقوی پیک پیاله سو
کسی به بندگی از زود که در شمل طا	در بهشت به بند و بروی خوش سو
غبار کوچه راحت بدانش شنید	لباس در د تو مر که روز کار سو

نکویت که کش سع حور بر دل غری
رضاده که بس از مرک در لعل سو

دلم ز کوشه کلن بطرف باغ	کو که کوه شب تابان سو
-------------------------	-----------------------

بسیلان جن بعد ازین که گوش کند	که غنای نفس دید باغ
دلیل خایه سیاهی روزگار این	که افتاب درین خانه باغ

مکر و طیفه عرفی نداده یاد فرود	که سوی صوفیه مجبور و پیدایم
--------------------------------	-----------------------------

بگاه نزع که مردم توبه می گویند	قدح کشان تو صاف کرشمه می کشند
بروینا که خولی کبر و تقصایان	مشو که ای شبانان که شیریند
فقد ز سرودی دورخ بعا نشان	اگر چه ارفس ز محراب بر می جویند
بتان که نعمشان مغر جان شیرین	بشوی دل من خون تلخ می نوشند

محسن شرم خطا شکست عرقی	که کرشمه کبی فعلت می کشند
------------------------	---------------------------

ستان عشق خانه در آتش که فیه	کوب قدح زخوی تو کسرش که فیه
بس شعله داده اند بنار تو اهل درد	تا ناوک کرشمه ز ترشش که فیه
انجم غایتیست که غمهای	و بنال بیکان مشوس که فیه
ایک ره که بر چه سود از کرختن	سر تا سر ز نامه درشش که فیه
چون خم تبه رسد چه بلا در دسر	آنانکه خواباده بچشش که فیه

عرفی علام خلوتیان بیاده شو	که مومنین جلوه زارشش که فیه
----------------------------	-----------------------------

مکرب تو نصیب شراب میگرد	که آب در دهن آفتاب میگرد
چگونه راز دل آرام با من جیابر	که شعله میرسد اینجا و آب میگرد

چسان ز روی تو چشم کل مراد	که ز مر که چشم کلاب میگرد
ز بس خال نوآرد و هجوم در رسم	بگرد بر سره صد افتاب میگرد

چه است تمام سینه عرفی	که دوزخ ارفس او کباب میگرد
-----------------------	----------------------------

و عطا ما کرد فشانده عصیان	استین کس الوده کس ان نشود
نیست بر خوان دل خوشی عین	لخت دل هر که نه بند بر همان
کشوری هست که در روی رود ابر	همه جا کفت و شنو بر سر امان
پا منبر بر پیر بالین اسیران	همیج سید رو نیاید که نشان
دیدن روی تو ممکن نبود بی حیر	آن چشمیست که بر روی تو حیر
عمر شینه ده دوزخ حراست	کشته گزنی ز خمت ممتن جان
بما شای کاستان خلیلم میر	که کل ولاله دگر آتش سورا

عرفی از حدت بت کم کید بخا دم	ز ترش طعنه که ناگاه پیمان
------------------------------	---------------------------

دوش در شش نطف خون غار دل	حکیم اه که کیدم رقت بل رود
تا ابد ناوک کاری خورم و جاک	دشمنی که کند بخت که قاتل رود
چون رود عسره او تنع زان	نیم بسمل غمی نیست که بسمل رود
بوداع که مرا می بری ای دل کیدا	که میسر من و جان از بی محمل رود

سکان صید زبونم که چود صید کمی	بغض کشته شوم ظلم بقاتل رود
-------------------------------	----------------------------

کر محبت جمله بر ناموس کفار آورد	بر من اسبجه در گردن بنار آورد
در میان کریمستانه غم نخیه کو	تا شراب آلوده پستم بر سر آورد
کر خجل ناست ز اعیان لذت کفر	عابدی کش زلف او در قدما
مکذرا دارد از الشقای عشق کز بهر علا	مر زمان آید میسج انجا و بهما
زیکه عالم کفر یس و کی بر دارد	کر دل شیدای موسیقی تاب
قط چمن و چون تویی برقع سودا	روزگار چرخ بر لویس بنار
عابدان کونید ما شب و داران	کو کسی کنن مرده از دلهای پید

عجز استوفست بر فی انشدم ز نهاری
 دورنه کورچی که از در دم بر نهاری

کسی می طسم در ایاغ میرد	که هم غم بکاو می سر
کسی غمان دلم می کش بسوی مرا	که خافتمه براه سرع میرد
کسی بغت مقصود برورش دهم	که اسپخوان تماش زاع میرد
دلم یسج بود در مزاج مرده ولا	حدیث عشق که خون فرغ میرد
بخوش عس نازم که ارشکاف دلم	بجای طسمه خون در دود میرد
از کوته مایه طرف مست دانکه	کجک بلون طاو و پس باع میرد

صنیر روشن باین طلمت عرفی
 بدامن کمر شجرع میرد

غم تو سببش جان که بر دارد	هوای تنع تو در سپر جان
چنین که غم پیک رخ می کشد همه را	بکا و کا و دل چشکان که در

اگر لب تونه بر دل کافسان آمد	بتازه کردن داغ بنان که رود
کر شمه گشت جهانی چنانکه دل سجا	بکوبسوحن کشکان که پر دارد
جهانیاغش نم نسل افشا دند	بچاره سازی این نم جان که پر
چنین که ما و دل و دیده مست حیرانم	اگر غم تونباشد بجان که بر دارد

اگر نه محرم در دی کند عرفی و
 بختجوی من پیران که پر دارد

دم مردن رشوق اندک یار دلنوار	رو و صد بار جام با نفس ناز
نهان هر نامه بحر می که بویسم سوبی	روان کشته محرم زان جانیست
ملایک را بر شک داغ مرغان سوز	زسوی دشت مر که صدای طبل
چنان معشوق را دوقیست از عمرای	که کر محمود را کوی پا اول ایاز
کدشت و عالمی اربع مارش ستم	یارب که غم زلف

بنار و نغم حبت سار ایست کن رضون
 که عرفی را بهشت در دیان یک و ساز

کر بجزاب اجم دیده جان کرم	حال دل صیت که شبنم کرم
ناوکی زو بدلم لیک خنان رشول	تیر بکدشت که پیکاشن ان کرم
عرضه کردند بار و زازل بود و بنود	جر بعم دیده مادر و جهان کرم
اه این شهرم که فنانه از شوق	آه از دل بزبانم که زبان کرم
وه چه گرمیت در این سخن شرم	شمع و پروانه بسم صحتشان کرم
منم ان شنه لب عشق که صد دوزخ در	گشت خالی و مرا کام و زبان

کرم خور نری و غری شعلات
سب داشت نهانی بهمان کرم

نغمه کرزه با شیشه نشین کشید
بماشش دل تا تم زده من کشید
ویت قفل من است که در دروازه
برم دست بدماشش و این

غایت درویش است که فضل بهار
دل مرغان چمن دیده بشکست

کوشورشی که صحبت شادی هم
غم خون دل بریزد و دل چمن خود
ز غم منم تو که یک کاه یک کام خضر
آب حیات بریزد و خاک عدم
نازم بان کرشمه که جانی بیل
خون فرشته و دل مغرورم
زخم زجاج شوق ندارد در لوت
کوشیشه دلی که دیوار غم
گر کشح کاو کاو غم اورم غم
دودار قلم را آید و غم قلم
پنجوشدم زمره بر خوشه خسته خون
سرکه دلی بذوق شهادت

ناش لوح عت عری برون نوی
الخی که آب حشر خود از جام سم خورد

پادام مرگران نخل قد موزون می
که از مر دیده ام صد قطره خون
که این دست می آید بر دیکین
که تا آید بر من صد قدم در خون
نمیدانم که پست برنگاه دارد
که این پرچی از پسادوی کردو
بر مانع دل کند سلامت آن بکلیا
که هنگام پیم زان لب سکون
ز نام ناته کاسی دست لطف با کبر
و کره جستجوی یسای از مجنون

ز دین کریم بر آسمان و دایم
که صد طوفان نوح ارمده من و این

ز شهر دل بگوشت من نفس مادی
که اینک شکر غم خوش است بعد دلی
اگر شیرین عیان با نرم سازد کرد
که کلکون جان باین بر سر
دل از دام آن صیاد پشیم
که افتد حشر در دام با صیاد
نصیب میکنند دوستان این
بخاشاک من اشک زان که اینجا
چشمه کر ز حشریت زود جان دام
کران لبهای شیرین ششوه ایجا
نی اندر ویرا پشیمش و شیرین
ز سر تا پا صدای مسه فر

همانا دید غری لدی را در لوت
که می آید برش باز و خوش دل شادی

مرا از غمکه پیینه داغ میرزد
ز برنگاه محب چراغ میرزد
تو پای کعبه روانه که در میرکا
مرا از خضر بر باد پیراع میرزد
بهشت کو که کند این حسن را
ز مانع لاله و از لاله مانع میرزد
مسح کو که افتاب را منور
که از جبین ما شجره میرزد
مرا از کعبه خراب و منراشته
کران سلامت از آن درد و دا
نسیم مانع که در منراشته
که روضه روضه کلم از دماغ

مگر ترایه کسی بکشتن برد
که با ناک رود در پستان زاع

ایچنان ز ریش پیدا می شود
که پستم میخورد اگشت و بلای شود

نا امید می ز تو رو کرد بخراب سار	که رنانشه دشت دست مسود
ایچنان رانش تازی بجزو رستم	شعله زن کش که امید شمسود
دل کریت مرا رانش غصه که اگر	آه پیردی کشم مردود
اثر سعد ماکامی دل من که مای	گر بره پای کندی بال مای
کی دماغ تو محط کند از بوی فای	بزم زاهد که درو عود و ریای
رو بر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن	آن کلیمت که از شوق لقا
انش شوق محیط دل من کشته ولی	مر سر سو شده داغی و جدا

تا بروی نوشود گرم کاهش عری
میکند از در حالت زحیامی

آنم که تخیم غنم افزون شود	راز دلم سینه مجنون شود
چون کم کنم چون که سیجا و مانع	حرز کرشمه برب افسون شود
طرح خرابی دو جهان کند از آنکه	تاریخهای باز نویسد و نون
بر لوح را رانام شهید خیال تو	لذت شناس رجم چشمن
آنم که ذوق درو شناسان غم	سرجوش نعمت غم مجنون

عرفی علاج تخذ نامان نویس
بر نوش حنده لب ایمون شود

مگر فتم ارتو جامی پس مای	بره تو دیر مردم دلم این عباد
بهانه ترحم کشته مرا و گرنه	سرخون کرشمه من بدن
سخنم امان باشد بر اهل عس رون	که چو باد کوچه غم پس عباد

ز سبب شیوه حسنت بود آن کی تحمل	که رشیوه چشم بند در کرشمه عار دارد
--------------------------------	------------------------------------

بشید عمره او دهرانشانه عری
که مرا شمع حسرت بسوزاند

هم نوای بل و هم صوت غنم میگوید	حار چشم سحر شده کل دهنم میگوید
من که دل دانتسه در کوی تو که کرد	محر می مردم به قریب سرا غم
دوستی دارم که در زندان محبت	می بند مردم کلی در ضمن غنم
من گویم نشا پروانه با من خود	ایقدر روانم که پیشه چرا غم

با وجود آنکه میدانم که دردم میدود
دم بدم اندیشه باطل دماغ میگوید

نیم صبح جو برک سمن فرو ریزد	جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد
حکایت نظر که دارد که نیست سر او	حسرت از ناوک جادو فکن
اغل لببید که مار او شود و مال	ز بسکه بر سپهر هم جان و تن
نهضه برب شیرین اگر زنی	فسانههای غنم کوهر کن
اگر سبکته دلم استین بر	جهان جهان غمش از سر شکن
شکافت کریم دلم راز ناکن ای حیر	که حوشه حوش زمرکان سن

که لاف جوصد ز کوپا و می که دلم
حدیث عرفی جوین گفن فرورزد

ایچو سن ار عشق پریشان شیند	بر پسند لوفس شهید ان شیند
ای حشر کستی بسویت لریند	این شکی از چشمه حیوان شیند

ای نوح مرغان نفس شکست	کین آتش عشقت حوطه جان بشند
با آنکه معانی همه بایده رسد	در ویرکس بر لب محبان
گر چاشنی لذت در تونیا	مرکز کس دل لب جان بشند

عرفی بر وار سیکده ماکه کن ایجا
پرخم دل و جا که گریان

عاشقان کربل از دوستی	گریه کردنشان و شب تاری
ایچوان بر این صحر که از باب	چشم امید تفرک سوار بی
راه از باب محبت بشارت	سوزنی در کف و دریا و دونه
جان و دل شامی فرصت	باد و در شیشه غمزه است
جان حضرت بر نام شامی	تو همین کوی که احباب شامی
چه طاعت بسی بر بنان راز	تو ریا و زر که این طایفه کاری
بنده خلتیان دل خاکم کاش	بشید این غمت قرب جوی

مرکامی گرم سوست پایی سوزد
شمع و پیرانه این بزم کناری

کسی که از آلم عشق پیدماغ شود	عجب که عمره جهان بکشتن
چرخان این طره اگر دهد بر تو	ز خاک بادیه مرز و شجر
چرخان تیره چشم پر شبنم	نقاب را بکشا ششم چرخ
بدماغ ششکی آسوده ام در آن	که آتش از غم آب حیات داغ
تدزو و فاخته اربس نفاق و زور	بدان رسیده که بمل این

ز بیکه داده بعرفی غمت فراغ
قرار داده که سوداگر

معلوم که ترشح اشکی چه کم سود	آن آتشی که از دل چرخ علم
گر غم سود هلاک شهیدان غم	در روضه بحث بر سر سیرت غم
داند عیار در دم و آسوده خواند	یارب که چند که بوفات غم
فردا که تنع ناکش در یور	آرایش نزار شهید پستم
باشد سفال سیکده آینه مرا	بی بهره آنکه دطلب جام حم
صد کام در دلم که زد چون رستم	ماند آرزو که دو چار کرم

این که کس بطنت عرفی گمان
که سوسنات خرد و مرغ حرم شود

مر زمان در دست خوش نامی	وین بر عوای برای نمایی
عشق مای دل شن دارد که دل	کر شیند بر کیمای اشیا
مر که نشیند بگردن خوان کردشهای	کر پستانیک نواله میرمانی
کیما کرتش دارد که داروی	که بدست او شد در و کرا
دوره غم که بدست آید تسلیم	و بدست چاره بیماری
کر مشی مرز و قانونی فرو چیده	در میان مردم عالم زیانی

جان فدای غمت که چون این بود
کز بس کرد و عمانش آسمانی

کو عشق که شایل غم بنون چکد	از گریه نوش خیرد و از حسد چون
----------------------------	-------------------------------

لبشکی ز ریشه چشم کشد بر
آن قطره خون که ز ریش خون
دل نیست ای که در دستان و خنجر
دردی ز درد جوشد و خونی خون
خوشدل بدام ار یکدل خون دل
دل خون جوشش بخورد و دیده خون

عزنی کو یک کجای دل
گر نیک غیرتست بهل مار و دل

زاع کفر و دین و رکوبه و نار است
مخلوط سحر کف بر همان
حکایتی شبی از آن سحر و سحر
ولیکن بختی پستانه را بهشت است
بساطی کاندو طرح دو عالم است
بدست آورده ام اندازه و پرگار
اگر در عشق صد طوفان بسوزد تنی زخم
و کرد رعایت بادی و زخم و عجز
اگر باد دست و دگرش زدی سحر گوا
شمار است سحر و نار است و نار
محل شگفت و راه کوه و مستانه سکون

محبت آتش بخشم و شکر که عزنی را

بصحرای مسایه دیواری

ششم اندر دل جوان همه خوان
ممه دل در شکن زلف لسان
بیکه پیمان شکنی در دستان جا کرد
بسته پیمان بخود و آفت پیمان
که در امدت خود کاه در اینه ما
دیدم بر صورت خود و دوحه حیر
شیوه ناز و نیاز خود و بار و ناز
بیکه پستی پیمان نکس آن
مبل ماغ خود و نوکل پستان
لب پوشین بکنند و دل مردم بکنند
ممه خلوا می مراد و مکس خوان
نیشتر از ارکان و مکس خوان

عالمی شمه ز پهری و با جوش
همه سرایه پیدی و در همان
جان ارباب و فاحاک شد اندک
بیکه سرگرم نوار شکری خان

کی ایمان کیشان نظر افتد عزی
همه آینه بکف دشمن ایمان خود

بجان چسته ندانم کان ما چکند
عنان دشمن جان داده ام تا چکند
بروستان نظرس من دشمن پس
کسی که دشمن مهرست و دوست
شکست بر سرم آن دوست
برند میگردان کرد با شمشیر
تسم لکه نابود را بود در
بسیه مش رندش عمره چکند
مرار کونه مراد محال طی بسی
بوخود بگو که اجابت دین دعا
بجو سعادت طالع و می که فرصت
چو سر بریده شود پای همه

کوفه چکند دوست کس ای عزی
نی شود بوفایا شتا و فاحاک

اچس که مرابادل عنایت بر آورد
بتواندم از بونته عم پاک بر آورد
ان شمه شوخی که بر آورد کل خاک
چون لاله مرابا جگر چاک بر آورد
دو و دلم ارشتم بدایش نه
با لکه سر از زوزن افلاک بر آورد
دانش همه جوار است از آن عزی
در بر رخ نطناره ادراک بر آورد

اچس که کم شد ز مایک دل عزی
از غرض فرود آمد و از خاک بر آورد

هوشم بگانی بر و جانا چنین باید
یک جرعه خرام کرد و پناه چنین

هم از غم شکسته شدم که از جرم
کمی کرد و در قفاک از جیاهای زخمی
مکن زخمی بر تار و پود را تا معر
شبهه القاسم است هم حسرت به ستم
قدم چون رنج فرمودی سالیتم کردم

کفن سویم بخون دیده نه در چشم زهرم
پرستار صنم را مست فی زهر می

که در دوفانی ره باز از انهم
ایستاد پریشانیت ایدل همه
عیشی بستم دوست برادر بود
ساقی سوس اموزی جان بدل پارس
حاکم تر پروانه جلک کار مست

هان تیغ برین سید کس کن دل غریب
آفر که ترا گفت که آهوی حرم کمر

چگونه سوز غم او بوسم بسوزد که
شراب شوم اگر بگویند محشران
ز امر و نهی محبت رسوم شجوی

پیار شربت بخون بهشته غری
که عشق نوحه ساری کند سوز دل

شراب یاس بجام و سبوی ناکند
اگر شراب و کز خون دل و کمرالاس
بگشت از غم ایست صد نظر دارم
ز نوحه لب شوان لبست کر میسار
کفن پیرایه سراپیکان شوی
نهفته نذر توای محبت و وحشت

شکسته رویی مار ابروی ناکند
نوک کشته و بکام و کلوی
بزدلق گریه که آید بجوی
تغافل کن و تار ابجوی ناکند
نه اینین قدیمی جستجوی ناکند
صراحی همه بشکن سبوی ناکند

چین بکاک ناله سپین نه غری
تو این معالیه با خاک روی ناکند

جان نکلن معوشش و دل شود
در و کفشار کز گوش بگفت مننه
سینه گرم نداری مطلب صحبت
و کز معشوق کن و در پس سلطان

غریب ارضیت کار فراموش کن
مده از کف بزبان کو مروی سودگر

همین معامله مار است باز مار
تمام عمر به تیغ کرده ام باری
هن و تو بهمه هلاک شدم بایس
مگر بد ریغان ای وریا کان
که شست عمر و رستی نیام غری

که با طبیعت داشته اشارت
کیا طبیعت طفلان و کبار مار
خبر دهد که کرا پیچ و کرا مار
امام ماکه بجان خواهد ایر ز مار
که سبجه بود مرا دام رایه مار

بروای غم خیزی از دل آواره	اینچه در این صفت اند و ختم بیکاره
من ز داروی اجل حاره جان فیه	ایسج اربودت بهتر ازین جا
ای اجل جان نرسد اهل و عسک	یا برو بخت از ان کس حو کجا
ای فلک نیم پس رفت که چتری	تخته ماز زنج بازی پیاده
آتش طور بهرشت خسی نیل	عشق اگر می طبعی رود دل صده

عربی این دست بود که دل و جان بختان
جمع کن هر چه هیچ از زو و یکاره

مردم و دار و خیال او دلم خرم منور	نور می بار در نخل وادی امن
بوی پیراهن و باغ پیر کفان	ورنه باد صحر دار و بوی پیران
بسکه دوش از خود و کاشانه پر کرده	چاشت کشت و رویشا در و زور
در بهاران می وزد باد نسایط و	یک کل از این با شکست در کشتن
بعد منزل پیران صبح از لعلش	رو بهم دارند و نی دشت و

حرف پندگاه جمعی بنیاد برزما
با چنان شکی بسداند ره گنج بهمنور

العطش ای عشق تلخ الی کال یار	از شراب جره بر خاک پاک ریز
باغ ما سویم و آب و میوه مانور	شبنم اسودگی از برگ تاک
ارزش بار چه می بسجی مروت را	آب روی دشته نازی کاک
از غوان زار جیاشد پایمال	مشت خونی بر دنان خنده ما

بر لب سیراب غمی رنجی صد چشمه رهر
جرعه هم در درون جال چاک یار

ای دل زشوی آن صفا مهر یار	شهاب کوشه رو و نامی توان
کردی قبول منصب بر داکمی دلا	خود را زدی بر آتش روان
این شعله در بکرتوان شش بهب	تا چند حفظ اکهنم کو جهان
مستانه آمدی و نشاندی برام	بیش کفکی کن و تا سفر جان
اسودگی مباد که عادت کنی دلا	رویکت نگاه واکش و ما حوا

عربی بسوز داغ کلی بر جگر بسوز
تا کس مرست نفریند نهان

جان رفت و سوز دار تو دل نا یار	شد دیده ام قناره ام خونیان
چون مهربان شوی جسد کشته ترا	در زیر خاک مانده زین اسوان
خاکم بیا در رفت و سر سیم هر طرف	پسجوید عشقت نشان بسوز
ای عالمی ملک تو فارغ مر و ک	جانهای رخم خورده بایت روا
از تیر کاری تو بخون می طبد دلم	افکنده بیاز و تو غمره کمان
تا بوقت من روان شد و بهر و داغ	جان گریه ناک مانده در آن

عربی اگر چه نقت بخو لیسری خاک
بند دزیم خوی تو راه یغان

داغ داغم کرد و باز ش طالب کام	دو زخی در هرین بودارم و هم
شرم خونم میخورد و دست ز بانم می برد	وز زبان خاشی در عین ابرام

هر بوی انجلی حلت جو چشم دجله است	وز ملامت دوستی شوق شوم
ترتیب ویرانه ارکاشانه دل شوم	می شنید جغد غم بر گوشه باغ شوم
بهر دور دم بر لب بکشد و در نامی	وز بیم درد عشق دردی شوم
آیم آتش کشت و خاکم شد کسیر	واندرین ره پس نپیدا ز سر شوم
بسکه صیاد مرا بر گوشه دام و دایه است	دانه شد در صید گاهم سبز و دلم
مویوم رشته ز نار شد وین غم	در خرابات معان بنام اسلام
<p>افسوس تیم غنی بر زدی روی کرد وز شب بیدای غم در اول شام</p>	
دیده ام تر مرده و حیران کل روم	آب نصرت رفت و شایان شوم
شد خزان و بیل از قول نشان بان	من بمان دیوانه مرغ بی محل شوم
هر قدم صد کاروان شکست و در دل	من بوی نافه در دنبال اهرم
صد ره افکنده کند ناله بر او آن	وز اثر دور است بجز دست و اهرم
دوش و شستم راه لب کم شب در می	آشنائی شبیه می بود زایوم
روشناس عالم و رغبت سوزید	فمی مانند آشنایان عادت جوم
عمر باشد که چشمم در بهشت آورده	وز غبار ظلمت صیقل بیه روم
<p>در در اگر در جهان نگذاشم غمی دلی بج و تاب در دوار دهر سر شوم</p>	
خاشاک برق عشق حسن خایه سوز	بر قیست حسن شعله که از زبانه سوز
تا کی بجای سیه و اسودگی کی	ناموس در دپر و روشم بنام

عشق

در مریخ جهان بهشتان دایه مسد	زین دشت در گذر که منبت دایه
کفیه طایر است دل سینه است	آتش کجایش در زده اشیا
بر خرمن زمانه زخم آتش افروان	شوق لولا کند از من و من زما
چون سل آتش آید ام شست تپان	کز نوبهای گرم شوم است
<p>عربی مجون نهایت یام دوستی در بوی آتش است محبت کرانه</p>	
کونین هست و باده بانی بر لب	بیراهه بر دو عالمی والی بر لب
مردند ملوک کام جهانی و سحرگاه	در جام عشوه زهر عتابی
مخویم نیست فراوان بود فغان	کز جام لطف مست حوالی
در واکه طفل طالع بایات بر	در عالمی که فصل شبانی
در عهد جود و لطف تو دایه	کینه زده عنان و رکابی
فریاد ازین غرور که در سید زکار	زان ترک نیست شتابی
موسی نذیده ورنه با برام کینک	صد جلوه کرد حسن و بجابی
<p>عربی در آبرو پستان کزین کرده الوده کلاه توالی بر لب</p>	
بزم وصلت دیدم ز مرد و جام	می شنیدم شربت لطفی من نام
دایه میرزد و خافل میکنم و می	شیوه صیادنی افکندن دایه
جلوه ناز از زهراران عشوه جوی	خوبی قامت نه رغبتی اید
تا نیایی رهبری کام طلب در	کز دیو بر معان با کعبه یک گاه

شرم دارا بعدی شمس کو مرال	لب فرو بندیم اگر مقصود الزا
عالم مهر و محبت را طلوع مهر	کس نشان نذر بر صبح انجمن
از غمت هر ذره ام صد غوطه در لبت	زین شرفی صاحب لبت بمن
نه بهین به بصد ناموس و نیک	ایچه ناموس من نیست اسلا

عرفی انجمن عمت از ره روان دل محو
ایچه در این ره نوازی دیدار محو

جان بیرو دای له ز دنیا له رو	وی اشک تو هم چند قدم از بی جان
ای شوق در افشای غم چند شای	کور از من غم سه ده یک خیزد
ای غمزه معارض مشو این حد کس	رو نالغ آن غمزه شود دست
ای امکه نقشست عنان لبت ارد	یک لحظه متشاهی آن دست عنان
خاموشی من حالت پنهان تو کو	کو شرم گاه تو مرا بند زان
من خود نیرم در وجه بسیار و چه کم	در بند سبکباری تا بکوشان
می آید و می بار و از و ما ز و ثقل	ای دیده امید کسرت بکران
پستانه لی سوختن جان و دل آمد	ای جان همه طاقت شوای دل آمد

عرفی شوارزه هنوز اول صبحست
کو عشو همه نار و همه غمده جان

عاشق جهان نکره و نار و لغزش	کراش بر نر و زور و جوش
در محفل آن صدر شمیم که شربت	از شاه کویین کند عاز و شمش
آن غمزه که از یاد سیران طرب	بانه که پیک ناله توان کرد شمش

مجنونم از این غمزه که در کام من	شیرینی امید دهد تعجب شمش
دل زایرد بریت که من کام	جبریل وضو کرده در آید بحر شمش
مالله آن باغ بهاریم که هر صبح	بر باد رود چشم ز شمش
آن دل که در و شعله زند مهر جان	در سایه طولی بود آسب محمش

عرفی کند امیت در زمان غم دل
عاشق بچین است که خوانند محمش

بکوش صبر دلا ناله شبانه کش	سمند کرم غناست تازیانه کش
کویت که بد لهای زار رحی کن	شکست قیمت غمزه زلف شای
چین در آتش گل غنایب در	به زه شست خس از بهر شای
چه کرده اند تر و ان بچه ای و	پا و در حین پس دام و دنا
هوای تیر تو هر ذره را بود درد	چو بر نشانه زلی تراز نشانه

کرت رانش دل نسیلی عرفی
بکویه غم زان در و دم زبانه کش

میل دارم کز غم غم در شایم	یعنی اندر برم آن جوری شرم
میل آن دارم که باده ذوق	در حرم بهوش کردم در کینم
میل آن دارم که بی کانه شوخی	شیرین و نه در اطراف
میل آن دارم که مست اقم بکارم	وز تر نه های مرغان به شرم

پستی را اندازد بیرون کز و د عرفی
بر دماغ شست خم کربوی خشت ام بهوش

شبهه او که بود آب روی باوش	نهند خضر و سیاح بدوش باوش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دم	گر شمه تور سیر هوای لاهوس
ضعیف تر سودا از همش باوش	و طیفه حواری محبت که غم بودش
شبهه زلف و رخ او چو طرفی	برون و در کل بسبیل زد و باوش

فغان رخا عرقی که کثرین نقش
شکست خانه بانی و کلک باوش

اشک کشت غمشه فردای باوش	کار خود کرد برین غم دل غمهای باوش
گر خنجر نرسد کند کاوش دل بکن	که شود طهرم از دوق ناشای
فرصت نمیت که در پای تو جان	بسکه می آیدم از عشوه مالای تو
دیدم آن زلفش کن در کج و جری	همه جا خاص تو ای جان شری
سحر خولی ز تو ای یوسف کجای حو	شب یعقوب تو خوش روز لای
سحر و جحر صفتی چند عطا کردت	هم دل پامری و هم تن موسای

دل عرقی
هم دیدار تو خوشم تبنا می باوش

دوش در صومعه آمد نسیم با دوش	جام می بر کف و زمار حامل بر دوش
نمیه بایه سودای دل خام طبع	همه نقصان متاع من سجاد و دوش
غمره اش گرم غمان شد که کبر و ما	عشوه اش طهر کنان کف که میزدش
غمره بسوخ در انداخته با کرمست	موجه لطف بر انکشته از شمه باوش
گفت کای عهدشکن صومعه به بودید	نعمه نمودی داشت این فکر و دوش

توبه از با دود و بستن چشم از رخ	ترک زمار و بر افکندن سجادش
نکبت با دوت که نه ایمان حلالست	شرم با دوت که نیست بد و دوش
صد دل سوخته از شومیت اسوده	در نیم طره با باز نشاندی باوش
باری از لوتش کنی عهد ز ما خود روا	هان یکبار این قدح لوتش کنی باوش
توبه اول اگر ز و بکستی سستی	ورنه خود ریش و دوا بند دل سده
بجو قسم ز روی این جام که نوشم با دوش	بکشو دم لب جاموش و دل بندیش
من خشم کوی و میریدان همه با دوش	من قدح لوتش و معان به زین باوش
بعد از آن بر سر صبح آمد و رفتیم	خنده بر روزه اسلام زان باوش

عرقی این قصه خلوت نری در بار
هان سجادش و محبتش خموش

تا کی از گریه توان منم دو چشم تو	بعد ازین با و خجالت نصحت کرد تو
شود و از گریه می داغ جگر من حار	گر شب بحر زلال من کنم بستر
بیکم پروانه بود شعاع طلب بود	که شود دلتش و خود شعاع بر جوش
بر زلیخا بره عشق همین طبعی است	که فرو بست لب طعن مانعش کرد
بعد از آن برای با بجای خام	که نشاند مصیبت نزد کان بر
عشق در بر من یوسف کجای حو	زان یوسف و هم سر زحاک

عرقی از ناصح اگر منفعلم باوش
که چلستم از روی غم و دوش

در مازده ام بصحبت امید و هم	که نهمه پیچ جویشم و کای ندیم تو
-----------------------------	---------------------------------

کافی که از شرف محاکم جود هست	می دیدم گرفت ز بخت یلیم شش
هوشم فدای کت آن کل که تا به	نام بهشت کرده بنده اریسم
رستم ز مدعی بغضون غلط ولی	در تمام ارشک نه طبع سلیم
اکس که چرخ را در آید بخاتم	بنامش تخی طور اریسم
سحر صفای سینه کنان شتی کنم	در رستخیز اگر بشناسم غنیم
اکنون می مغایر به حلال شد	
که سجودی که داشت به قسم کس	
چو آمد جان من را کونه شد محو تاسا	که صبح قنات بر لب ابر حیرت کس
چشم مردمان از ضعف تن تمام و دلم	که بی تابانه هر جامی توان زد بوسه کس
پوشیدای ملایک چشم تا دلها بجا	که باد از چهره کیسویکند جعد کس
چو بار از هر جان عرفی قدم ما به لایم	
بدشواری و قسم جان کیم محو تاسا	
بمکند که جان آدم بدان غمی رسد	که ازین قنات لذت این بهر رسد
براست از وجودم شش کی رسد و دلم	که توانم ز کرمی نرد یک آمدن دلم
دم مردن ز بیم آن دهد که کیم که کس	کنده که غنیم ناکیم ره در دلم رسد
کو که سلطت پرورش شدت ناف دعا	که دارد در جهان شهو رستم شمی فرهاد
بنو دین تر و دستها اهل ریش ازین عرفی	
که بر علم ترک غنیم او کرد ایستاد	
از یاد برده ام روش و کین جوش	نیان بسا زده ام میسار و من جوش

جان ما قدم عرفی

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بنار کوشکن کوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه سخنست	صبح طاعت خورشید و شب چراغ
بروشنی شب و روز نامه یکسا	از ان زمان که جهان بکشت و شاک
فروغ صیبه روزگار اگر شاک	که بر فروخت بدلهای چراغ
چراغ منیش از نور طبع است	چشم فخر فروغ و چشم جاه
چراغ تا شده منظور به بدست او	فلک که آشته بر کوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود استانی	چراغ را بس و به پیش راه چراغ
طواف بحسن شمع چراغ راه دلست	
بصدق عرفی ازین سخن بخواه چراغ	
باز میدان تا فوج بلا بستم	پای فلک در میان رستم نایم
حرقه شکافان شوی پدلی در	جبه فروشان شید تابع قانون
جان قدیم اشتها مانده جان	وین تن جان دست غذا معدن آب
چیدم و دیدم تمام آبی وز کیمی	میوه ایرج را باغ کوه مرین رسد
کھتم ای خود دروش خود و متاعی	که نخری شجر چراغ و بر بوشی جد
بشنو بولکن اگر معتری و بهی	طنخه من عرف
عرفی اگر رهروی دور نمی لسن	
رو که مدد میکند نمت شاک	
عم میکند دل من من می کم لب	میرم تبخی غنیم نازم شبر عشق
دانای شهروده کیست که طعن با نرید	خندند بر فلک طون اطفال کتب عشق

دل
فغان

داروی صحت عشق و ملک است	اما ز سردی عقل زایل شود عشق
ناگامی من عشق پرورده مراد	در آفتاب غمت شام نمی شود
در دیر و کعبه بیل با کفر و دین	با نوش و نوش کیدل نیست

تا ریخت عرقی از چشم
زان جلوه تا تو کسی این بود مطلق

چه لایق است که گویند یازید عشق	هدایت از همه شیطان کینه بهی
جزر سود و زیان نیست اینقدر آ	که در معالجه بودید یازید عشق
زینتر قافله کاهی تجاهی خوبست	که شکست شماست شایسته طحان
مکو که با دل آسوده پیش عشق	که پیکر نرم کند بوی این سر

ز خود که شش معصوم در فتن عرقی
همی شنیدی و دیگر میبکینی محقق

این رهنمای کاری بر مغر جان	غید شهادت با رد و پیمان
دینم بقبضه رفت باز آمدن سبب	ناموس هم غنائ یافت برودن
اینک قبا بایلین افسانه کو در آمد	ای چشم با غنوده خوابان
گویند کفر زلفی بر دین زنده چون	بر کوشش فتن فروشان این دامن
بر حجت با داد و درخ فروزی	طوبی و جور و کوشش بر این و آن
ای خاتم حجت بعد از جاکویم	نسویش لوسه نو بر آستان
آمدیم شوقی کلهای شگفت	این نو بهار لذت بر باغ جان
عرقی در آتش دل سجویی و خموشی	دماغ نهان محقق ز بان

صد مهر خیم بلب کهنه می	تا که دغم بشکوه بچند ز روی
کامی بپس نالاید آنکه او	در چشمه پار در دکنه نیست
با صد غم آشنا دلم از وید	رسم غمی غمان کو بید روی
تا چند عمر در غم میبوده بگذر	برداشتیم دست عم از زور و غمی
بگذریم ترسم و الماس بکنیم	آن بر مذاق راحت و این بر

عرقی بیکد و جرحه می بخودی نمود
سر کر بخورده بود شراب بوی

در روی که با فسانه و افنون رود	صد شعبه که بکس که بیرون رود
از بیکه دل سوخته ام بر صحت	هر جور که فردا کنی اکنون رود
ممنونم از این شیوه که مرور که کردی	اندیش کن روی که مرا چون رود
آن که بدل ره بکنم روز سگاست	آنها که در آشوب شبحون
دیگر بکنم دست زد بوالهوسان	که آرزوی ملک فریدون رود

عرقی ره همچون مروین در دونه در د
که نهیده کردید ناهمون رودار

شاهشیم کوشه نمی نه خودیم	کج خیم و در دل ویرانه خودیم
لب ز بخرده ام ز جام و سویی	جا و دست جرحه و پناه خودیم
با غم شسته ایم بیدیر فصل خوش	ما شمای دشمن بیکه خودیم
بس در کشوده ام چه دشمن چه دوست	ما قتل کی کشاد در خانه خودیم

دانه

خون

شیرین کرده لب لعل کوی	لبها زهرشته افسانه خودیم
کاهی فریب توبه و کاهی فساد زین	باز بچه طبع طفلانه خودیم
هر گوشه برک انجمن طوطی ده ام	باز که شمع کوشه کاشانه خودیم
غیرت روا داشت که برقع برافکنم	تا حمله بکنم که جانانه خودیم

عرفی برو تهیه افسون بکن که ما

صید فریب دام خود و دانه را

همستی ماران که در دفع هوس رویم	بر لب کوشه بر آتش بختی خودیم
اچو نام زد بنال آید طبعیت برو	من برو خندان بسوی شکی رو
دل بوسن و من بسوی وصل محرم	او کل و من دست کلین از ادب
باز دل را میفشارم در کف عشق صنم	خون اسلامش کج از زهر پرم
میسروشم دانه و نقد کریمه کرم	می پیتام آب و دلش در زهر

ارزوی رحم جوینست عرفی حدیث

لیک دام عشق بوس نیست و بازو

خوشا جهان چوین از دایه کباب شوم	زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم	که در میان آن تا ابد کباب
و این شیشه کشت و است عشق برو	که بی نیاز کیفیت شراب شوم
چنان عشق میباید پیوست شام	که گرز در نطفه بام آفتاب
پس مقصد و عهده ایستیم از	به طروت که جوینست کران رگا
چنین که فرصت عرفی بکشد	بگرد او بر پشم کریمه شتاب

چون خیالت گذارد بدین چشم	جوشش نور بهم در کشید و رون چشم
مشت سوزن بلم زان مژه مار خنجه	گریه از باره دل دوخته سیرا من
از دلم تا بدیده صد اسکنده سا	گریه شوق که کلخن سدا رو کلخن
در تاشا که پس تو بهنگام شام	سربه پیشانی خورشید نهد خرم

عرفی آن روز نیمه که بود بهر وداع

گریه را دست در آغوش دل کرد

ما نقد را از حبه بخار دادیم	در دام هر چه آمده پرواز داده ام
بعد از بازگشت به چشم دل نهند	ما خوش را آتش از آغاز
از بانگ طبل باز دل مانی برود	ما بکب خود بخت کل شهباز
مردم نهند در کف کوشش عنایت	ما دست خویش را بعبان
ایو هم آبر ویده ارکف که باران	ما رام عفتل و سوسه پردار

عرفی بدوست کانی در صحن نیست

این مژده اسطوره ناساز

صد شکر که خلاوت همی گشته ام	وز دوق هو شیار و پستی گشته ام
ای خوشدلی ساز که ما را شطرنج	در روز کار باده پرستی
در راه راست کام نماندیم	از لیک بر بند می و پستی
راز درون پرده زبون گویم	دایم برین صحنه پستی گشته ام
عرفی بزه روان عدم جای تاز	تا تو کلاه کوسه کسی گشته ام

چو لاله کون شوی از باد و دهنم	چو مشک پیر کنی طره دهنم
دل برستم از سایه صنم دهنم	دماغ بهلم از نکست چمنم
هر شکل سحره شایسته منم	هر فکر دار و زار نشسته رستم
گو که خرقه زمار پوشش باره من	که تیر دهنم و از فکر برهنم
در معامله در بند میفروشم من	حریف عشقم و از خون خوشتم
حیات و موت من بخیر عشق پرورد	نه در لبای پس توستم که در دهن
بناله تیشه فرما و گوید این دهن	که از خلاوت بازوی گویم
ز بزم دوست که گوید که از قبح بستان	تهی بیاله تر از من نبود و من پستم

بهشتیان چه شنیدیم عری
نه از سر طوطی از می سخنم

ماشکی بد جلد و سپحون نمیدیم	یک لعلش صد قدح خون نمیدیم
آب حیات لب ما میچکد ولی	صد چشمه هست که سروی
شده رام تا زیاده ما تو پس جنون	دیگر غنائف تنه بگردون
اهل زمانه راهو پس از خبر ما	کس خبر ز چاشنی خون
پیدا می از طبیعت موزون ما	که نیم دل بقا هست موزون

دیوانگیست عری و مسموره دهنی
دیوانگی ملک نمیدونم

نم که بهر دل اسباب دهنم	نیم کلشنم در دماغ نمیدرم
-------------------------	--------------------------

در از و پستی یاران کلنی دارد	در استین بکنم دست دهنم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم	بهر اشعه دود سپر دهنم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان	باستین ملک خون دهنم
اگر بودی این رسم و کز نه کن	ز کرد بادیه کل سپر دهنم

نیم فصل حراغی از چمن فارغ
ترانه ز لوانی زراع نمیدرم

کاهی مصیبت خویش کا می طلال مردم	در غشوه خاتمه دهر انیس حال مردم
تا خون دل خور دای شنه محبت	ز رویک لب میا و آب لال مردم
همت ز خوشن جو ناپدید و بی	شوان گرفت پروا زمر کر نبال مردم
در جلوه کاه معشوق عمرم که دست	که در طنار ز جوش که در خیال مردم
با یک انا الحق بی تا و هو نمیدست	شوان مملک خود را گردن و بال مردم
هنر کام عد رخواهی تا وان ریر	که جام جسم نداری مکن سغال مردم

والله شیدا است عری بر نفس خایه خوش
تا چند متهم کرد و در خط و خال

ای ساغر بار شراب تو سوختم	با آنکه اشیم ز آب تو سوختم
شرم تو مانع لطف و شوق حاکم	فریاد ای حیا ز جاب تو سوختم
پایت رکاب پرورد و دست عیان	از غیرت غمان و رکاب تو
در شب گذشت عمر و ندیدم روی	ای نخت از کرانی خواب تو
تا چند هر غشوه بد دل گمان	از شوق نیم قطره کلاب تو

از شعله محبت سوخته ام یار
چون دانه او بر کرم بحیم اهل
ای چمن جلوه کن که نقاب تو
گویند دور شو که ز تاب تو سویم

ما هم روانه ایم بمغوره عدم
عزنی تخیل شتاب تو سویم

پستی کو که خرد از حسون دل کنم
سر خود را ز می صحبت خود کرم کنم
موج دریای یابید به این شکرده
ای ادب بال و پر طعنه فروز
دخم ناسور لب بد بخر خوش رخ
کعبه ارنگ بولست یابید که ما
نیشها بر سر ستوری عاقل شکنم
در دل عافیت اندیشه باطل
کشی صبر نیز دیکه پل
زهر لذت بکمر ناک قابل
شیشه زهر خود را بکنم دل
قدم قدغه نافت بمنزل

عزنی اساری عشق دهر حقیقت
بصورت بال و پر جادوی باطل کنم

با دل جو کرم حرف او طوفان باد کنم
شیرین بشروست دل عشق از راه بوس
ارنگ بود و درم ولی در روضه
هر کس بل و پندی تا بد اسایش
از بهر افسون طم عسی نمی آید که من
سمیت کز باران شیدار هم بر روضه
زایمیش غم باد لب خوش مسکد اردنی
تا لب تشنگم کرد این باده کنم
ان که حرم تشنه در کار فرناوش
بایمین و زرم ادب چشم تشنه
من چشم بر دل خرم کز احسان
این شت خاک کسوت در دانه
از جنت خم و زرد می نمیرند
عزنی میرازد و قنم تا یزین خبر نشاود

تفاح

دل در شکن طرد و لب شکستم
سود از دلی من که دل صفا نرا
مارا کن از عشق بر سر مشوه توید
از بیک شکستم رختی بکشید
میگفت پیغوب محبت که بسی
در داکه این عهد که دل با می
صدیش با دور دل خوشندم
صد بار ز نشیندن یک بندم
کیمن تو به با سید شکر خندم
در کام کس حاشی قندم
ولهای پدر و در غم فرزندم
صد عهد نهانی بخداوندیم

تا کام تو عزنی تر الوود بخر دو
در مانع طلب نخل بر بوسد

چند بر بستران چشم فزوناز فتم
پایم ای شمع چو داری که نم روا
پای شهاب سلامت کشاید کن
حیرت از بیکه عنان تاب لم سید
که کرم بر بال سبز کنم و باز افتم
که کرم بال بسوزد ز پر و زارم
نیم انزع که در خنک کل این
که ز انجام ره عشق با عازم
که اگر لب بچشم زینن بازم

عزنی آرام بخوار دلم ان رفت
باز بر کجه عیش لب دمارم

رنجی شوق تو ام سینه جوشانم
کی مسلمان کندم صحبت احبابم
آتش منیه کوشش دگر ام کارم روز
خانه در کوچه الپس فروشانم
که دران زمره بسی حلقه کوسان
کوش را مر زمره منیه فروشان

صفت عمر فرومایه ملولم دارد
و اعطا در گذار قافله من که
بسل صدوشی توبت بدوشان دارم
همه گوشت ولی عذر خوشان

عزنی ام در نکاستن بش که باز
کله از دل بی شرم خروشان

کسی کو دلکش باید دلش بی شک
براه عشق هر کس کوششی دارد بجز
ندام این پیشانی چه خواهد ز جاک
همین غمها بعد جمل بودا نمیدام
تو حق منی و من هم ای حکیم بمن بپود
لقاب از چهره تا افکند و خورشید
ازان در خوشدلی هم خوش دلستان
که دایم چند و چون منم و در
مدام این پیشانی را در کھکوبان
همان شد کمن خا از دالستان
تو خاصیت ز کوه منی و من ناست
ز شرم بی ثباتی قصا در حاک

میدام که عزنی چه معنی سجد در دل
که باز نشانی نای کریمه تر آنکس می

تا نام جمال یار بر دیم
دایم دل بسیل کریم
ناکش غمزه تو کشیتیم
بر دیم غمت بخالت خاک
هر هم ترسم ز دیم چندان
تا شاد غایت کریم
ازاده روی کدشت عزنی
رنک از رخ لاله زار بروم
عالم عالم غبار بروم
صد شمع کعبه مزار بروم
آرایش روزگار بروم
کز داغ دل اعتبار بروم
ناموس برو کنار بروم
صد دوش بریز بار بروم

ازان ساد و شوی تو بهوش خان
تو کرم رانی و سوزم که خون بی
خوشان وصال که مردم حلاوت
بجورتانم او را دیب بر منو انم
که لذت غمت ار کام این دردم
چگونه شیوه کرمی از آن غمان
دل از لکاه و زردل جان جان
که فاش کرم و پنهان از اران
تمام آتش دوزخ در آتش جان

خوش آنکه یار من بکمان شود عزنی
که لذت پیتم از رحم امتحان دردم

در داکه فاش در غم جانانه صوم
کو شمع یز و در بنم طرب که با
با خون صد شهید مقابل نهاده
کس راه کم نکرد که خضر ره پیشت
زان تشنه ماند ایم که از کرمی
یاران همیشه در طرب و ماتام
یکبار دل زه نسی شتابرد
بگشاید از رستن ز نار عقده ا
وز داغ و درد محرم بیکانه صوم
پیر و ن در ز غیرت پروانه
عمری که با آتش افسانه صوم
ما در میان کعبه و تخت صوم
در دست خضر حرم و پیمان صوم
کج غمی که غم سناپه صوم
دایم بداع مردم بیکانه صوم
دانی که از چه سببه صد دانه

عزنی بفرستد داغ جگر بود
شمعی که با کجوشه کاشانه صوم

بر کرد شمن شوم بر عیب خود محرم
تا زیم طعنه با کجوشه جوی کم

برین دل

ازان ساد

الوداع ای دوستان سنانم که	دشمنی باشد دمانی دوستی نامم کنم
ترک عادت کرد یک نوبت بدخند	شکلی اچاره از نظاره زهرم
کرد فلطون بسم الرام نادام	کهن اناسی زخم کز خوشی ابرم
کردن شایانم کرم از طوارش	هر کرا یکا نه بام اشنامی کم
عرفی ارکوش نمل منیه خست برآر	
تا بهیست لی نیاز است حاتم کم	
بر دیم ز کوشش دم سردی و	سودیم بران در رخ زردی و
پاران بتا دند که این جلوه که	پسره کز قتم ز کروی و کد ششم
مر که ره با یکی راه روات	دیدم چو خود سپیده کردی
چون صباروی به سو که بها	چیدم عبار ره مردی و کد ششم
آن راز که پای دل داشت بخبر	کشتیم دیوانه فردی و کد ششم
هر که که گذار من و عرفی بسم نهاد	
و ایدم بسم تحفه دردی و کد ششم	
بگو می سپیدندان دوشمن و	بکصوت جزین عهد لب اراد
چنان دوش از غمت شایم دم بر	که صبح آرزوی تیشه نهاد
ز تاثیر نفس عمر جاویدان منیدام	بامید چه پشت در دلد نیباد
کشتیم دام بختک و یادم مادا	که کز بمرغ می آمد بام آزاد
چنان ماد و عشم که عشق از مشع بود	بام جلوه چینی شش ایچا و
مکو عرفی دل یاران پیشان دین	اگر می آمد از دستم دل جود

صد سرده تصور مطلق شکم	تا اندکی معالیه دل شکم
نوزنی داشت عکده حسن	روزن ن در پچه مقابل کا
ان شیه ام کرا اثر نوحهای	صد بار جاده در بر فاعل کا
در جستجوی لذت زخم نهان	بر روی کشکان ترا دل کا
بهر فزون در دواز کوشش	صد سرده پچاه جادوی مایل
عرفی جمل شین که معای ارزو	
صد سرده بنام مطلب مطلق شکم	
قبح دهید لبالب آب کوشده	اگر پاک شوم در شراب کوشده
بزم عیش برم با یکی مصیبت	خراب نغمه چاک و رباب
بجده لکاهی ملی ترا چه تفاوت	شکنجه حوار دو صد ج و باب
عبار کوچه عشم ز دانهم چه فساد	عین پر سن اثاب کوشده
چه شد که عین ضو اتم نهان و سید	شریک لذت اهل غدا ب
زجرم عشم بندار سوال روز	بصد کتاب سخن لی جواب
نظر بدور و من بسم ارشاد عرفی	
خراب کوشده با شنی لب کوشده	
نار نه نشین مردم بیمار دو	نخعی شیم حیف که بیمار دو
مردم خیال بازی و فک کر	دشمن ترا و من غم و آزار دو
ای نغمه پنج ناله نذر دوی	نازک دلان کریمه بسیار دو

سکیرم شید و ریا نه زهد را	سبح دشیم و زبنا دوستیم
با غزلدیت تو در کار خویش	باشنه سعادیت و زبهار دو
کو غنای کلین دستان سرکه	منصور نعیم رس و دار دو

خلوت شنی رس غنی جو که ما
رسوایشن کوچه بازار دو

پای در در کز راحت رسیدن اردو	بعم پیوستن از راحت بریدن اردو
پای عشق رسوایم کن که بکشد	نصیحتی می سپردن ان شید
پای شوقی غنیم سوئی کن	که بی تابانه سپهر این درین
پای بخت و تقربی را بیکر از منم	که جان را بسمل آن غمزه دیدن
پای مرکب یاری کن که بی او مانم	بخون غلطیدم اکنون از میدان
پای عمر رک پوفائی کن که در محشر	رر نس غمزه در خون طین

زین شیده غنی غم خود راه کرد
که من این سر بدنامی شیدن از رو

دست دل خیمه بود شدم	دایم بر سر دایع مکتود شدم
دل در دغای کالم پس رساو	زین شعله سنا بخت این بود
حاشا که بشکند لب مانی نعت	دستی که مار نعت مقصود
اسوده تر شود که مار خنیرل	اندیشه زبان و غم شود شدم
مستیم در روی سجده ز محراب	کرد رویای ارجح معبود
غنی چه بایه عجز بر پایه برده	تاروی دل ز بود و ز ما بود

از بیک روی کرم بر سوله اشم	صد دایع سحله سیر در ان کوکله اشم
از شرم نا کسی کشودم دلم	مر که بر استان عشق رس
در کیمه کاه عشق دل خود را	الاس فتنه در تپه پهلوا
مر که مری که دل تعلق حیده	در حوا من کرشمه دجلو
تا بر فریب چشم غزاله اشم	محبتون زمانه با هو
امروز در زیارت باردا	مر که دوس بر پسرانو

پیکاره که در خانه خرابی فرائل
دست از عمارت دل محو که

از مردن چارعت ان تره پر غم	ای جان لب بدنه مان مکتود کم
لطف تو کرم خوار بدار و غمی	بسل شده را به نسود خشم مرم
تافاس سازم بر بکا غم	تکلیف خصوصیت من کرده مرم
ای اهل هشت این جمع حسرت کم	بر من که رسام شهادت این غم
مر که که میرد کسی از عشق تو ما کام	یاران مرا تاره شود شوه مام
دایم بجم بر دل آن داغ که	لب شنه الاسخ دل چپه مرم

یار بجهان که رود سنا
غنی چه بر دمایه زرد و نور عالم

در دل این شعله رشوق شدم	آتش بکده را در حرم اشم
چون سازم ماین حوصله کز جام	کرده بسیار سی نوش و کم

شب نغمه تا بعدم راه برد دل کلام	آتش آید بر راه غم افروزم
کی بر اهل کرم روی طلب ز لطم	ما که از جسد جام کرم
شبیام از سخن بر معان رو	بفروغ پیش جام بسم

با هر غم که در راهم
شمع مقصود ز روی کرم افروزم

منم که با و غشرت خوشید	بدست من در این می که خوشید
طیبا از دو ابر قامت دیوانه	بهر پیراهن راحت که پوشید
بریش زکی که مرهم آسپ بکشد	نهی آلس و از غیرت خوشید
من آن مست می غم که کز صندل	نماید آتش من مرو خوشید

بصد میبد ما کوشیده ام در دعا
ز استغناء بدان که کوشید

حال ما بگر که آهوی سرم کم کرده	ر بهر امید را در رفت دم کم کرده
چون نمانم در این تیره زانگاه	ما که دور افتاده از خیل و علم
میشود اسباب غم سرکشتن کس	مایه افزایش سیاه غم
چون ترنمای مرغان ششیم	ما که دور افتاده و باغ ارم
طعنه کمتر چن سرم جویان کم کرده	این طاعت پس که ماراه حرم
شرمان از تن زمار و لاف	کریم دست نمانده و دیر ضم

این نغمه ها بجای بود غمی که ما
کو می کشد زین کم کم کرده ایم

نغمه می می کشم بر دل بران	چو سلطان محبت کلاه آبادان
کسی مای ریش آن کوید و سر دوز	دگر یار بنوم عقل سپهر گردان
نه دای که منیخار در حرم تار بنگار	بد و یارب دلی لکن صورت بجا
بشکین ل غم دوستم با صبح	اگر شیون ای تن زن دستان
ز عالی دودمان غم از راحت بودم	بر من زاده ام کیش مسلمان
دم کرم و خراسین را من سپیدم	پوشان رخ که من جان کنان
کتاب خسر کوشم بایدم از عشق و فدا	و کز خون دمی می نوشم و فرما

پیشانی شرم لباس برداع دلم غمی
ریشالی بسم جمعیت و سامان بخوام

ماکت سپرم و کلاهی کشیم	سرشکر فحیم و سپاسی کشیم
صد نخل شادیم ولی کوسه دستار	از طرف چمن شاخ کما یس
صد ر بکسیم سر از سگ جیون	یکره بغلط طرف کلا یس
از میگرد بر دم دو صد شیشه	یک شیشه می بر سر رایس
مرکز هوس روی بکشت طر	کرسم تو در دیده لکا یس

یکره بجمال نویدم کم در دل
غری صفت از نیم لواسی کشتم

صد دل بر راه شوق بخت نماندم	صد آرزو بهلومرد دل نماندم
تاشکی بر نمر ملاک کشیده ام	قنا آتش جمال تو در دل
خواهد فنا ندسم نفس و اسیر که	کردی که ما بدامن قاتل

عزنی ندیم نسی صیدمانه
کاپی تمام رخی بسمل سنده

و ده که یار از کوه سر کزینا بدین	بکه موج خون دل در غشه می آریم
خسته نورم ولی از درد عصبیان	اقبال و سیه پروریم
طعم اما کسم که خون دل برود	آن شکر کروی رشده دلجویم
شده باداید و ست آنرا که غولاد	سو منانی در دل حمانه دریم
گاه ز ناری حایل کاه سچی مد	تا شود ظاهر که من دیوانه بی مد
برهن جاشا که افانده بروریم	آنچه دل در کعبه سریزد ز باریم

عزنی از کج باری سیاره سودم که دو
اتس دل سعه زد در خانان کوئم

کعبه پند وقت یاران و داعی	شده اهل دیر را کانی سماعی
که حدیث عشق کم گویند با آسودگان	جای مست است شخص صاعی
آرزو در غشت انگری و ماد	بر نفس بهوده آهنگ ستاعی
در سماع ای شمع موج تن بمان	در شهادت کاه من هم سماعی

شیونانی بدان در شمار دل بود

عجز بر غنی که من هم سماعی

بسوزار توبه کردم از می و دیران	کسی کو بارم بر سر شستم
بفرام که به بند عشق و کوید و شکر	که من سبب ازین صید زبون در خان
ردای عافیت خام نافش در	که من زن پنه عمری رشته باریم

سر اسر کام و در خسته لذت فروغیم
نطولی داشت سر سبزی کجوردا

سر پایشم و در شنه الماس شتم
که من در شعله راسینه کجوردا

تسای جمال حوز و غلام کجا باشد
بگویم کتاب اعمال که بد عزنی انصافی

مرا آینه باید که منم مایک شتم
که سو شتم توانی و ز که صد لوح سو شتم

خوش که در شتم دل راز دار خودما
خوش آن شمس که مرا انجان خود
خوش آن تبول ساز می که در جوم
کجا طبع سلی و حسن عیسی
کجا ست برق جمالی که از تخیل آن
کجا سبستی عشق که پند کو غمه سر
کجا ست بنفخه کفر پاپ او رم
کجا روم من دیوانه و منان بهتر

زوطا که یخ نخل از کنار خودما
که چو دقتم و در اشتهار خودما
بگریه های سحر که حصار خودما
که در معامله آنور کار خودما
ستاره سوخته زور کار خودما
لا تم کند و من بکار خودما
جمل رتوبه ما استوار خودما
که شمس ز راهل دیار خودما

خوسان معالده عزنی که از زبان دو کول
تو دشمن من من شهریار خودما

ز پید روی میداصل در عشق بریم
و بال هوش و اسب در کوکب من
فغان لعشش که کجوش خضره یار
که در پرون کلین منی در فغان

نه اگر فصل فرهادم نه عار از مرگ بسوم
همان بهتر که ساقی در شراب اندازم
پای ای عشق و بناره بسوی خیمه
که فریاد وی از انوششش برود

اگر در سایه طوبی بر دجام لبان
که غمهای تو بر بالین منار دهم

مهم که حرص تاج سماع در دهم
کمی در استین بخت و در دهم

دل و جان پردگی بود ز این شایان
عراق خاگاه و شمع شایان
ز نیم حجر و امید وصال اشق
بجزر شنائتم رخ و دیکانه
ز سون موشان خاک خندان
که بر سمع منار خوش روان
سبوان دوش در شستیم لیک
دگر بر چیدم و پویشتم و پچانه

بزم نچان دوشینه بودم بهمان
ز بس کرد و دل گریستم دوانه

چشم ز من دیت میکشایم
که غمزه لبها ریخته می بر دهم
فروع آنه می پیرایه مجلس
کجاست سره کشیده حدام
امام شهر که پستم بدید و جیران
بگو پیا تاشا کنون که رستم
ز نور صایه من بباح می نابد
شبی که دختر ر بود شمع
چکد ز سر پیرایه منار خشمه
از ان چشم و دل در دهم
هر از غم بی سر کرده ام ولی درد
غم تو ریشه فرو برد و میکشایم

روم میکده غمی که کشتم توبه
سبا و محبت ر دل بر دهم

خانه را خوشیم اسودلی کم دیده ام
انچه غیر از چشم بنید مارم هم دیده
مرکس از این پند جمال کار خویش
مفروع کار در پیشانی غم

زان خریدیم در شکوه اهل فنا
کین جاعت را بهر ملک سپلم دیده
تارضا در دیده ما کلیمت کرده
طیلسان نخل بر فرق جام دیده
طعن بی کوششی ای زاهد فاسی را
چرب دشتیهای لومق شام
مطببت عشق و بران خیمان
ای بسا بونصر و افلاطون که مرم

دیده ام از طعم غمی مضایح
طبع معنی را شمس بر قلب مرم

من کنه را بهر خریدار نیستم
دل شست لیک بل نیستم
آغاز دوستیت عنان استم
در مازده محبت بسیارم
ناکرد دام و داغ بر احسیده
یک سرست راه و کران
کو هم کمی خوش آمد سودگی ولی
در دتر اسنور نراوارم
در دم قولیت لیک حاتم که کو
دار و مکن خراب که پیمار
ترک و فاجوره آیین دوستیت
زین شیوه طن بر که خبر دار
در عشق رویتائی و در غل شهرم
ناموس را بجل حسنه دار

غمی ز من شکایت شنوی
مست شراب عشق و شیارم

عصوت آوردم دل شرمده را
خط ازادی نمودم نده را
کا و کا و خانه کردم جنس می
شکر کردم کو مرار زنده را
خنده را با کریه دیدم بر در و در
کریه را مقبول خواندم خنده را
دیده ام مقصود بستم خشمه که نشود
خان و مان طالع فرخنده را

باک سپهراتی ز دل برداشتم کرشمه
برده را سیدار کردم زدم در آتش

دوستان را سدم آمدن در آتش
موتوی عری شمرنده را آتش

پستم در این سجودی از لوی که دارم	بویوانگی از غنچه جادوی که دارم
ای دل بر بنوم کلمه دادی عجب	مسیاکی فتنه ز پهلوی که دارم
ستاده ام از عدم انجم کبوسد	دامن ز که در چشم و دل سوی
جانم ملب از دور و وسیع از دم	دایسته که بسودر در دلدوی
نرسم بعلج آمده ز بهار بگوید	لیکن چشم باندازد بازوی
فردا که دل از حور چشم کشاید	دانشد دو عالم که غنم روی
ور دیده من حسن فرور بر دویخت	باز این سپهر سپیده برالوی

عری طلبی مقصود و نگوئی
لیکن کرم روی بر آرزوی که دارم

از باغ جهان دید بهیستم و لدم	نمانی ز درختی سلیستم و لدم
دامن کشش بود ز پشم و نایس	بین کشش کشیده رستم
مر که بهار آستان راه گرفتند	لحشی دل این طایفه حسیتم و
بایست در آتش زدن و زدن	خود را بدین سوخته بهیستم و
کشتند که از کعبه کشن نه رست	کفیم که مردم بهیستم و لدم
صد جا بکشند آمده بودیم درین راه	چون برق رسیدیم بهیستم و لدم
مر که از چشم من و عریستم	در غم نگرستم و کرستم و لدم

کوشق که در غنم زد کی نام برام	دستی بسزای دل خود کام برام
بدخوی شوم روزی و این غم آمد	از غمکده سینه بدشنام برام
سر رشته ز نار جهانی بکف آمد	یک رشته که از پرده اسلام
کوروشنی از پرده برون بکشد	کلباک انا الحق ز دور و بام بر
معتوق و فادشمن و پست که در	نایافته پستی بوفانام بر آرم

از دایم غنم ازاد شو کودل عری
آهوی حرم نیت که از دایم برام

دلی آتشبندای غم ازاد شو	دلی خون نه محسنون ازاد شو
بخاتم کرده ز مدانی سیاه کرده سیاه	بخواهم پاره کرده اوراق یکیک
سجن بنم مال خویش و بهر خوشدلی	نوازی غنچه لب و سایه ششاد
تو محتاجی و محتاجم ای خلوت شکن	لواستعدادهای و سن ارشاد
چو خور دن مرا از نا و هوا خوش	و کر نه غنچه فرصت مشرب

بدلی شش زدم ز نار بهیستم و لدم
ز راه طعن و از راهب بهار کجا دخوا

منم که آب کل و رنگ لاله بطلسم	درین لبایس شراب و پیاله
شکت جام شرابم رسیده بلی	درین چهره ان دیت خون لاله
زباده توبه حرامست در شرع	اگر قبول نداری پیاله
متاع ملک شهادت که کیمای د	اگر دعا فروشد ز نایه بطلسم

تمام طالع من اهل هند دیده و	که زاده ابد هم شکل ناله می طلسم
چنان بودی پستی ز جوش لم شم	که لب زباده و دست از پاله

علاج در دلو عرق حکیم شناسد
که من برون ز شقایق تقالک می طلسم

دل گرفت فساد بگوشتش مهرم	پشت این ترانه بگوشتش مهرم
مین بسبب ای طبع ز ابد که چو کجا	قول شهر اینجا بگوشتش مهرم
مهرش سانه کین و وجع کشت و بار	سمعی ز رانه بگوشتش مهرم
کل گوشتش جانش داده و بملان	یک با یک بملان بگوشتش مهرم

عرقی سحر کوشن یا لود و ماسوز
از ناله تاریا به بگوشتش مهرم

تایکی عمده ادرت به بل باشم	وز دیار طرب آوازه تر از دل
که که ششم ز در کعبه نه از حجریت	مصلحت نیست که من طالبی لاسم
که بقانون معین زرم عب کن	حکم غنیمت که اشته شامل باشم
من که دارا و حکمت علف سینه	سزدانم که دیرین معرله بسلم
من که ارشاد شدن هم دلم آرام	جای آن نت که من شش ل
من که تکی کشیدن چمن کل نسلم	در مسجد روم از بس که جاهل
عجبگوشتش بز و ایامه زمار	حانفاهی که من مرشد کامل

دل و دین امت را دکی ابد عرقی
به ایزن نیست که پند بید و پیدان

تا کی دهم دست ما ساز نام	فالی زخم که گریه را آید با هم
ای گریه بمضایقه از در دراک	سردم بخون دل نویسم سلام
از بس که حیرت آمد و پیکار کی فرو	اشتب خیال دوست بخردم آرام
صد نوبت مست برب و سپرده راه	صد گریه مست برب و شنیده

عرقی فسرده خون نموده پس ببار
خالیست شیشه دل و خست جامم

عمر در شعر بر کرده و در با هم	عمر در باخته را بار و کر با هم
العطش مرزد ارشده بسی مر بوم	که قد حای پر از خون جگر با
شاید از رخ کشم ناله ز حرمان سخن	طوطی کر پسته ام یک شکر
رصد شعر و سحر خون نموده و کوه	شش هزار آیت احکام سحر
ساقی مضطرب هم و می رنجم	طایر مانع قدس و پر با هم
کعبه کرشد رکعت شکر که ناکعبه بجا	از دو صد کنج کی شکر

صد پست که در سحر هم بدسم بود
گریه و ناله لیس شام و سحر با هم

از دل غم او در لغ دارم	این می رسبو در لغ دارم
تا در پیکری او بلغزد	پای از لب جو در لغ دارم
وز دیم ز خاک سینه هم	زین حسرت رنو در لغ دارم
خود چیت ستاع وین کج از	از روی کوه در لغ دارم
سیراب و معزیم زانو	آب از نسک کو در لغ دارم

عالم همه ریش ابد و ما	یکجده از و دیر لغ دارم
توکل جهان فسانه و ما	پشکش رسو در لغ دارم

عرفی بر ما که اسپه ار
از پیمده کو دیر لغ دارم

هر چند پنهان بپس کن فتاده ام	در پیر صد کرم بگردن فتاده ام
در لغت او موده و شکری می کنم	بس ما شکسته در کل و کلش قیاده ام
خوشدل منور شمع شبساند از رو	شعبا بخواب دیده درون فتاده ام
کو در حیرم و درم و در دیده ام	تا از که ام کو شته دامن
رست ازل کجی شکوه مان کجی	من شایع طوطیسم که به کلخن
معنی بخاکم از تر مار پس بخشم	کر شایع نخل وادی این میده ام

در بزم شمع عرفی اگر رو بیا کنم
شب تا سحر کجسته شیون میده ام

شما نه دلی خود بی ناسته ام	ناموس یک پسته بدن استه ام
قمت باست ورنه می الوده دلی	صد ره ز شوق کو شته محراب
تا توبه دینم و قدح دوست دور	کز دل خیال صحبت اجباب
اگر بس کجسته در دهن تنج رویه ام	پس ماست از دل قصاب
هم کفر با بدت و هم دین با بدی	ز مار و سبزه در شکر ناب
تاوان دل عطا کن ای دل شکن	از دستر معایه این شایسته ام
عرفی به من که گریه چه طوفان موده	ارپشمت بخت و پستی جواب شایسته ام

نشسته بر سر کج و بقدر ششورم	هفته در ته دامن چرخ لی نورم
بیج تا دم آنه فسون دمی و نور	بصد صراحت و رو بخت رنجورم
چنان بخوانش دیدار شنه ام	که شوقی سم بقاضا ندیده درم
کمان بر که دلم را توان پسلی دارد	که ناسید ترا ز رهنمای سورم

کمن بصورت دیوار پستم ای عرفی
که مکتب به محراب بیت معمورم

بکه در دعالی در عشق نهامی	ناله امروز را از ضعف مردانی
خار خار استم ره میرند ایسا بان	کرم را آن محل که ناکه خاری از پا
چون برک خود میرم رسم کجی کنم	کر شهیدان تو در دایه پسر نشما
عشق را در کف متاعی بود کجی کنم	بیل بد نایست بر روی زلیخا

تا مرا بایست و خواهد بود عرفی شایسته
حوشتن را از بی خوبان رعنائی

تاکی بحر نم شنه لب و صفحی امم	کو در محبت که بر ریای دل المم
کو معر که عشق که از بوی شهادت	پنج دشته در لجه خون بجل
لغز که مرا گفت که از باغ غلغله	پنهان در داکه آب و گل
پستی رسن آموز که چون شعله ورم	از داغ جگر حیرم و در حال دل
کو انجمن قرب که تا بال شام	پرسوخته پیرامن شمع کل امم
عرفی که کمان داشت که از وادی اسلام	بازیام و در سجده بت منفعل امم

بالیده ام ز در و کربانک بلم	جوشیده ام بحسن مکر کجاست کلم
گرفته قاسم ز چلب زیر قشام	دورانی ندانم چه چنن تخم بلم
دل موج خیزد در دو چین صافی اگر	دریای اضطرابم و کوه نام
ای مدعا سیه که از یکم رضا	سنت فروشش دوش و کنار کلم
عرفی خوشی گزینم که در بستان	
کل میزدیم سیاه و نازد که مسلم	
زین بر من نه این بر رخسارم و رفتم	کی بود که تخی ز لوشتم و رفتم
دار و اثر سوخته الماس چشم	کردی که بترکان زورت رفتم
ای مفسان رخن این نگه دست	بر مرده سباید که بشکستم
امید که در نامه من ثبت نباشد	این راز که از غیر تو نهشتم
ناصح مفسان جبر کرم نین جان کن	یکن مرز به بجان از نو پذیرفتم
این غمی جان دادن از آن غمیده	ای اهل مصیبت سخی کفتم و رفتم
عرفی در ناسفه دین مکرستی	
الکار که صد درج کمر ستم و رفتم	
نیشی که بر پیشه خودش میکنم	تامت فرستم ادب خوش میکنم
مایاب که حسرت مرادم و کرد	دور پوزده از تو اکر و درویش
منصور چیده عشق و مرایشی حوائج	من سیم سباده لبث پیش
پهلو ده رفتم ز غر و ماند کی هست	تا حضرت سیری جویش

دانم که نیت چاره دوم	از عقل مصیبت اندیش میکنم
عرفی اگر ز کاوش دل نازده ام جاک	نه من ز کار شد طلب میکنم
منم که پاره دل در دهانم دارم	زیر صید صد دایمان غم دارم
ولی که حسم میبری کدی عشق	و گزیده لبش در کمان غم
از آن بر تنم ایتم که در دکان	مزار قافله عشرت زان
چه شد که دل لغت داده ام بچشم	اگر عمت مکر ز دجهان غم دارم
مکوبش روی وصلت که منع زود	که ذوق زمره الامان غم دارم
چراغش کند بر من اعتماد کن	سم کشیده دلی مهربان غم
کرا بهشت شود مصیبت غمان نام	مزار شکر که صد بوستان
چگونه میسم حدیثم کند پندار	که سحر زاده ملالم زبان غم
از آن دیار عدم شد سحر عرفی	
که صد سیاه بلاد عثمان غدارم	
ز دانی زلف یار جویم	محبت زده دیار جویم
ایوب نه ایم لک مسم	محبت کشش روزگار جویم
مرکز برادر خود بودیم	عمریت که شش سار جویم
عرفی رجون با جمل شد	
پیدا شد هتیار جویم	
مب داغ جو ما حده زهرم زده ام	طعن شادی بدل سونمه از غم زده ام

دل بر سوای خوش کن عشق که	طلسم ناموس تو بر نام دوازم زده
بزم مقصود چسبید که آشوب چون	صدر ره این بزم فرو چیده و برسم
نقد امید حریفان همه در گیسو	وین عجب تر که غلط باخت و کم
بر دای غم که حاوشش لسان میداد	که بر این رشته که بهر بهر برسم
شده روی زخم که ناموس کلدش کم کرد	فصل الماس که بار در سرم

عرفی از باده غم نشا شدی مطلب
این نه حایست که در باغمن جم زده

بار میخواستم که شوق دل را بجوشانم	وز برای چهره سودن چاک پای تو
بار میخواستم که چون مل ز عشق نوکی	از ترنما دور و افرا انوائی
بار میخواستم که دل در دست جان در	در میان دلبه ان افم بائی
بار میخواستم که در راه وفا بیکدل شوم	تا کی مردم دل خود را ز جایی
بار میخواستم که بشنم براه وعده	خاطر خود را بجه آواز یایی

بار میخواستم که بر خرم ز بزم عافیت
میخواستم که کوشه محنت سراسی

ولی دارم و با جمعی بریشان از غم اوتم	که می میرد برای درد و دوا در ماتم اوتم
برین آتش این محرمی که نویداری	کن چاک ای غم که ماتم محرم
و می آسود کی با پند ز دور و نازم	که از روز ازل منون غم محکم
اگر نارد غم ما شیم تاب آرم این	که ناشایسته چندین آرزو مند غم
بگو فرزانه عرفی با که گوید حالت	که مادیوانیکان سر زده کرد عالم

زمن بود فغانی که دوش میگردم	بصفت غم روی تو کوش میگردم
فغان به شیوه اهل دلت ای	و گرنه من ز بوانش و جوش
گرم مجمع این دکان قدم بر	بناله همه را شعله دوش میگردم
ز صده وصال نیاید شب آنچه بچال	شیوه های تو با عقل و دوش
چو میگردم امشب بر بستر بی خوابی	بشهرم خط لکاهی که دوش
چنان تلاوت لعل بوی ستودم و دو	که میش را سناثر بر دوش میگردم
ز دست محبت آید بنیک نامی	پس بوی می که منش زب دوش
اگر بر از مشالی لیم احازت داشت	چهار باغبان طاعت فرو دوش
خوش آنکه گفت خوشم باشکایت	ز شکوه ات بهنگاهی خوش

مستم برین همه تر دانی همان عرفی
که عیب ز این پیشینه بوس میگردم

در آتش آیدم و فغانی بر آیدم	بودم سمع و شوق و بانی بدایم
صد شیوه با هم ز معوق و وصل	وز بهر هم شیوه چانی بدایم
صدر به بر و کعبه قدم ریت و	دستی نایفم و غالی بدایم
دوشینه کا و کا و لی که دعه لیک	وز سیه شکسته فغانی بدایم
وایم ز دیم غوطه در آتش ای حق	وز سحاکس بهر کانی بدایم
میسی به اشتیم بودای کس ولی	دریج شهر نوح کرا لی بدایم
عرفی تا بت پچه با حور بخت پیر	شکر خدا که بخت جوالی بدایم

دل را چه میدی که بهار الشماریم	این صید بسمل از دم تعجب کاریم
یاران مددکنید که از وادی خون	دیوانه دل گرفت بهار السفا
این یار معصیت پذیر او را رخت	در حشر اطفال شفاعت چرا
این آب رو که صاف شراب است	صد ره بخاک ریخته دیگر کی
ماتاب افعال ندایم جوهر بس	لازم شود سباده که نام وفا
نوشین گوشت عطای و سید دوست	ایمان شکسته ز کند ریایم
ست برین که و شب خون احیا	اسیدهای شسته بر مش و عیارم
بازار دوست گنج دو عالم چه میکند	جهنم کنیم چشم و دل آشنایم

عرفی غمن نشو که فلک داوس است
آید که هر چه برده بخش و ابرم

چند این شمر غم نفس مرادی بریم	بکان ابره عفتی مرادی بریم
چند خود شیشه کمرم و بریم بجام	یکد و جامی زلفت حور شرادی
من ازین سو و تو را نسو سو یکو دم	دست در دامن کپری زده دوا
بر دل صد ورق از یاسین بندم کرده	به کشیم دل و فال مرادی
در بنیاد که دمی عاشیه غم کشیم	سر دیم این دل و باک دل شادی

عرفی از مردم آلوده پریشان شدیم
دست در دامن کینه نهاده

خانه زاد محبتیم اسود کی کم دیدیم	آنچه غیر از حسم چند ما ز مریم دیدیم
----------------------------------	-------------------------------------

میس از ایند پسند جمال کار خوش	افروغ کار و ریشانی غم دیدیم
زان جز پیشیم در سگاه اهل فنا	کیج جماعت را به بهر مکی پیم
تا رصا در دیده ما کلیمت کرده	طیلسان بخل ابر منق جام
طعن لی و پسعی ای ز یاد در ابراست	چرب و شیرینی لوفی سما
خوب و رشت مردم بکانه شایم	ریشتی در بی نیازهای محرم
مطلب اعتست بران چکان کور	ای بسا بونصر و افلاطون که لرم

دیدیم ای هم از حسم عرفی نفس اغیاریم
طعن معنی را بر حسم بر قلب مریم دیدیم

کر نه خود را بپای خود از جام خون	دوش این درد دل تا و روحون
یاد آن دردی که تا دوشم فراموش	حسرت دل مردم از یاد و نرسون
آه از آن حرام که دل را از خیالات	گاه میدادم تپلی گاه خون
کی غم فرما دوسن بکمان بود که من دل	غم برون سر بختم صد پستون

کر خبر میداشتم عرفی زیاریهای او
کی صحن خود را برست از بون

شید و صلم و سیراب تر زیاد	ز نخل طور تراشیده اند تا بونم
مر است معجز مشکل نما و مرست	فریب سید بر امید حسه نازوم
بست ساده دلی ده عنان کالو	خراب کرده امید عقل منم نونم
نوشتم ز چه محتاج یاری دایم	نه یونسم ز چه در فید سینه جوم
چو کمره را دل پر خون شناختیم	که میشود که پستین جناب یا نوم

چه احتیاج تحصیل عیسم عرفی
که خون دره بود آن لعل دل

خوش آن بستی که باشد دوست آموزد	عاست دزد و زار از درون پذیرد
بحرم کربلستانی داد و پروان ز دل کرم	که جوی دیده ز آتش پر شد و دریای
شود کل خار و کرم صدقی و کربانی	قدم بر کل بنی هرسم بنه همراه و
و فایسکندل باران بنانیت	پوشیدم که عیسم دوست نیت

کمن احوال در مکتوب غنی بردن
ولی شن که حسرت نشاکم من

چه دور است این که بفع از کز دوش کردی	عم لسی نمی بزم دل محزون می نمم
ز اوج بی غمهای که با آن مردم آزار	ماتنها که سیدیم ز در اکون
بهر کامی شهید عی سره زین مسدوم	درین عهد استخوان زراع دران
مکودمان در دزد دست بکند و راج	که ایمن راحت از این در دزد و راج
مکر راه خیال عمره ات بر سیماستی	که بر خاک شهیدان چشمهای خون
یگر خشم اگر حق و فای من سیدان	که با این پست از حسن اسیر من

کمن آغای صبح ایچن عرفی تحمل کن
که ز ملک اشتی با آن رخ کلکون

چون رسم دوخته از خون لباس	ای وای اگر بشکوه سودا بنالم
پدر دی آورد طرب دل سیح	کاسی بجای کوشش ولی کشالم
بستم لبم رشکوه چو ذوق داشت	مرموی سن ادا کند این شکوه لبم

بمدت عمر و کشت و شنو با نور و نور	ای بی نصیب کوشم وای بی نال
صد بار لب کشودم و بر کس نوحتم	خونها که موج مرزدار سینه بالتم
لب وعده کرده بود که گوید خشم بدو	وقت اگر بوعده نیاید و فایم
در دل کدست یار و غور و غیبت مل	بغاها که داشت شان اصرار
اقرار کن که سیکندلم بعد از آن اگر	لب واکم بشکوه بدندان خالم

عرفی شراب زین آتش که جاودان
باز کر سینه خشم و باشد که الهم

جام در دبا قح عم کشیده ام	دایم قح نهفته ز محرم کشیده ام
دامن ز جام می کش می کشیده ام	جام و سپو چشمه ز مردم کشیده ام
دایم عی عشق که کشیده ام	تا حویش را بکشد نام کشیده ام
نا سوخته زخم یک را چه میکند	تا شام حویش ز مردم کشیده ام
ای آسمان سنا ز به پیداد خود که دوس	ای برای مردم عالم کشیده ام

تا داده ام شیوه عم تکی قرار
عرفی چپا ز مردم عالم کشیده ام

مر شمع در دگر عیست مکر محرم	سیدم باز و مست بار و مکر محرم
در مردم دامن سیدانه کند یکف من	این دل افاده بر بالای شتر
مهر پامی مجاور من که من این من	خا پانه میفروشم در برابر محرم
در محبت دل زباز دوست دارم	بیم نار از وی بصد جان بلکه گمر
پایه زار و ستم گر خاکره کرد و ملک	میفروشم پاره خاکی سپر

دلخشم از دلبر و من کرم صبح بکرم	دم من ناصح که طوطی بهر شکرم
یک نگاه و یک بسم که کنی سرایم	نوش و نمش در دو عالم را برام

روی بازار مرا داور و ز عری است
دامن تریس و ششم دیده تریس محرم

میسر و ششم راحت و عسل سحر محرم	میدسم روز خوش و آسپ سحر محرم
ای که بار افکند در چکه غنیم	که ساعت غم بود بکشت که اکثر
در قبول من پشت تو به کار	ساده لوح من که بغر و شند کمتر
ترک جان محاکست و شکر خواهم	جام زمهری میفر و ششم یک سحر
او بخونم کرم و من این شادمان بزم	صدره از وی چون خودی در در
نیست غم کرد در دجرا آن پیرم رخا	اینک احسب بل شوق بار سپر
سر متاعی که نگاهش میخرم در روز	می نشینم گوشه و ز خود مکر میخرم

عری آوردم دلی بر کوستان علم کجا
کان متاع کیس نخج با جان برابر

ساغر دست مردم ازاده چون ششم	لب ز کشته است چون با چون ششم
ماروی کرم را دل و جان بکشد کرده	این تخته پیش ابروی نکتاده
مار بود معامله با عالم قدیم	ست این جهان عدم داده
مار و دستگیری کس میتم لک	دامن ز دست مردم فتاده
منزل در از طبع جوانمرد و بخت کم	دست از میان مردم استاده
دل را غنان که صدمه شکستد بر	اور ابو غط بر سپر سجاده

بر دین پرست سجا بهت لاریک	دینش بر چمن دل ساده چون ششم
دل را که داده ام پیش غنان دوست	باز آتش غنان دل زده چون

عری ششم و زرم و حال نقد
دست از غنان دولت آما ده چون

از گریهای پیده سپهر تا سارم	هر چند پیش کرم بی صفا ترم
با ای که سر هاست که سگانه	هر روز با کرشمه او آشنا ترم
رضوان چگونگی کوش برستان	کر بستان کاشن او خوشنوا ترم
خود را چنان فرو ششم و کس خود را	کر کوه طبعیت خود بی بها ترم
توان دم از قول من مایه زد که	از صوفیان کوششین بی ابا ترم
ای کام کوش غره اگر منوا کشتی	اول مرا که از دل خود پله نوا ترم
پیری تو دهمم افرو و شراب و من	از مهریالی تو محبت من ارم ترم
باشیوهای عشق که میرش کسی بافت	از نیش غم تو بدل آشنا ترم
یک روز خوش شب زساندم که غم	صد شکر کاشب از همه شب کوه ترم
کرد در زمانه بار و فاکش دمی	معلوم او شدی که از دوا وفا ترم

عری سنجید بر اثر نور داشم
کرناه و آفتاب تر از من ارم

سحر که بخت ز عشق دل ساریم	بخوانم آیت یحی لعطام و می
که ام غم سار که ادم ناخوش	که به زبانه دشت و بوی یار قدیم
اگر جهان مثل یک پند و توسع شود	ز دوست روی نیار است و کون

کمال سابقه دوستی کسی دارند
که بهر دوست در پیش رو و جوارم

پیش بودم در قمار عشق جانان چمن
صد شکافم بر دست و کف کمران
لوی میدان و فانی زخم جوگان
کردین میدان سپهر آید کجوان
بر دل و جان دید عشق چیده بازی
بحریف پیش من پستانه توان
پدل و دینم و کز من کجا سوار کجا
از پی و پی و لیرم در پستان
بسمک و دوستی و زین لهر پستان
دوستی و زین و در دوستی جان
نشان صد ساله علم از یک درشی لم بود
کی یک تلخی توان صد کج پستان

دست عرفی اگر کسان صد امر کردند
خواهد آنکه دست در جاک کسان

خوش انصاف که میرفتی طاق لب
تغافل از لومی ماری و حشر میچکد
خوش آن لذت که مرکز بر راد بود
نصیحتی پستانه گای می بیند
خوش لغوت که می افزود و دیش از کجا
حدیث کجوه اینم ز کجوش سر سید
ز دوق کشن من کرم خوش شای
که بخونند و ای صابر صید

کجا بودی اگر محرم بود عرفی
چه زمر آلوده شتر با کس میچکد

خوش در خور است حیرت لب با کس
بی یادت تو حلال سباده اگر کس
بی کزیر دوستدار تو ارام کمریت
با کاک و کاک و دیده و دل با کس

کوی که یاد بخت و بدم لبیک
میزیدت کز پس شمل اگر کس
نارم بعینه تو که یک گام کرده
صد ساله ز دیده ما اگر کس
کر کام دل ز کز یک پشته سودر دو
صد ساله میتوان تنها کس

عرفی حریف دیده برستی لی
بسیار کردی آوردن این کس

میرم حب و کیم یارب کس
کردل داغ سوزان کس
هنگام نزع اینست مقصود من کجا
چیزی و کز کز دهم اسارت
جوش ساعتی که میگردد محرم ز کس
کردش بچن ابرو منع ابراحت
از ناوک بوعبد او شوایم کس
در دولت بهانه ذوق سادت

ز فم که کج صلیح عری کیم بعرفی
لودل کس مطعم نیست کس

بوستان بر مرده کرد دار دل با کس
با سمن راحه بر لب دار فرهاد
بغیان عشق میگوید که کجاست شود
شانه با دبا و صبا در طره شد
کفم این معان پر ذوق تر با زاهدان
عشق گفت این محزون من و باد
صد بت از مرزج تراشی و مایه
کر کنی ای بر من کلکت کفر آباد
کفرنی اسلام فی اسلام کفر امری
حکمت ایندند انصافیت در اچا

عرفی از من کز مولی سعی در خوم کس
سپیل غمرا الشافی مستیادین

کوی شوقی که دل حسنون آید کس
مرکاه از دیده با صده موج مهر آید کس

شیرین صبر است از دست	همیشه سینه اول بون آید بر لب
تا که تار دیک لب صبر جاشود پامال	جان حمار از درون سینه خون آید

چون رود فرات تا آن چنان شد بر لب
صورت شیرین رفیق پسون آید بر لب

نام پست که بر لب بر آسمان آید بر لب	کر بکل دی وز در باغبان آید بر لب
شمار پس را سرست باید بود	پنهان پستی که در دستش غنان آید
دست بر دل ماند از دست دمنده	اگر بر دست دشت رطل کران آید
پنهانی من که چون آید بفرم ششم	چون بر لب بند دختی بر لب کان
کر متاع وصل شیرین را بکوهان	بر دل پر ویز کج شایگان آید
ترک دلو کی کند چون فصل کردم	بر کریمان شرم روی میهمان آید

در غمی زد غوطه غمی کان غم لست
بر دل را آن سبک بر دشمنان آید بر لب

دانی که صفت مصلحت باکرین	پنهان بول بودن و سید اکبرین
فراع نموز که بسیار کاسک ز	صد ساله که بر ریخت پاک باکرین
بی در در صحبت ارباب دل حکا	خندیدن آشنایان باکرین
دایم که بر عزم و خون نیک بکر	زین که بر ره دراز بود باکرین
عزم که بهای هوس صرف شد کن	عمری بتازه بایدم و واکرین
در دن در دمار سجا محو است	در دم جفای یار و مدار اکرین
کاهی با سپردن قدی که به هم جو	تا کی رشون سپرده و طومار اکرین

شیرین عیالی تن شها کرین	کر پس که مست که بر بکاش لب
-------------------------	----------------------------

عرفی ز کریم دستاری در فراق
در دلت ز دل نمی برد الا کرین

نذر و از ناز سبزه که نظاره ماه	نذر دار لطف عافیت تاب نگاه
بغضی کسی خون مراری زری که در محشر	کم که دعوی خون را خواهر شد کوا
مرگشتی و خوشحالی به آفتاب که سید	تو خواهی بود من دایمی دایم خواه
بر دیک ای شکان عشق می ام	ببر دو حسرت آرایش کند ارگاه
ز حسرت میرم و سوس تو از غریب ام	که از زویت مباد الدنای باید نگاه
ز عشق که بکین شیرین بخود می باز دو	بدان حشمت که دارد این غم و راز

بر افکن برده و خیرت چو غمی بر نام کن
چرا بسیار بکوشی در اثبات کما کن

پار شیشه می بر کل و کیا هفت	فروغ می که پیمان سر و ماه
ز باع ممت ما ز مرخصه و	بدست طنز چکن و بروی جاده
مجاوران حر مرار است	عبارت روضه اسوب بر جاده
اگر بهانه هوس می بری بکوش	بر لب کرد و هوس و اکمنی کلاه
اگر به شمع عشق استین میان ای	بر قص و سپهر معشان و بخاک راه
کدای شیوه از آفتاب بر جوی	کر شمع که کفشان بکعب جاده
بسوز کریم من ای بهشت بر و وصل	که شمع ششم بر کل و کیا هفت
کر شمع که بکیم به بکیم من آرام	بسوز پرده و در دامن کیه

دیده بچ فدا دیده باز کن عین
سوز و دامن دودی بسجده

ای دیده خون دل بکن با بوس کن
یکره کجبه داری و صد ره بسوست
صد شاه باز کر سپنه بردار بکن
این دشت لاله زار فرست زینها
فریاد ناله شسته بخون کی دهر از
کبرک باغ فدی پس بر امان خس کن
باز یک شایعیت که بار بس
ای کلب پر شکسته که از پیش
حضری بجوی و کوس مایک حس
از ارباب مدار و غدا بپس

عنی گویت که فرودم در
کر می کنند گوش دهن بپس کن

ای دیده خون بار و بوش نه کن
ای ناله هم تبو چشم و هم جور بار
مازک دلی مباد که رسم آید من
هنگام لطف او کن ای مدعی مدد
ناله سرم امشب و بارم شود دل
ای چشم کرید دوست که شریک بودم
ای دست ناله دیده که دوری ردا
رهنما رسته مسارم این پیش کن
از من عنایت تاب و دروغم اثر
زودم کشتن نگاه با چشم تر
بر داغ سینه مرسم او شتر
ای پیش پا زوفغان شتر
تاست کریمه ملکا زد کر کن
شرمند کشته ام ان همه عالم

عنی بام شوق چو پهبوشی آورد
این کله کو در به رسم سحر کن

که در آید سره زن در شنبه بی مان
چشمه خونی سوده دهن از خاک

عشق می تازد بجه سوکاشی و دین
شعله آرام سوز و ناوک و دله و در
می تراود خون در آغوش دل از دین
مر که رهنما رست دل بردار دهر کن
رشته و سوزن میخواهد دل صد
شعله را اندام ریشست اخس خاسا

دو دلدل زنی است یان در سایه
عالم در دم شماری نیست در افلاک

سنان دعا بر دل شب
پریشان جلب شو که پانی مراد
مرن لاف اسلام اگر مرن
بجولان خود رسم برن چند
بی مشت ایوانت این شکل
نسیر ترک طلب کشته شو
زلب ناله بر حسن و یارب مرن
بر اندیشه های مرتب مرن
چو مرنم برای مشب مرن
سیمن کوز بالای اشوب مرن
که از خون سر ششی نقاب مرن
ششون فرصت بمشرب مرن

ششون زند غم بعرفی بگو
که باک مرتب بر کب مرن

سامی پار دامن کل بر بوس
ای عیان بوزم فرو چین کچودم
برک خزان و طیفه مردان پیوست
خاموش اعطا که دم گرم بیت
مشت چشم و راس دل نایدار
عنی کل و کلاب چه ریزی بخاک
مشی شراب هم رایجن بدو من
داهان کل سوار و بر طرف چو من
ریحان و لاله و زلف و بوفان
جامی کبیر و بر کوه کتک و من
ای حضر مرپس دم آبی بدو من
مشت خشی و شیشه زمری فرو من

ولا برنجی بر کرد در دمنده آن تیوان	کش کردن که خاک نامزد آن تیوان
و بیگان غره صیدی انجمن کلام	که مشتاق کند صید آن تیوان
بی بالاشینی و اعطای مکن می	یا در دیر رسم صدر لود آن تیوان
کوییده که با تسبیح رزم مار بگریم	اگر در زمره طاعب سندان تیوان
اگر دندان شردن ریحان چاشنی	فدای لذت مرزحم و ددان تیوان

اگر کای لب امید عینی می بیکرود
بش محش زخیل زمره آن تیوان

چرخ و بکون بر طلب نیازمند	نه دل نیازم لب امید خندان
که از تهی گندی نه روا بود سخن	که غزال با یقیند بکشد صیدندان
چکند زبون سکار بجای شکار گای	که کم کند بوی لب غنم کنندان
چه گمان طلست این که بود عرصه	که بحر پشته کردد بکشد ارجمنندان
بگرشتم نیازم که بیا دامن او	ز ده موج گرفت لب نیازمندان
چه دلت او ارا ن دل که حسن دوستی	نه علامتی رانحن نه جواستی دندان

پنهان تار عینی که رود عیانست
تو هم این حدیث میگوید بکعبان

تاسع کف یابی پس دودین	پاشک بدست ایدر شسته پستی
چون مرغ حسن کی آب و هوا جو	پرواه صفت خود را بر شکر پستی
انده سلطان کن شامی دون فطرت	شمیره مندی را بر تار پستی

نا دید و عدم خامی در ن خودتش
چون سیر عدم کردی باز در ن

در راه عدم عینی با هوس بیک میرو	چون خوشن ز بی ناز بر کوچه پستی
رحم روی میدان تازه کرد	سنای سیدان تازه کرد
ز دل یک لحظه دارم نم خود	بجو بر بیان کن و خوان تازه کرد
بعالم وستی آسان مردی بود	ببایستم بیا و ان تازه کرد
اگر طوفان تو خوی تو از خون	کهن ریشم بر کان تان
برقص ای نم بسمل صید دل	سکپشهای پیکان تان
ولا در خون سرشی خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تان
ز چاک جامه کرد دل می کشاید	شکر خند کرپان تان

بشو این رزم ارشیر مرد
برو خاک شهیدان تان کرد

ز چشم من بچش بگیرم یک کام صال	که دست و محوی سازد بلا کم
ریش شوقش در روح الا	اگر غنم نامه بجز تو بر بندم سال
بیرم زود و یکت شش از مردن	کنید عاشر شون تا شود دلیع
دم مردن کرده شد در کلوم کریم	که جان رود در قشای شوق حال
بر آرام در لحد آبی که آتش در لیدر	اگر باشد بحر آداب عشق از من سوال

چو مسد برو عینی حکیم کاهل نقوی
چنان زود شعله بر آداب عصمت یک

تو از ابر بر و انسا به باغ ارم بشنو	ولی از وصف روی او بیایک ستم
بنا کامی سر دهم که راه عشق بماند	عنان را از مکن این مردگان
پیرایه دل در سید گاه ناز بخت	زمر جانب صدای مال شاهن پستم
پای ای که مردم بطواف کعبه میباری	بگو دوی مالیک لیک حرم

در آدرینه عرفی که لاله مال غم کردی
ز جان او صدای او در دالود غم

سازم نامید از خود چشم تنهایی	که نویسد از تمام خود و یار و یار تو
در آن صحرای کسب در شهید می بین	بود دست بسی در و این ستم و چای
شوی بجز فرم سر کران غیر و بحالم	که باشد ندی میسر م زردی در دای
بسم گونه فرما و سر جا و دانه ده	که اکیست ان غافل نهاد از شیوه
من خوش شنا بر بخوری دایه کوی	که میسوزم ازین غمت که ستم شای
چو فردا جام آید سوی تن در سیم	دست او از غمهایش که انجاست حای

علاج شوق عرفی کردی از بر وصل و غمت
که زودش بکشد داروی بیماری فری

تا بخورم اسارت ستم و ابروی	بسیل جویری خود فهمیدم از روی
چون خرامد در دلم جان پیچا بزدلی	سر نهاد در پای سرو قاست دلی
تا حیا قاشش مرون باید از دلم	کرده ام ز پیکر بایش حسرت کوی
که میگوید دین سپهر کرم کن از مهر	از راکت طاقت گرمی ندارد دوی
تا بود آمدشش برخاک من ای هم	چون میرم شب بام دفن کن در کوی

من که حسرت می کشم عرفی برای دلی	شیشه می چون توانم دید سزای
---------------------------------	----------------------------

ایک رسید و عده کشتا و ثواب	رفتم تا در یک صبح آفتاب کو
جای کشید محبت و فتنه	کو زبان ادب احتساب کو
حرم حلال بر تو ولی داد و در	که گویدم شهید که کشی جواب کو
کیفت شب بسم ارجس کیمیا	اسک شهاب نشاء عهد شباب
لب لعطش که شایم وزن	لغو وجود آب ضرورت آب
صدره ز دل کشت و شکر خنده	ان گروه دل گرد اضطراب
شرس نظار دشمن و قوش گاه	دل زده پان شد ز کشتن شب
نور جمال دوست بکشد درین	کو دیده بخو صد افتاب کو

عرفی کو که پستی و راه عدم دراز
اسک شدم سوار غمان و رکاب کو

ای نه فلک رخسار صبح تو دانه	در قصر کبرهای تو عشق آستانه
در شبکهای کوچه شهر حلال تو	وسعت که زمانه کین کارخانه
برواز گاه طایر صنعت کجا بود	جایی که دارد از دو جهان آستانه
نه نو پس سهر سراسیمه در دونه	تا حکمت گرفته بخت تا زیانه
ذات تو قادر است با کجا در بحال	الایا غیش خون خود بیکانه
عصوت ثواب دشمن و حکمت گناه	مرکام چیده عافیت دام و دانه
تمام معصیت ابا بدست دوست	مست از عنایت تو عتابانه

پیشین من بدل شمس لعلی	نعل صید اسیر اضطرار لعلی
دنی که چهره فروز دزمی سودر	که بر دمیدن آتش آ لعلی
تبع غنره او این نگاه حسرت	بگو که حیت مرادت حجاب لعلی
دنی که کشته فراک او شوم دانند	که بوسه های منش بر رکاب لعلی

ز دوق وصل نسیم جریا تم عری
که حیت غم هشت و حجاب لعلی

تا نروده رسم دگر دامن کس جان	دشوار دادن جان من بر کس جان
مستانه گریند از غمت اهل ورع در	کو تا تبسم گونه در کار ایشان
خوش بون جمع آمدی نار ان کسین	از غنوه گو یا مرطوف دلها بر نشان
رنا عصمت پیشکان پوشیده برین	حوش بویای آفتی در چشم امان
مهر و وفا جذبه می باشد ای طلب	رو گویش بخش حرار و در پیمان
از غیر یار ای کو کین شیرین بخردم	کر نقش او خوش کنس مادرش حال
در خراک شناسد ت معذ و باید	چشم که از لظاظ ان چسب چران

حسی که یارش که دماک را بریده نارید ولی
حون گردان حشی که بویا کشد امان

بنابک بر بانگت و غرسن بحرین بازو	ای که میگفتی حسنه یارم کون او
روزگار خنده غفلت که شب الحکات	دل بدندان کینه و تن در کل سها
ایعلک نصید کی خندیدی بر لب	بوسه بر دست این صیبا حکم انداز

میتوان غما عیب مردمان سحر	کر جری غیب خود را عرض بر غما
کملوی سپهر وحدت را بصد صفر	بال صوفی را بدست جنبش پرواز

شکر با کن دوست عری و جانها بر فنا
گر تو جان خواهی بگوید که در دم باز

از سفر می ای و تاراج عادت کرده	کاروان چمن بوی غبار کرده
در کجا هست اینچنین معوره الصفا	شهر دلها دیده یعنی راحت
شاد با و اوقت محسنون که مکام	در حق من در دسدرمان و صیت
چون کو ارنیستی ای غم خوار کام	پس آسایش بیانی چلا و ت کرده
ای صف اسلامیان نیست ای زاهد	با سخنان در سونات امر و طاعت
دزه دنیا بصد جان میسر و شمع	ای که از نیما کی اظهار مت کرده

عری از یک شریکان لب فروس جفا
چون توانی رک شو اکنون که شهر کرده

ای عشق خوش تهیه کدات کرده	طوبی و بد و وقف خوابات کرده
نارم بازی تو که در عرصه فریب	منصوبه بچیده مرا مات کرده
زاهد پاک که گفت تو ثابت کسم تو	کو فرمایدن خود اثبات کرده
اسلام آتشید کن زاهد ابریز	حسری که در پناه طاعت کرده
	سعی که در معاندات کرده

عری در بطور محبت سیاه من
کاشت صبا محان مناجات کرده

نه چو بخت خاکم از پس پند
سندش دست مهری دل نایاب
بشارت تا ملک یار که باشد در عالم
چو مرغی کور تر پس ناوی در آ
نهان کردید جان در سینه از هم گدا
که آب حرم در دیده گریان بمان

فدای غمرات شد مر که جانی داشت
بغیر از حرم کور بند عمر جاودان

لفسی که غمره او بصف باشد
بهوای دل سیجا بره فاش
چو رسی تربت ما نشان سازد
که غبار کرد محبت بزار باشد
سودا شکار فرسدا که راه عده
زعم بهشت و دورخ دو همان
ز ره وفادین کو که گشته است
که غبار کوچه با بر بویا شسته
زد عاچه کام جویم که میان سدا
بجز از نا امید ی اثر دعا
روم از جهان و گویم که براه فدا
ز خیال غمره او آتش بلا

تو بزم عشق عرفی من کو که مر سو
سرخو اچکان فدا ده دل مهر سو

ای که سر تا دم من بخون داشته
تا مراداشه عرقه بخون داشته
سر انصاف تو کردم که با همی سن
از دل با طمع صبر و سکون داشته
کرد لیرانه بازی من ای صرح روا
تا تو در معر که حصم زبون داشته
نوسن دل من تا بشناسی ای صحر
که تو در حصم حیوان من خون داشته
دل عرفی خرا خوش و خوشید مرو
تا بدانی که می از دو چون داشته

سما غلب ریز مر که بر کف شاق
ز غمره اشین رلب عشاق
ز سر غمت بختم بر جگر مر دوا
دست تپلی گمان بر دل تاق
ایستلم نقطه ریز دود دل با بریز
آتش حسرت فروز در دل عشاق
حسن صنم بریده سوخت ایدل دیدار
نا صیه بر خاک بند موصله بر طاق

عرفی اگر در جگر شعله نه آلی
صد فلک از دود دل بر سرفاق

خیر و شراب و حرم را نقد جلوه سازد
روی بروی عشوه کن دوش من سازد
ای دل کیمت نام وفا مبر کنون
ترسم داع خویش را از تنگ تنها
تو پس ناز کرده دین ای دل عاقبت
سوی سوی خویش را وعده ترکها
کی دو عود من بسم تا شاکر تو
یا در مردی مزن پس طلاق از
شیوه سامری بود یک کرشمه
ما بعد ای عشوه ات با برکاب
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل
سینه کبک داده ناخن شا بهار ده

دم زده عرفی از وفا بخش نامحان
دشمنه زمر داده ران زره دار

عاشقی دوکان رسوایی سه و گو
بر دم شیر رویه بر پسر رانوسه
عش از بار پرچم شناس ام بخون سا
سر پا چشم جانان در لی ایهونه
دل بود شایسته در داکمه اصدل
تنت در دوا برای شکوه بر مر سو
در داکمه ارام کرد و دستش زدن
عافیت کرشمه شود زانوش بر رو

موبو از در پیدرمان لبالب شودی
کر بساط استر باشدت پهلوسنه

کوه الما پس ارشودشوق شادرد

با کسی در جلوه گاه دوست عرفی

این ره که بی یابان چشمت از قدم

وست از طلب کوه کن تا نکست

موسی کجا و انغم کند از دست لب

کوار تو در عالم جان بر دوستان

بشباب در راه طلب بگذر از سر

تحصل در دوستی آن تر است از من

کی لغت دیدار او یکجدا در

مرشوح گاه در جهان کند شمعین

اندیشه لی الما پس لی عرفی پدید

کو سر برانو ماندنی کو دست بر هم سود

کشی چون من از هزار کشتی

بشکنی جام و در حمار

کر چو شمع حمار بار

عقد بندی و در کنار

در شپخون روز کار

مبلی را که در بهار

سر برانوی غنکار

که کشتی تح و اشطار

دو جهان را ز بر بار

عرفی خویش را چو زار

تا برانی که دوستدار کشتی

تا کی از عشوه نهم پستان

اشم زن که رنده کردی از

تا کی از دل عروس عصمت را

عشق اشو که خویش ز غم

در قیامت کند کل افشا

رسم ای عمو جان که مرا

مردم ارشوق ای دعا و

منت قلم ارکشی هست

بتما شطلب ترسم را

بر سینه سر شستم در هوای حوشی

دیدی بهوشش رفتم از هوای حوشی

نزد آسیم سپه و دی بهای نای

دلی گرفته بعمری و دل کشی

پاله نه کشیدم در هوای حوشی

بهار رفت و نکردم غم جای حوشی

بهار رفت و بهنگاه هوا پودنی

بهار رفت و پستان کردی دو

بهار رفت و بر دهم غم غنجان

بهار رفت و بگلستان بگلان

بر نات تو عرفی حوشند و انبان

نذیده ام بحبان چون تو زار غای

سر او بل هزار و صد طایوس سبانی

سمه مهات برداری همه افسوس سبانی

در اندازی با بس سبجه و ناخوس

بعش جان دمی و ز آستاسوس

اگر آرایش از دکانچه ماموس

یکجری سیج اسپات نعیم و ضرور

چراغت از دل ریش اسیران کردی

ادب از دست بکناری بسودای

مران سه بایقصد دکان ناب روع

بجوی کردندت قدر نامحسوس

پسار بامید دوانی که توانی

غارت زده در وفای که توانی

من شنه و آشوب و بلائی که توانی

در سایه میمون همسانی که توانی

ای شنه بجه بر ایی که توانی

من صید غم عشوه غامی که توانی

لطیفه پان کر کج غیب بکنی

مردم همه جویند شاطوط و طرب

ای تخت رشایی بکدای بر پید

از لیکه ملائک بتما شای تو جعبه

خوشید بگرد مهر و ذوق بگرد
انجا که خیال تو بجای کسی که بوی

عزنی چکند کز زیارت بردش وصل

بالغمت دیدار که اسی که بوی

لکچر تو به از می نه ادب زبان

چه کسی نثارش کرد تو بگو فدای من

چه عقوبت یارب عافیت کزین را

همه جنس و نقد ایمان تو بر فسادم

ره طاعت تو یارب که رود چنانچه شایسته

که بچمن زلف ساقی بکنم در ارادت

که گران میفرود شد سوکس سماع

نه بکان زود مردن نایب شد

تو درک آن بضاعت و من عیس سگ

چو نیاید از بر من بسنه اضمحلال

کلیه بیام نهادن و عهد است و رنه

همچون شست عزنی که تو مانده در

کمان دارم که این درد تحمل میکند کار

بصلح ایدل بگو صبی بر کن کرمانه

دل دانی سخن را بگو بگو تکی شد

بهیستی پروران ایدل سماع پستی

بگو با کل که استعنا میسر میکند کار

غم و صفت مخور کامی تعلیل میکند کار

که باور داشت مرکر کان منزل میکند

که بانی بستان عرض تحمل میکند

دل ملل هر بادی بران را زنی نهاد

تغافل کن که با عزنی تغافل میکند کار

چندم ای ناله سحر میکند

در این دود که دلاور بند

ای که پروا کنی کسی بر پسم

مردم ز آتش در میکند

چندم از ابله اثر میکند

کاشم را بهال و پر میکند

نامه ام پست را بگریزند

کشی از عمره اهل عالم را

تا کیم چون چراغ شام با

ایضاک مرغ نامه بر کشته

این زمان عنبره را کشته

زنده سازی و در سحر کشته

چون کشتی اسل در در اعزنی

حشم دارم که بیشتر کشته

تا چون کوزی جاشنی در دندان

تا بوی کلی شنوی و کم بکنی باز

تا پس نشود خاک بچو لایق معیوق

ذوق غم معشوق سازی بولان

می نوشم و کلکون شوم و سپیده

ای نو بهمان آمد غم حبه ناکو

تا دل ندی آنچه بمن کردندانی

آفتگی مرغ چمن کردندانی

بر سر مقدم شدن کردندانی

بر خیر که منوبه این زدندانی

تا از غم دنیا رخ من زد

شد دیر مکرر پسم آوردندانی

ای ای که در دل عزنی حرکت است

ای که حال دل سید در دانه

بازار شب اب قه خرام میکند

صد پریشم زمر میو میکند و لیک

بهر و پ سایه میند از دم پ

کردم حرام از هر یک العطش گدا

صد شیشه گشت خالی و صاف نم

صد ناله سوخت در دل و در بر احم

در آتش کرشمه کبام میکند

مکره غنای بی بگو ارم می کند

در زیر شاخ سدره بگو ارم میکند

و کشتگان صور حساب میکند

وز جرحه سحر خرام میکند

فریاد بخش شک و رنام میکند

مردم ز سگش و پستان چیده
در بکاش محیط شاه امم مکنی

بستی کو صبا کرده بخوشی نه داری	که از نهایت غم نیت کپر داری
درین خوشبختی کم کردی پستی	که انجا هم رخون مهران سمانی
مرا این تش از داغ جداستی	که میگویند جا در محفل پیکانی
ز اسب نظر کرمی بزی در دلم	که اینجا خالی از نامحسوسان
بشرط آنکه ناید کردی از کس تر مروت	طلب کن جان من که خوفشان برود
بیک مشت ام دادی مرغان شای	فغان ای جغد کت کن تو خود ویرا

نخواستی دید عینی با صاب روی
که این مستی رشون نرگس پستان

ضمیم گشتی و لاجان تازه کردی	مبارک و ایمان تازه کردی
بجا و سینه کردی باخ ناز	و لم جوش افغان تازه کردی
کشی و نوح ای کریم شوق	چه بی سنگام طوفان تازه
پریشانی ماکفی برلفت	خم رلف پریشان تاز
برفتی در شمعون مشا	بها از اعدا قربان تازه
مرا کشتی و کردی عالمی شاد	شهادت بر دل و جان
چمن زین پیش زخو لطف	که شرم روی همان تازه کردی

ترا کی برک دیدی بیت عینی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

اشب که پسر شراب داری	بشکن دل که تاب داری
تقصیر بخود در هلاکم	با سز و چو اعتبار داری
اشوب قیامت غبار است	این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه کاوستی	صد عریه و ماستاب داری
کر لذت ناک تو انیت	در خون ملک ثواب داری
داری بدلم نگاه کریم	کو یا هو پس کتاب داری
در سینه گرم سر که پشم	اتشکه حراب داری

عزنی دل خود بسا دادی
کر غم طلب جواب داری

بالکه دوستان نیست حلاوت	کر ز کسی بشنوی خود کله کن ار
بر دل بخور من این همه شرم	کس نبه دد و زحی بر سرست
ایچه بود در جهان بایه فرخشان	یا زرو سیسی بود یا قصب و ا
من کم از سروان را سروان میشد	والسی از قافله فاسد و ا

کفنی از انبای دسر عینی خوش لکیت
بی منری جالی بی اثری

تا در قدسم باده امید نیایی	میسلم تماشای کل و سپد نیایی
این حرم خوش ایدل و شوزم دینی	کین جام ز حمانه حبشید نیایی
دلهای شهیدان خود را مار شکافی	یابی دو جهان حسرت و امید نیایی
عزنی نمود ناله سپرد و موثر	ز انزو اثر از ناله ناسید نیایی

نه در غربت اندر وطن مروی	ز دنیا که مرکب من میروی
بهای تو ای ناله خود کم بود	که برشته سوی خن مروی
نه کم غمی ای در آن چرا	ز تیغ شهن در عدن مروی
که دستاری اکل پادشاه	که مستانه وار ارجم مروی
کمان دارم ابرس روی شادان	که همراه تابوت من مروی
چه شامی ای تن بسوی طه	که ناشسته و پیکن مروی

خیال که غم فیه حله در دست

که بموجب از خوشتن مروی

خوش آن گزنی رشع وصل مهر افروزی	بر افروزی و از دایع دلم خالو
برت افسانه من تا بنازا میز رها	چشم مست خود حواسم که نارینه
چو چس خود را بر فروزار اشستم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز
نکرد بولاله پس ای تر آه از دله	مکرار ناک مرکان او دله ورت

چنین میخوانمت عرفی که مرچیدان و عاقل
بلا ای کبر تر باشد جهان و رتر با

ای رانده نسبت حرم طاعت	مردود اجابت صنم طاعت
امید نه کف نه مایک لعبت	
آلوده کند لوح و قلم طاعت	
ای شربت شمع و شاد کاسه ما	وی چشمه آفتاب در کاسه ما

آن جرعه کشایم که ابر پیرا
یا قوت شود جباب در کاسه ما

ای کرده زبون نار شمع تو مرا	افکنده بصدر رخ صداع تو مرا
تا خروار مت در آغوش اصل	کشت بگفت و دای تو مرا

کجبر ک باد بهار ان به کجا	سبیل رود ابرسم بستان کجا
ای یار من شتابان کجا	وی زلف لکار من ریشان کجا

خدا نیست من ز خودی شمع دعا
پیری زدم به پرف ایش دعا
بهر ز دعا مانع و از شمع دعا
وقت که پیر بر آورد دعا

از سده غم و می کشایم خود را	انطور که مست می نمایم خود را
-----------------------------	------------------------------

عمری بر غمت صف خود کردم
حدی شکست می ستایم خود را

این ناله که در آتش شیب گدا	وین گریه که از شیشه غم خورده
مرعیت که آتش از هوا میگیرد	پست که از خار بود می

ایمن ز بندم به شاید یار	سر مایه ایمان بر مایه یار
مایم و مرار دایک خصلت	لفش بر ادا مایه یار

راستی نما که رسنا مردی نیست	صد راه و هیچ رهگذر کردی نیست
با درد و لایح نیت می نلی	بی نسبت در دلتو مرا دردی نیست

عرفی کله پس کن که جای کله نیست	لوقی ریشیق مرنگ محو صدی نیست
مر جا به که مست یوسفی دردی نیست	صاحبظری لیک درین فله نیست

با سال و هم دقیقه و ساعه نیست	با روز و شب و شمس و طبع نیست
با راست و چپ و خم و آف و صحت نیست	عرفی ملک چو عالم و وحدت نیست

ای که برست بزم مقصودی نیست	یکرو شینت رشع پیدوی نیست
عنان مطلب بر ای طاعت نیست	با دوست کن این سع که پیدوی نیست

در عهد من انکه لاف سچ نیست	خوش بر است فغانس لطم نیست
کوسا که پیامری اگر بانگ نیست	اعجاز حکیم سحت دندان نیست

دردا که سخن ذکر ز فرار نیست	چیزی نه که در شمار دیوان نیست
پیکانی غایت می کنی بود	الکون کویم نیت هم جا نیست

عرفی دل من که مست صفا نیست	از عالم قدس آمده مهان نیست
کندار که یا مال شود در ره نیست	رحمی که جگر کوشش ایمان نیست

دی محتب آمد و بسی شد کد نیست	مترده بود و ادس شسته نیست
بشکت و نیا قصدم العال نیست	بالیست که توبه بشکسته نیست

انم که رعیت کنیم حسد نیست	تزیاک رنانه با طاسم رما نیست
عالم ز محاکم جلالم سیرت نیست	در یای محیط حنق ان سیرت نیست

روزی که قصا مرز و محبت نیست	خالم ز حرم بر دور در سر نیست
سجواست که در جواب بیای نیست	کویم لیک چون گوید حوت نیست

مسجود ملاک دوتن ارباب و کلت نیست	ز آدم جو کدشتان کاکلت نیست
کرست ثعالبی من باشد و کلت نیست	کان حکم آله بود و این حکم دت نیست

ایحضرت اخوند بنارم ریا نیست	والطر ریح منسی نظم ارا نیست
آن یاه بنده سی که منسم بود	صدیفت که درید قد رعنا نیست

آخوند من اندکی انصاف کما نیست	در دسخت مست بسی صاف کما نیست
-------------------------------	------------------------------

این بی ادب از تو سوالی دارد
عفتی صنیت ترا قاف است

وصل تو دواست که پیاوست
عشق تو کمالت که مفاست
حسن تو متاعیت که ماز است
حمد تو زبانت که کمار است

دل در طلب وصل طلبی است
کفتم که زیبا پس دل تسلی مابد
در برده صورتیست و مصلحتی
فریاد که یاس هم تسلی است

شیراز که دریای معالی لهر است
اربع که بتان دور وید بروی
یکتا که شرفی صافی لهر است
مرکوبه او شیشه شکر است

عرفی دل تا بد عشق کرخت
وین چون نرسد است ناله
خون کله با شربت عصیان است
این کل شکف افسان است

از وصل نهان ماکه غمار است
در دوستان شدم بگری
انجام کسی نذر و آزار است
هم دوست طلب کردن باها

صدق شنیدم از یکی از رفق
دانی که یمن محتسب است
جرم هم بهین که دادش عام است
کارموز بقیه اش کجاست

عوفی ستم که کوششتم بی اراست
آن عابد بر من شستم که مرا
استم بر عیب و بویوم مرا
طاعت رکنه بنوبه محتاج است

آن لاله که با دایع السامه است
بزم کیش و است کرباع است
بزم رده و سینه پاک و مست است
تا شمع غمت دست است

دستی دارم که در کرباست
چشمی دارم که باغ وستان است
پای دارم که وقف دامن است
جانی دارم که دین و ایمان است

در دیده ما بحیرت جوان است
آلوده کسی که آب عصب است
زین آینه بزم نور و صفایان است
در سایه نگاه ما شوان است

حسن اطلب نگاه با لبت
و اما که لب سن تا طلبت
از اهل ادب دیده کسودن است
آن بی ادبی چهره کشای است

از گریه کرم دیده است
از بیکه شکسته ام ز بیم تو
آلوده بخون و آرتاشیا است
لوسی که مراد دیده پرازخاست

ای شوق لبست بر سر من برده است
تجارتش گریختن بخت کام است
مشتاق لبست بچو اصل خون زده است
از تیغ اصل قند و چکد آب حیات

عزنی نه نی ستای دل بر کف دست
راه نظرن کج نظرن آن است
بر شیشه ماکر که از پیر دست
صافی و درست و دزد و دین

عزنی که همیشه در سلامت رود
دیدم که عجب حالی از آن بود
صدقه شعله داشت در جبین
صدقه حوش ناله بر سر مر بود

زین پیر دی که آب آتش است
از کمرش نخ جوهر الماس است
زاکو نه مسامات هوالت که
یابد ز کجانش دو هوا است

اکی نه از عیش که شهید چه کاست
لذت نسایم که چه و در چه است
رحمی دارم که سینه کوید
وین دل که فدای او بخورده است

ای کعبه رو این طرف که یساری
طوفی و حروشی و کجاری
سرا تا پیر کوچه حوالت معانی
اشقه و مست رو که طاری

حسن آن باغی که خلد از و پیر است
عشق آن داغی که آتش پیر است

ان حسن تو داری و تر نیست
دن عشق مراست و سن نیست

ارباب سخنان که ریشمان بود
جامی نه سبز وین ز آیین و است
شکرانه صافهای لبش طلب
در روی که دندشت کایم است

با معصوم که کرده ایمین گشت
دو زح همه عاقبت چو دینوری
با طعنت که می بردا هست
بخت همه حرم دید چو لعل و است

ستوری طلب که می است
دست از نیمه بکل و در آورده است
در یوزه کرنین که چرب هستی است
یک رنگی هستی و هستی است

آنم که ترک دل دلم چو پند است
ز دوش حسن و دافس می کنم
ز ما زهر موی شش می داند است
در دیر سخنان و لم زلفی بد است

ای اهل هشت پیوند و در آن است
دخلم که سر زلف بریدن است
شاق عم تو ما جوران است
پسب طلیده اند جوران است

چون وید مرا آنکه نهان قابل است
پیشان شیشه بخون دید و است
کف این شهیدان کن حم و است
کن جابه از زنی که این رعنا

جهدی که گشتن نفس رود	فرمانی کن که داور پس رود
که قافله بگشت قدم تیر کن	بشباب که آواز جرس رود

یار آمده و در صد و دل است	من است و خراب و این است
پیدا شدی بخت و بخواهم کردی	فریاد که خواب تو به ازیدار

تا عمر افک بعمم نمود است	کوشم بفرغان اهل شیون بود است
مر و ریشیده ام ز عرفی لی تو	نایابانی که چرخ هم بسودا

در دشت محبت که سراسر شیر است	مر سو که گریزند کذر بر شیر است
جان کما یک پیل و جانان است	دل آهوی خرد پیل و دگر شیر است

یاران که گشت غما خواهم گشت	مجموعه در و پید و خواهم گشت
هم دست بل نهاده هم دل برد	از بکر دو و آب سحر با خواهم گشت

در دیده ترا ز روشنی سرم است	در سینه تو جان دل نرم است
پرینز کن از فرد کی در عشق	گر گریه پیس دهنده گرم است

در عالم پستی که نه کوه است و نه در	دیدم که ز راه قرب اندک است
با کفش زدم و برش نمودم و رسو	صد بار چو افتاب بر گرم است

عونی دل نابی نشان نظر است	مردم بپوش لبخوده را بر است
ز سار بزنک و بوی ذیابن	کین باغی است کوفه لی مر است

تغ لو که روزگار را دل محبت است	بهرام بفریت کوشش می است
ار بسکه پاک دشمنان در است	چون شاح سحر ز کشت میوه است

دل دشمن شادیت و در کار است	از عافیت اسوده و در کار است
بپاری دل نایه روز روزی است	روز روزی به کار کار است

صحرائی موس خار شایه است	زین ره بسفیر مر و که سودا حرا
این باغی سحر و تو سودا کر است	زین مر صله کوچ کن که سودا حرا

عشق آمد و گوید که رسولم است	و حسن بستان صدم سبت است
حکمت که دین دل فروشد	وین سهرین جسد احکام است

عونی دل پاره پاره و دین در است	بفروش و بیمار مرد و در چاک است
--------------------------------	--------------------------------

کز آن کل سطاوت و این کل است
یکقطره کلاب نامه و غارت

عرفی بجرم رفت و ما کوس است
کشته که بت عهد اسلام است
مستجاب بپیش آمد و زمار است
تسبیح ریای زاهدان است

راسم نبرد سوی حرم زاهد است
کرده ت خوارم بداند رشک است
رازم ز کشت زاهد نیک است
هم آن کشدم بکعبه شریف است

باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است
باز آن قلم از امان است

کرشم و دلم ز کرب و ناله جدا است
ز نهار گمان راحت که حط است
کر ناله خوش است بادم در جوت
دیدم پست درونم است

عرفی من و دل خوب دایم و در است
معدوس پستم و غمرا دشت است
هم خادم کعبه ایم و هم کشت است
مخوابه و خرم و هم شیر است

از ور که عشق تیغ پیدا است
مرثیه که دیوانگی عشق نمود
آتش کردید و راه بر باد است
صن از بی شوخی مرثیه را یاد است

این عشق که مدح وی یمن عشق است
نه ز درستی زعم کفر است
برقیت که سببش کیست است
کش موعی سران کل است

تا دل بعبارت بدن است
صوفی بنویس مرد و زن است
و اما بکرم سخن مشغول است
عاشق به ملک خوشن است

از جرات که جان ارستان است
درمان بر جرات الم است
وز وصل قوت که جان ارستان است
صحت معیشت سلامت است

این همه که محسنان است
کوی زو عایش شاه است
بوسیدن دست شاه است
چرخ دهن تان پر از کیفیت است

دل با غم و درد داشت ناکرده است
نه از کجی که کرده حیران شده است
جان مست حواله بلا کرده است
حیرانیم از لکه ناکرده است

عرفی که خلاف مردم بد است	بگو منی عشق محبت است
مرخصت طلب کام نبرد	زایام حبس صوفی خود است

تا در زوهر امیر با من غصه بود	ای پادشاه نشانی تا علم زکات
تا وقت امر عیار کفایت	دی فال را در لعلت آب حیات
تقصیر تو غیر از نادانم	بخت کلام تو در پیکر ابد
طاعت کرده ام پادشاهی	

پادشاه من اسیر ایسی نبرد	ای پادشاه نشانی تا علم زکات
خاله ام تو را در آب ایسی نبرد	دی فال را در لعلت آب حیات
ای که نم بینم جمیع دهر	بخت کلام تو در پیکر ابد
پادشاهی پادشاهی	

عرفی منم ای که در چشم شکست	روزم ز هجوم تیرگی شکست
امیدم اگر حالت به است	تیرم اگر سپاه طلب

عرفی چه زنی طعن در بر من	مردان نه در دل گرفت
آن نوحه که راه دل ندانم	که آن کریم که دل بدیده نگردد

عرفی سخت کرد محاربت	وین زمره را بدو باران
بحر و س که یاران حرم میداند	کین لغت ناو پس که ام است

عمری بصفه صفات	یکاه شبی در شب
خط کلمه در پیکر جان	یکاه شبی در شب

عرفی شب عید می نشا ط او در	ی نوش طرب کن که یمن در
این توبه بی شکست و از ما سر	ی نوش که توبه مرغ دست امورا

آلودگی کریمه ما را برکت	شفقتی ناله ما را شربت
دستنی یمن که به کام حو	یک آه ضعیف محل صد حطرت

زینسان که گمان شدت می بود	در بستن نجاب شرک رده است
دستمن که زینت تو را زده عجب	کش عت رسته طر مشرب است

ای ای که زرت سفال و پاوت	اعجاز سحر و سحر با روت
که معرفت روح مجرد داری	زین تن و آرایش با روت

مرکز که پیش نه در کربان	تا که روش از فوق بصدر جم
-------------------------	--------------------------

زانه روی که مافوق کرپان عدم
آتش یل غم و کرد آب است

ای که در هیچ کسین و کین
است در هیچ کسین و کین
عزیز و عزیز

از عشق شرابستی جوید روح
زین می شکند صراحی توبه صوح
کج که محیط عشق طوفان چهرت
کجوان اطفال بود گشتی بوح

جبهی برت کریمه واه آوردند
جبهی دیدند و جان آوردند
جبهی دیدند و جان آوردند

زین گونه که دل فعل ششم طلبد
و زیت حرام در ششم طلبد
پست که از نیک ترجم فردا
دورخ پندیر و دوششم طلبد

دنی که لطف غل زین زنده
استان زن حملاست زنده
سراج بنام استامیت میزند

کر شرم نه قفل بر زبان اندازد
گفت و شنوار وصال اندازد

پر دانه که دم میزند در بر شمع
می سوزد و پس بدو نمی پردازد

از زین شمع خوی او می شنوند
از زین شمع خوی او می شنوند
از زین شمع خوی او می شنوند

ای ملک غمت مرده فرار است
این خال سینه نیست که اطفال
در تنج لوجاک صبر را چو شمن خود
جای کره رلف تو کردید که بود

پادشاهی لوتون کل از دم پادشاه
از راه من افتاب پادشاه
پادشاهی لوتون کل از دم پادشاه

در پنجه خویش دهر چون محرم کرد
با آن همه دوپس کسی با دور دم کرد
کوشید فغان و صبر معلوم کرد
دشمن شدش که از لوم محرم کرد

دعای دارم که روی شاد دارد
دعای دارم که دامن پادشاه دارد
دعای دارم که دامن پادشاه دارد

است که گشته چرب و پی میگرد
عرفی جلب توجی رستی میگرد
در کعبه شربخانه دیدم یعنی
عصمت ز گشته نویستی میگرد

عرفی انا که گشته نور شده
اکثر رضای دل رنجور شده
مکن دل حشمتگان چون لبان
این طایفه از شکست منصور شده

خود را در هر کس کند
یک پریش گرم خشم کند
که جان لب آیدم بحر دم
یک قطره آب بر لبم کند

دیدم جانی که ختم باب الجا
منزله آرام و شتاب الجا
بار نطر و منع و ثواب الجا
خاشا الجا و افتاب الجا

عرفی دل طبع تو سحر کارها
نیش تو لیسه پیش کارها
شیرین نشان جلوه دهند بصر
این چشمه لوس نیشتر از بارها

مردم که آه ما دل شب کرد
در جام رودی که شرب کرد
مردم ولی بر مردم نشا
غم دست بهم نسیا کرد

عرفی نه حاصل کامیابی
نه دخل زمین و آسمان مایی

سروازی زیت چمن مرصده
پروانه بدوق سوختن مرصده

راجا شیم خان سخن میورد
در این سخن و سخن میورد
در این سخن و سخن میورد
در این سخن و سخن میورد

کرم حشمت کش تحریک شود
کرمه جان نهاده نزدیک شود
ز انشع نوزی رسیده اندوه
کرمه جان نهاده نزدیک شود

ای شبت بو گرم کرده سحاب
یکسر بذاق لوبچ شیرین شود
از جانب عشق باک بر باک لور
از جانب عرض عرض و لور

شوخی که بکند چشمه پوش شود
خوشید بسایه اش هم اغوش شود
حیدر و کرمه کرد و از جود
آری دوشه به زود پود

کرم که ترا شوخی اش باشد
بش و نکار عالم خوش باشد
کرمی نقش نیایی باشی
آن مرده که قفس او مصلی باشد

دست که در این عالم
از دست که در این عالم
از دست که در این عالم
از دست که در این عالم

عشق بکام شری کار کند
 ز جبین غم را بپوشد
 سیمین را جان فروشد
 تبار زالی را حسد بپوشد
 یکی ربت الهی را بپوشد
 یکم ز غنوت کو شوم بپوشد
 دامن میان بر زده خواسی
 جایی که گاه کشت خمر بپوشد

تخته بجال سجده کاست کرد
 خون کل بوسکمه وین طرود کرد
 خورشید به شمشیر بکاست کرد
 پنجم که کفش با کلمات کرد

مارا که بگویش بر قدم کار می
 در کوچه زهر پای در کل مایم
 تا میگذرد پای رخسار می
 این حرقه و عمامه غبار می

آنست که در شور ملاطم دارد
 دشنام و تلافی بهم امضا دارد
 دیوانه عشق پر دالم دارد
 یعنی که حسی کالم دارد

رستم و سهراب در خون آلود
 رستم و سهراب در خون آلود
 رستم و سهراب در خون آلود
 رستم و سهراب در خون آلود

ای ام که ز در دست برسد
 خود پس کند بی و تهمت بی آری
 فارغ ز بلا نشسته شد
 بر جدو حسن بسته شد

عرق نسوی مقید رنج و حضور
 ز بهار شیرینی و تنگی بگذرد
 نه خوبه لال کن نه عادی برود
 که کریم ماتی و که خنده سوز

پروانه کند زیارت نور بود
 عشق من و پروانه بسم کی
 رالشمع بود داغ نه سینه طور
 من شعله سینه در دم او سینه طور

پرویز کند بکیم بسنجاب سم
 این راه موسی گفت این کی
 فرنا و کفن جوید و میگردد عود
 این یک لب را بوسه ان کی

شمع کلام نیکو آید بر طاعت
 شمع کلام نیکو آید بر طاعت
 شمع کلام نیکو آید بر طاعت
 شمع کلام نیکو آید بر طاعت

عشق آمد و گوید که ره محب
 الماس نمک سوده بر زهر آیمزد
 دهنم بگویند که رو طاف
 کین رسم و این زخم بر و لاف

عشق آمد و رفت و چو چکان دراز
 این پند داغ جست و آن پند کوس
 زهد آمد و کرد و اسکت تیر و ترس
 زین جمل متین فیه زبان زار

ای شوق تو چون حسرت دیدار	وی پای طلب کوتاه و رفتار
توفیق شکست یه چه امد کند	فرست کم عسر کوتاه و کار

تو شوق تو چون حسرت دیدار
توفیق شکست یه چه امد کند
وی پای طلب کوتاه و رفتار
فرست کم عسر کوتاه و کار

ای عشق بعل مست سنا	وی درد که خسی شمع نان بکند
ای گریه	ای ناله اثر رفت ز دنیا سنا

عرفی که بود زوری شعله دار	تسبیح ملک فروش تا قوس کداز
پرسوخته طوطی و پس غوغا پرواز	مجنون یکی حوسن سلی همه باز

ای کل زین سوخته خوسن بگرز	چشم خمی ز دود کلین بگرز
میشم آتش تو کلی کل زنها	بگر کی تن به بین و از من بگرز

ای کل زین سوخته خوسن بگرز
میشم آتش تو کلی کل زنها
چشم خمی ز دود کلین بگرز
بگر کی تن به بین و از من بگرز

ای کل زین سوخته خوسن بگرز
میشم آتش تو کلی کل زنها
چشم خمی ز دود کلین بگرز
بگر کی تن به بین و از من بگرز

عرفی غم دل رسید بهجوری ب	عشق آمد و صد پیرایه پیوری
--------------------------	---------------------------

از داغ درون دعا با لاس	کای مرسم ریش تکان داری
------------------------	------------------------

عرفی که حسد و دواعیش	ز باستی میان برغش
ز شکاک شهید سره کون	از جامه کعب عار دار کفش

عرفی که حسد و دواعیش
ز شکاک شهید سره کون
ز باستی میان برغش
از جامه کعب عار دار کفش

شادی ز دلم خیمه برون میزدوش	غم کیمه بکوه پستون میزدوش
مغفرت دم زه خون میزدوش	چشم زه صدقه فله خون میزدوش

شادی ز دلم خیمه برون میزدوش
مغفرت دم زه خون میزدوش
غم کیمه بکوه پستون میزدوش
چشم زه صدقه فله خون میزدوش

ای آهوی خست زده دل تراش	پسره بهت کرس آهوش
بشورین و کس کس به	یا سره که از چشم تشو کاش

عرفی ششی از داغ دل دواش	بکویت بهای بهای بر طبعش
دوا دیکوی نورش خضر و صبح	کزوار شقای قدس جوهرش

ای بر تو تار لب کو سرکش
کوست تو بری راستماعش
جاست که گردیده ترا نیمه کوس
باید بد آوردن و تشرد

شیرین شیرین شیرین
شیرین شیرین شیرین
شیرین شیرین شیرین
شیرین شیرین شیرین

یادگار شاهنشاهی قاجاریه
موزه ملی ایران

عربی که عثمان را در کربلا
عسوی را ن بود و صد
که عثمان را ن بود و صد
که عثمان را ن بود و صد

و اما که گفته ام که در این کتاب در این باب

در بستی که پسم مطیع و در
در بستی که نادیده است اضمح
در آمد و رفتم به سلام و نه و در
در مضطبه ناهوده محی ام بسما

امشب که هم اعوش بودم هم و
عرفی شراب وصل ترک کرده

کر و عن عشرت نقر پسته کروون
حوشد که از ان دور زخم بخاش

ایمرسم داعیینه مرعنانک
دردی که شهیدان تو دارند بد

نه دور زمان بکام و پیر فلک
خامس که حشدم و کوسچندم

بادول پشهای کند همک
پیش من دیو هم فلک
پیش تو هم طربال ارد
پیش کلیم دست ایملک

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً يضيء القلب ويهدي السبيل
والعلم نوراً يضيء القلب ويهدي السبيل

عربی بوجی و این دل تشنگ	ایده شمن زندگی و شتاق اهل
ای کامه اسیر اندیشه	وی حیب مرور اندیشه

نیز می گویند که از این جهت
که از این جهت که از این جهت
که از این جهت که از این جهت

ان کی خدمت میں حاضر ہو کر
 ان کی خدمت میں حاضر ہو کر

در دایره ملا متمم یا در کل	عم جان کر و دل در کله سحر
غایت ما از منزه و در جان	بشعله کوشش منزه کوشش

چایون اثر فرخ حال
ان بروی جور مسائل
نار ز سره زاناست
واکست قبال

قوله

یستم که بی سپاه ولی می یستم	در کوچه فقر و مجلس کیستم
در عیش بهار و ماتم دی یستم	یستم و عیان نیت گزینگی

یستم که با آن سپیدم
یستم که در کعبه صفایم
یستم که در بیابان بیابانم
یستم که در کوچه فقر و مجلس کیستم

در ایشکجه با بخشیدم	جای ابله و ترحم بخشیدم
مقصود و دو عالم بد بخشیدم	بخشیده صنع جمه و بخشیدم

یستم که در ایشکجه با بخشیدم
یستم که در مقصود و دو عالم بد بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

بازت جم وکی ز اهل حسد می یستم	و آنکس خودان بجد می یستم
-------------------------------	--------------------------

زین آمدن در قن طوفان تهر	در بای محیط جذر و دم می یستم
یستم که در جانی بخشیدم	یستم که در جانی بخشیدم

پیار تو افتاده پس کن یستم	نوبید رسد کوشن یستم
مر جابر مت خیال خود بنسام	تا از بر مر که کدزی من یستم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

ای محبت از من کدز و علمم	من رده نشین و باد و نوسم
بر شیشه من سنگ سندانم	زور و شود و بت شکندم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

عوی منم و من سخن آرای همان	در معرکه با تو یستم در جوان
کز آنکه قبول نیست محذوفی	ایک من و ایک پس و ایک

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم
یستم که در جانی بخشیدم

با آنکه غم تو بر کردم	در کوی شهادت ارسیدم
در معرکه دو کون عشقت	با آنکه سپاه او سپیدم

نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

دل حلیت است از شدت بکا	از لذت خون تاب شد بکا
از لیک ششم در از شد چرخ	از دامن آفتاب شد بکا

خداوند که در این دنیا
 خداوند که در این دنیا
 خداوند که در این دنیا

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

از گریه بی لایزال	وز مرغ دعای پسته بر می
از دور و کرمان سپه	وز طمطم بی حرج

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

عز کی بعشق منتهی شوی	کو دل که بسی در دیوانه شوی
----------------------	----------------------------

پروانه می شود و کس لیک سوز
 تا تهی شوی پروانه شوی

ای ابله بسی جور دشمن کنی	بر بارک خویش کل صانع
با خویش خندان ش که با دشمن	با دشمن خود چنانکه با دوستی

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

آرزو ده نم که سرگران بکری	پیکانه بخت دشمنان بکری
با دل سحر جکوزه امیخت	با ده که چنان در دل و جان

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا
 از آن که در این دنیا

خاکم بدین حد پریشان کنی	روغم بی تاب تا بکی ده رو
کافر شوم و این سگ اسلام	طعنی نزد بامه بد حوی

این درج نکات سحری و عجایب
چون کشت مسجل و رسم پردازی

بمجموعه طراز سحر تا بحسن یافت

اول دیوان عربی شیرازی

مستطاب بعون الملك الوهاب

قد فرغ من تحريره في يوم

شهر ربيع الاخر سنه خمس

والف من الهجرة النبوية

قل شيا معين

الكمالي

م م م

م م م

م م م